

شرق بهشت

از
جان اشتاین بک

ترجمه
دکتر بهرام مقدادی

برای افسانه ۴ . مقدادی
که بهشت را به خانه آورد

شرق بهشت

مؤلف : جان اشتاین بك

ترجمه : دكتور بهرام مقدادی

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول

انتشارات بامداد

چاپ گیلان

دی ۱۳۶۱

دیباچه مترجم

نیاز چندانی به معرفی جان اشتاین بک برای خواننده ایرانی نیست. اکثر قصه‌هایش تاکنون به زبان فارسی ترجمه شده و خوانندگان ایرانی از این راه کم و بیش بناو آشنایی دارند. در این دیباچه مختصری درباره این نویسنده و قصه شرقی بهشت گفته می‌شود.

جان اشتاین بک در بیست و هفتم فوریه سال ۱۹۰۲ در شهر سالیانس، کالیفرنیا دیده به جهان گشود. پدرش سیاستمدار و زمانی عززانه دار استان مانتری و مادرش معلم مدرسه بود. جای شك نیست که داقتن چنین مادری در حرفه نویسندگی‌اش می اثر نبوده چون از زمان کودکی کتاب‌هایی مانند بهشت گمشده، جنایت و مکافات و مادام بواری را می‌خوانده است.

کار نویسندگی را از دوران دبیرستان آغاز کرد. برای روزنامه مدرسه‌اش مطالبی می‌نوشت. بعد از پایان تحصیلات دبیرستانی در رشته زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه استنفورد ثبت نام کرد ولی هیچ وقت به‌طور مداوم به کلاس نمی‌رفت و سرانجام هم مطلق به‌اخذ دانشنامه لیسانس نشد.

اما برای روزنامه و مجله دانشگاه استنفورد شعر و قصه می نوشت.

در سال ۱۹۲۵ به شهر نیویورک رفت و کار نوشتن را آغاز کرد ولی نتوانست داستان هایش را در آن جا به چاپ برساند. ناچار دوباره به کالیفرنیا برگشت. در سال ۱۹۳۰، درس بیست و هشت سالگی ازدواج کرد. به کار نوشتن ادامه داد ولی نتوانست از این راه پولی به دست بیاورد. در این مدت به کارهای موقت مشغول بود، مثلا مدتی در کارخانه قندکاری کرد.

در سال ۱۹۳۷ پس از چاپ **موش ها و آدم ها** و رسیدن به شهرت، جان اشتاین بک به اکلاهما رفت و از نزدیک با وضع نابسامان اقتصادی کشاورزان بسی خانمان آشنا شد. نتیجه تجربیاتش در این مورد کتاب **خوشه های خشم** بود که در سال ۱۹۳۹ به چاپ رسید. این کتاب که مهم ترین سند اجتماعی زمانش محسوب می شود، درباره نابسامانی های خانواده جوداست که از مرزعه شان در اکلاهما رانده می شوند و به امید پیدا کردن کار به کالیفرنیا میروند. اما وضع کارگران در آن جا تأسف بار است. با توصیف اوضاعشان، اشتاین بک شرایط ناگوار کارگران امریکا را به باد انتقاد می گیرد. ضمناً نویسنده که در دره سالیانس متولد شده بود و از کودکی علاقه زیادی به طبیعت داشت نشان می دهد چگونه تکنولوژی مدرن نه تنها زیبایی های طبیعت را از میان می برد بلکه زندگی ساده مردم محروم را هم ضایع می کند. تراکتور و بولدوزر، مظهر تکنولوژی مدرن، نه تنها خانه و زمین کشاورزان را خراب می کند بلکه همراه زمین، کشاورزان را هم از هستی ماقط و آواره شان می کند. مالکین زمین تصمیم گرفته اند کشاورزی را مکانیزه کنند و در نتیجه با بولدوزر خانه های کشاورزان را با خاک یکسان می کنند. تراکتور و بولدوزر مظهر نظام سوداگرانه و سرمایه داری امریکاست. به عبارت دیگر مظهر نظامی است که در آن فرد، به عنوان یک انسان، ارزشی ندارد و تازمانی که قابل استفاده است از او بهره کشی می شود.

تنها کسی که می تواند در مقابل هیولای تکنولوژی قرن ایستادگی کند جیم کبسی کشیش است که حروف اول نام و نام خانوادگی اش نام عیسی - مسیح را تداعی می کند. اما نظام فاسد حتی نمی گذارد او در لباس روحانیت

1 - Jim Casey (Jesus Christ)

به مبارزاتش ادامه دهد. جیم کیسی سخت از وضع کارگران مهاجر رنج می برد ولی نمی تواند کاری برای شان انجام دهد. سرانجام برای خود توجه می کند که «عبادت بجز خدمت خلق نیست.»

به خاطر تعهدات اجتماعی اش مبارزه می کند و سرانجام زندانی می شود. در زندان مردم را از مشکلات جامعه آگاه می کند. پس از مدتی رهبر اعتصاب های کارگری می شود. به علت داشتن آگاهی و مسوولیت اجتماعی تمام سعیش را می کند که مردم فقیر را به زندگی بهتری رهنمون کند ولی ضمن این مبارزات کشته می شود.

پس از مرگ جیم کیسی ، تام جود خطش را دنبال می کند و رهبر مردم محروم و ستمدیده می شود. اود دیگر آن انسان فرد گرای سابق نیست بلکه مظهر مقاومت کارگران محروم در برابر بی عدالتی های اجتماعی است . او دیگر عضو خانواده جود نیست بلکه عضو آن خانواده بزرگ ، که جامعه نام دارد شده است.

اگرچه همه قهرمانان این کتاب در فقر و گرسنگی زندگی می کنند ولی نویسنده به آینده امیدوار است و این امید را می توان در حرف ها و کارهای قهرمانان کتاب مشاهده کرد. چون اشتاین بک به آینده طبقات محروم جامعه امیدوار است ، از آن ها در مقابل بی رحمی های نظام سرمایه داری امریکا حمایت می کند. او مخالف تکنولوژی مدرن نیست بلکه می گوید تراکتور و بولدوزر موقمی برای جامعه مفید است که متعلق به مردم باشد نه متعلق به سرمایه دارها. تراکتور نه باید متعلق به سرمایه دارها باشد و نه متعلق به من یا تو، بلکه باید مال ها باشد. به عقیده جان اشتاین بک خوشبختی چیزی نیست که به طور انفرادی به دست آید ، بلکه باید دستاورد جامعه باشد. جیم کیسی این نکته را قبل از هر کس دیگری در قفسه درک می کند. چون به عقیده او فقط از راه اتحاد و توجه به نیازهای گروهی، انسان می تواند رستگار شود.

خوشه های خشم که خشم سرمایه داران امریکایی را برانگیخت و باعث شد جان اشتاین بک چندین سال خارج از امریکا زندگی کند به زمینداران امریکایی هشدار میدهد و کشاورزان را وامی دارد بر علیه نظام

تجاوز شورش کنند و حق خودشان را بگیرند. بنابراین در این قصه جاحه امریکا مورد انتقاد قرار گرفته و به این نوع داستان رمان اجتماعی می گویند ولی در شرق بهشت که در سال ۱۹۵۲، یعنی درست سیزده سال بعد از خوشه‌های خشم به چاپ رسیده نویسنده جنبه فلسفی به خود می گیرد و با مساله «آدم» دنیای دوبرومی شود. قهرمان اصلی داستان «آدم»، همان «آدم» است که می کوشد بهشت را در این دنیا بنا کند ولی شدیداً سر می خورد. داستان بر اساس اسطوره هاییل و قایل نوشته شده است. هر دو پسران آدم و حوا بودند. هاییل شبان و قایل کشاورز بود. پس از مدتی قایل از محصول زمینش هدیه‌ای برای خداوند آورد و هاییل هم بره‌ای به نزد پروردگار برد. خداوند هدیه هاییل را پذیرفت و او را ستود، اما قایل و هدیه‌اش را نپذیرفت.

خداوند قایل به شدت برانگیخته شد. وقتی که در مزاجه کاری کردند قایل بر برادرش هاییل شورید و او را کشت. از آن روز به بعد قایل پریشان و آواره شد. از پیشگاه خداوند رانده شد و در زمین نود در «شرق بهشت» مسکن گزید.

قایل به زندگی کردن ادامه داد و صاحب اولاد شد. طبق این عقاید همه انسان‌ها فرزندان قایلند. اگر این نظریه را بپذیریم باید بگوییم تنها فرق انسان با حیوان این است که انسان حیوان گناهکار است.

درست است که انسان نمی تواند بهشت را در این جهان بنا کند و ناچار تازنده است رنج می برد، اما دلیل این همه رنج بردن‌ها چیست؟ در قصه شرق بهشت جان‌اشنانینك مساله را کاملاً توجیه می کند و پاسخی برای آن پیدا می کند. تمام رنج بردن‌های انسان برای رسیدن به کمال است؛ برای این است که انسان بهتر شود و کامل تر گردد. مسکن است قرن‌ها طوطی بکشد و چندین نسل از انسان‌ها زندگی کنند و سرانجام بمیرند ولی به کمال نرسند. نویسنده معتقد است برای رسیدن به کمال زمان لازم است. باید به سرانجام قضیه نگاه کرد.

مضمون کشمکش بین دو برادر و برادر کشی در طول داستان به خوبی پرورانده می شود. در این داستان با دو خانواده ترامک و هامپلتون روبرو

می‌شویم و سرگذشت آن‌ها را از آغاز تا انجام می‌خوانیم. زمینه تاریخی
فصه جنگ جهانی اول است. قهرمانان داستان در دو جنبه مخالف هم قرار
دارند. بعضی‌ها مظهر بدی و بعضی دیگر مظهر پاکی و انسانیتند. بعضی‌ها
سخت‌اشتباه می‌کنند و اشتباهشان باعث بدبختی خود و دیگران می‌شود و
بعضی دیگر سخت می‌کوشند اشتباهات آن‌ها را جبران کنند و هادایتشان
کنند.

اما مسأله برادرکشی و گناه که موروثی است چگونه حل می‌شود؟ به
عقیده نویسنده چون انسان ذاتاً گناهکار است باید رنج ببرد و رنج بردنش
باید ادامه داشته باشد تا کاملاً پاک شود. شاید نسل‌ها طول بکشد. هر انسان
در هر نسلی انگار باید دوباره بسوزد. باید تمام ناخالصی‌های درونش
ذوب شود تا سرانجام يك «چیز» گذاخته و باشکوه به‌وجود آید. بنابراین
هر بار به‌آتش بیشتری نیاز است تا کمال مطلق به‌دست آید.

وقتی انسان به کمال مطلق رسیده آنگاه شایستگی یکی شدن با خدا را
پیدا می‌کند. در طول قرون تدریجاً از ناپاکی‌های درونش کاسته می‌شود.
پس سوختن لازم است چون باعث زدوده شدن ناخالصی‌ها می‌شود. با این
دید فلسفی می‌توان بسیاری از حوادث تاریخی چون جنگ، برادرکشی،
مسائل اجتماعی، فشارهای روحی ناشی از زندگی اجتماعی و حتی مرگ را
هم توجیه کرد.

نویسنده در این داستان باخوش‌بینی به آینده انسان می‌نگرد. به‌طور
غیرمستقیم به خواننده می‌گوید همه، کم‌وبیش، مانند «آدام»، قهرمان اصلی
داستان، در ساختن بهشت در این دنیا سر می‌خورند. بنابراین بهتر است به‌درون
خود بنگرند و بکوشند انسان‌های بهتری باشند. از فرزندان خود انسان‌های
بهتری بسازند تا سرانجام بتوانند به هدف اصلی آفرینش نزدیک شوند.
اگر خودشان در طول زندگی فردی به این هدف نرسد اشکالی ندارد. باید
به فکر نسل‌های آینده باشند.

اما انسان گناهکار چگونه رستگار می‌شود؟ پاسخ این سوال را «لی»
آشپز چینی خانه آدام ترا سک می‌دهد. او فیلسوفی است که آشپز است یسا
آشپزی است که می‌اندیشد. برای حل مسأله هابیل و قابیل چندین ترجمه

تورات را باهم مقایسه می‌کند. سرانجام به کمک چند مرد کهنسال چینی ،
بایادگرفتن زبان عبری، موفق می‌شود آن قسمت از تورات را به زبان عبری
بخواند. نتیجه تحقیقاتش اینست که خداوند به انسان این توانایی را داده
است که برگناه پیروز شود و به دستگاری برسد و داستان بسا واژه عبری
Timshel «ممکن است» به پایان میرسد. به عبارت دیگر این امکان برای
انسان وجود دارد که با پیروز شدن برگناه دستگاری را انتخاب کند.

ده سال پس از انتشار شاهکارش ، شرق بهشت ، یعنی در سال
۱۹۶۲ جان اشتاین بک برنده جایزه نوبل در ادبیات شد و در بیستم دسامبر
۱۹۶۸ در شهر نیویورک دیده از جهان فرو بست.

این کتاب از متن انگلیسی شرق بهشت که در سال ۱۹۶۳ به وسیله
انتشارات **PAN BOOKS** در لندن به چاپ رسیده، به فارسی برگردانده
شده و ضمن ترجمه با متن انگلیسی آن که در سال ۱۹۵۵ به وسیله **BANTAM**
BOOKS در امریکا به چاپ رسیده بسود مقایسه شد . لازم به توضیح
است که در موارد بسیار نادر اشتباهات املائی در چاپ انگلیسی این کتاب
دیده شد که با مقایسه با چاپ امریکایی اش بر طرف گردید.

در پایان از دوست عزیز و همکار دانشمند آقای دکتر رضا پراهنی
که مشوق برگرداننده در ترجمه این کتاب بوده اند سپاسگزاری می‌نمایم و
و امیدوارم در تأمین نظر ایشان که آشنا کردن خوانندگان فارسی زبان با
قصه‌های خوب از نویسندگان بزرگ معاصر است زیاد ناموفق نشده باشم.

بخش

اول

فصل اول

۱

دره سالیانس در شمال کالیفرنیاست. این دره دراز و باریک میان دو ردیف کوه قرار دارد، و رودخانه سالیانس در مرکز آن دور میزند تا این که به خلیج مائتری بریزد.

نام هایی که در کودکی بر علف ها و گل های اسرار آمیز می گذاشتم به یاد می آورم. به یاد می آورم که قورباغه ها کجا زندگی می کنند و چه وقتی پرده گلن در بهار بیدار می شوند - و به یاد می آورم درختان و فصل ها چه بویی داشتند و قیافه مردم چگونه بوده و چگونه

راه می‌رفتند و حتی چه بویی می‌دادند. خاطراتم از این بوها بسیار غنی است.

به یاد می‌آورم کوههای گایلان را در شرق دره که چقدر شاد و سبکبار و پراز نور آفتاب و شادی بودند گویی اسان را با آغوش باز می‌پذیرفتند، تاجایی که آدم می‌خواست چون دامن مادری مهربان به دامنه گرمشان صعود کند. آن‌ها با علف قهوه‌ای رنگ خود با خوش رویی به آدم اشاره می‌کردند. کوههای سانتالوسیا در طرف مغرب سر به آسمان کشیده بودند و دره را از دریا جدا می‌کردند. این کوهها تیره و اندیشمند نا آشنا و خطرناک بودند. من همیشه در خود وحشتی از غرب و عشقی برای شرق احساس می‌کردم. نمی‌دانم کجا این عقیده به ذهن من خطور کرد، فقط می‌دانم که با ممدادان خورشید از قله‌های کوههای گایلان بر سر می‌خواست و شب پادرجین پاورچین از لبه کوههای سانتالوسیا می‌رفت. شاید تولد و مرگ روز در احساسم حالتی درباره این کوهها به وجود آورده بود.

از دو سوی دره نهرهای کوچکی از بالای شیارهای گود و باریک تپه‌ساز بر می‌شدند و به بستر رودخانه سالیانس می‌ریختند. در زمستان آن سال‌هایی که بارندگی زیاد بود نهرها لبریز می‌شدند، و رودخانه را عریض می‌کردند تا جایی که رودخانه می‌جوشید و می‌خورشید و کناره‌های آن چنان از آب خروشان پر می‌شد که خطر

ویرانی می‌رفت. رودخانه کناره‌های کشتزارها را نابود می‌کرد و جریب‌ها از زمین را با خود می‌برد؛ طویله‌ها و خانه‌ها را خراب می‌کرد تا جایی که آنها روی آب شناور می‌شدند. گاوها و خوک‌ها و گوسفندان را به دام می‌انداخت و آن‌ها را در آب گسل‌آلود قهوه‌ای رنگ خود غرق می‌کرد و اجسادشان را به دریا می‌ریخت. سپس هنگامی که بهار دیر رس می‌آمد رودخانه کم‌عرض‌تر می‌شد و ساحل‌های شنی‌اش پدیدار می‌گشت. و در تابستان رودخانه ابداً روی زمین جاری نبود. می‌شد حوضچه‌هایی را دید که در کناره‌های رودخانه تشکیل شده‌اند. نیزارها و علف‌ها دوباره دیده می‌شدند و بیدها درحالی که بقایای طنین‌سیلاب روی شاخه‌هایشان بود سراز زمین بلند می‌کردند. رودخانه سالی‌ناس گویی به‌طور نیمه وقت کار می‌کرد. خورشید تابستانی آن را به زیر زمین می‌برد. این رودخانه ابداً رودخانه خوبی نبود، ولی تنهارودخانه‌ای بود که داشتیم، و بنا بر این همیشه درباره‌اش لاف می‌زدیم و می‌گفتیم در زمستان سرد و نمناک چه خطرناک است و در تابستان خشک چقدر خشک است. اگر آدم در دنیا فقط يك چیز داشته باشد ناچار است در باره‌اش لاف بزند. شاید هر چقدر آدم کمبود داشته باشد بیشتر مجبور است لاف بزند. کف‌دره سالی‌ناس، در لابلای کوه‌ها و زیر تپه‌های دامنه کوه مسطح است، زیرا این دره زمانی در قعر خلیج کوچکی به طول صد مایل قرار داشته. دهانه رودخانه در ماس لندینگ قرن‌ها پیش مدخل دریا

بود. زمانی پنجاه مایل پایین دره پدرم چاهی حفر کرد. مته اول به خاک و سپس به زمین شنی و سر انجام به ماسه‌های سفید رنگ دریا که پر از گوش ماهی و حتی تکه‌هایی از استخوان نهنگ بود بر خورد کرد. مته از بیست پا ماسه و خاک تیره گذشت و به ریشه‌های درختانی بر خورد کرد که فقط در کالیفرنیا می‌رویند، درختان سر سختی که هیچ گاه نمی‌پوسند. پیش از این که دریا پس بزند این دره می‌بایست جنگلی بوده باشد. و تمام این چیزها درست زیر پای ما قرار داشت و به نظر می‌رسید که در شب می‌توانستم ضعیف دریا و جنگل قبلی را مجسم کنم.

در جریب‌های وسیع و مسطح که دره را تشکیل می‌داد خاک پر عمق و حاصل‌خیز بود. فقط به يك زمستان پراز باران نیاز بود که دره را پراز گل و گیاه کند. گل‌های بهاری در سالی که باران باریده بود باور کردنی نبودند. تمام کف دره و پای تپه‌ها از گل‌های باقلا و خشخاش مفرورن بود. زمانی زنی به من گفت که اگر گل‌های سفید را با گل‌های رنگارنگ توأم کنیم، آن‌ها بهتر به چشم خواهند خورد. هر گلبرگی از گل آبی باقلا دارای حاشیه سفیداست، آن چنان که مزرعه باقلا آبی‌تر از آن چه که تصور می‌کنید به نظر می‌آید. و همراه این هانمای خشخاش‌های کالیفرنیایی بود. این خشخاش‌ها هم رنگ سوخته داشتند رنگ آن‌ها نه پر تقالی بود و نه طلایی ولی به رنگ طلای خالص مذاپ و مانند خامه بود. هنگامی که فصل پایان

می‌یافت خردل زرد رنگ با ارتفاع زیاد از زمین می‌روئید. وقتی پدرم به دره مهاجرت کرد خردل‌ها آن قدر بلند بودند که مردی سوار بر اسب در میانشان گم می‌شد تا جایی که فقط سرش از بالای گل‌های زرد رنگ دیده می‌شد. در زمین‌های مرتفع‌تر علفزارها از گل‌های آلاله، پیچک‌های وحشی و بنفشه‌های زرد خال سیاه مملو می‌شد. و کمی مانده به اواخر فصل گل‌های زرد و قرمز بومی می‌روئیدند. این گل‌ها در فضای باز آفتابگیر رشد می‌کردند.

زیر بلوط‌های با نشاط، سایبان‌دار و تاریک، پرسیاوشان می‌روئید و بوی خوبی می‌داد، و کنار ساحل پر خزه جویبارها انبوه سرخس‌هایی به شکل کف دست آویزان بودند. سنبل‌های کوهی چون فانوس‌های کوچک به رنگ سفید کرم چشمک‌های و سوسه‌انگیز می‌زدند و نگاهشان چنان سحرآمیز بود که وقتی کودکی یکی از آن‌ها را می‌یافت تمام روز سر حال و بانشاط بود.

هنگامی که ماه ژوئن فرامی‌رسید سبزه‌ها کم‌کم قهوه‌ای رنگ می‌شدند و تپه‌ها آن چنان رنگ عوض می‌کردند که به رنگ‌های طلایی و زعفرانی و قرمز - رنگی توصیف‌ناپذیر در می‌آمدند. و از آن پس تا باران‌های بعدی زمین خشک می‌شد و نهرها از حرکت باز می‌ایستادند؛ شکاف‌هایی در سطح زمین ظاهر می‌شد. رودخانه‌سالی‌ناس زیر شن‌های خود فرو می‌رفت. باد در سراسر دره می‌وزید و خار و خاشاک را بر می‌داشت و با خود می‌برد و هر چه به سوی جنوب

می رفت قوی تر و خشن تر می شد. شامگاهان باد می ایستاد. بادخشمناک کوش خراشی بود و ذرات گردوغبار پوست را می خراشید و چشم ها را می سوزاند. آن هایی که در مزارع کار می کردند عینک های کلفت به چشم می زدند و دور صورت های شان دستمال می بستند تا خاک وارد دهان و دماغشان نشود.

دره زمینی پرسبزه داشت ولی پای دره ها عمق خاک آن قدر بود که فقط سبزه ها می توانستند برویند. هر چه از تپه ها بالاتر می رفتی خاک کم عمق تر می شد و سنگ های چخماق بیشتر به چشم می خوردند تا در نزدیکی های بیشه زمین پر از سنگ های ریز و درشت می شد. این سنگ ها چنان نور آفتاب داغ را منعکس می کرد که چشم می خواست کور شود.

من درباره آن سال های پربار که باران بسیار بود گفته ام. ولی خشک سالی هم داشتیم که وحشت سراسر دره را فرا می گرفت. آب هر سی سال دورانی ویژه داشت. پنج یا شش سال خوب باران زا داشتیم که در حدود نوزده تا بیست و پنج اینچ باران می آمد و بعد زمین کاملاً سرسبز می شد. سپس شش یا هفت سال فقط شازده اینچ بارندگی بود. و آن گاه خشکسالی می آمد، تا جایی که بارندگی به هفت یا هشت اینچ تنزل می یافت. زمین خشک می شد و علفزارها وضع بدی پیدا می کردند و ارتفاعشان فقط به چند اینچ می رسید و در وسط دره زمین های عربان و خشک ظاهر می شدند. بلوط های سرزنده پوسته

می‌دادند و مریم‌های گلی به رنگ خاکستری درمی‌آمدند. زمین ترک برمی‌داشت و چشمه‌ها خشک می‌شدند و دام‌ها با بی‌میلی شاخه‌های خشک را می‌جویدند. آن‌گاه کشاورزان و گل‌سازان سخت از دره سالیانس متنفر می‌شدند. گاوها لاغر می‌شدند و گاهی اوقات از گرسنگی می‌مردند. مردم ناچار می‌شدند آب آشامیدنی را با بشکه به مزارع خود حمل کنند. بعضی از خانواده‌ها دار و ندار خود را به هیچ می‌فروختند و از آن‌جا نقل مکان می‌کردند. همیشه در زمان خشکسالی مردم آن سال‌های پربرکت را فراموش می‌کردند و هنگام نعمت و فراوانی سال‌های خشکی را که پشت سر گذاشته بودند از یاد می‌بردند. همیشه بدین گونه بوده است.

۲

و دره سالیانس این چنین بود . تاریخ آن مانند تاریخ بقیه ایالت‌ها بوده است . نخست سرخ‌پوستان که نژادی پست و فاقد نیرو و ابداع یا فرهنگ به شمار می‌رفتند آن‌جا بودند، مردمی که کرم و ملخ و جانوران داخل صدف را می‌خوردند چون از تنبلی نه شکار می‌کردند و نه ماهیگیری. آن‌چه که به دستشان می‌رسید می‌خوردند ولی چیزی نمی‌کاشتند . از میوه تلخ درخت بلوط آرد می‌ساختند . حتی در جنگ هم فقط تقلید مسخره‌ای می‌کردند .

آن‌گاه اسپانیولی‌های خشن آمدند و آزمندانه همه‌جا را جستجو کردند . مردمی بودند واقع‌گرا و برای طلا یا خدا حرص می‌زدند .

همان گونه که جواهر را جمع می کردند روان اسانها را نیز شکار می کردند. در کوهها، درهها، رودخانهها و خلاصه همه جا جمع می شدند. مثل آدمهای امروزی که برای ساختمان سازی و بساز و - بفروشی حرص میزنند، این آدمهای خشن و بی روح به طور خستگی ناپذیری ساحل را آماج هدفهای خود قرار می دادند. بعضی از آنها در زمینی که شاهان اسپانیایی به آنها داده بودند ولی ابدأ ارزش هدایای خود را نمی دانستند می ماندند. این مالکان نخستین در زمینهای فتودالی زندگی می کردند و گلههایشان آزادانه چرا و تولید مثل می کردند. گاهگاهی صاحبان، احشام خود را به خاطر پوست و پشمی می کشتند و گوشت آنها را برای لاشخورها و کرازها باقی می گذاشتند.

هنگامی که اسپانیولیها آمدند روی هر چیز نامی گذاشتند. این نخستین وظیفه هر مکتشف است - هم وظیفه است و هم امتیاز. باید برای هر چیزی نامی گذاشت تا در نقشه ای که با دست کشیده می شود ذکر از آن به عمل آید. البته آنها مردمی مذهبی بودند و آنهایی که سواد خواندن و نوشتن داشتند، یادداشت می کردند و نقشه می کشیدند، کشیشان سرسخت و خستگی ناپذیری بودند که همراه سربازان مسافرت می کردند. چنین بود که نخستین نامهای مکانها را از روی اسامی قدیسان نام گذاری می کردند یا هنگامی که تعطیلات مذهبی را درجایی جشن می گرفتند نام آن تعطیلات را

بر سر آن مکان‌ها می‌گذاشتند. البته قدیسان بسیار بودند ولی بالاخره دچار کمبود نام هم می‌شدند، تا جایی که تکرار مشاهده می‌شود. مثلاً ماسن میگل، سن میشل، سن آردو، سن برناردو، سن بنیتو، سن لورتزو، سن کارلوس و سن فرانسیس کیتوداریم. تعطیلات مذهبی چون - ولادت حضرت مسیح و خلوت کشیشان مرسوم بود. ولی جاهایی هم بود که بر حسب احساس گروهی که وارد آن جا شده بودند نام گذاری می‌شد: مانند بونا اسپراتزا (امید خوب)، بوناویستا - چون منظره اش زیبا بود، وچالار چون زیبا بود. آن گاه نام‌های توصیفی به کار برده می‌شد. پاسودلوربلس چون درختان بلوط در آن جا بودند؛ لوس لورس به خاطر وجود درخت غار؛ تولارسی توس برای این- که در بانلاق‌های آن نیزارها بودند؛ وسالیناس برای وجود قلیایی که به سفیدی نمک بود.

سپس نام پرندگان و جانورانی را که می‌دیدند روی مکان‌ها می‌گذاشتند - مثلاً گابیلان به خاطر وجود بازهایی که در آن کوهها پرواز می‌کردند؛ نوپو برای خاطر موش کور؛ لوس گاتوس به خاطر وجود گربه‌های وحشی. گاهی اوقات هم وضعیت محل باعث نام گذاری می‌شد: تاسایا را به معنی فنجان و نمبکی؛ لاگوناسکا برای دریاچه خشک؛ کورال دوتی برا برای وجود پرچین دور زمینی و پارائیسو به خاطر این که آن جا مانند بهشت بود.

سپس امریکائیها آمدند- آزمندتر از همه چون تعدادشان

بی‌شمار بود. آن‌ها زمین‌ها را گرفتند. در قوانین تجدید نظر کردند تا نام آن‌ها خوشایند باشد. وزمین‌خواران زمین را نخست در دره‌ها و سپس در دامنه تپه‌ها بلعیدند، و خانه‌های کوچک چوبی که بام آن‌ها از پوسته درختان ساخته شده بود و حتی آخور اسب‌ها را هم اشغال کردند. هر وقت قطره‌ای آب از زمین در می‌آمد خانه‌ای آن‌جا بنا می‌شد و یک خانواده در آن‌جا شروع به رشد و زاد و ولد می‌کرد. شمعدانی‌های قرمز و بوته‌های گل سرخ نزدیک درخانه کاشته می‌شد. جاده‌های درشکه‌رو جای جاده‌های مالرو را می‌گرفت، و مزارع ذرت و جو و گندم جای درختان خردل را. در هر مسافت ده مایلی یک فروشگاه و دکان آهنگری دیده می‌شد و این‌ها هسته مرکزی شهرهای کوچکی چون برادلی، کیفک‌سیتی، و کرین فیلد شدند. امریکاییها گرایش بیشتری از اسپانیولی‌ها برای نام‌گذاری محل‌ها به نام مردم داشتند. پس از آن‌که در دره‌ها مستقر شدند نام محل‌ها بیشتر به نام حوادثی شد که در آن محل‌ها اتفاق افتادند و این نام‌ها برای من از همه نام‌ها جالب‌ترند چون هر اسمی بیانگر داستانی است که فراموش شده است. مثلاً بولساووا که کیف نازه معنی می‌دهد؛ مورد کویو یعنی یک مراکشی چلاق (حالا او کی بود و چگونه به آن‌جا راه یافت نمی‌دانم)؛ و نام‌های دیگری مانند وایلد هورس کانیون و موستنک‌گری و شرت‌نیل کانیون. اسامی محل‌ها اشاره‌ای است به ویژگی‌های مردمی که آن‌جا را نام‌گذاری

کردند، چه محترم بودند بودند و چه نامحترم، این اسامی یا توصیفی بودند و یا شاعرانه و یا بی اعتبار. شما نام هر چیزی را می توانید سن لورنزو بگذارید و لسی نام هایی چون شرتیل کانیون یا نام آن مرا کشی چلاق چیز کاملا متفاوتی است.

بعد از ظهرها باد در قرارگاههای این افراد زوزه می کشید و کشاورزان از برگه او کالیپتوس بادشکن می ساختند تا خاک زمین شخم زده را باد نبرد. و دره سالیناس این چنین بود هنگامی که پدر بزرگم زرش را آورد و در دامنه تپه های شرق کینگ سیتی مستقر شد.

فصل دوم

۱

باید به شایعات، عکس‌های قدیمی، داستان‌های گفته شده، و خاطراتی که مبهم و آمیخته با افسانه هستند متوسل شوم تا بتوانم به شما چیزی درباره خانواده هامیلتون بگویم. آن‌ها مردمان برجسته‌ای نبودند و گزارشات کافی در مورد آن‌ها جز اسنادی چون شناسنامه، سند ازدواج، مالکیت زمین و مرگ وجود ندارد.

ساموئل هامیلتون جوان و زنش از شمال ایرلند آمده بودند. او فرزند کشاورز جزئی بود که نه میشد گفت فقیر است و نه ثروتمند.

کشاورزی که خود و اجدادش صدها سال در یک زمین و در یک خانه سنگی زندگی کرده بودند. خانواده هامیلتون خیلی تحصیل کرده و کتاب خوانده بود؛ و هم چنان که در آن کشور سرسبز مرسوم است آن‌ها هم با مردم سرشناس و هم گمنام معاشر بودند، تا جایی که ممکن بود یک عموزاده از خانواده آن‌ها بارونت^۱ و دیگری کدایاشد. و البته آن‌ها مانند تمام ایرلندیها از نواده‌های شاهان قدیم ایرلند بودند.

حالا چرا ساموئل آن خانه سنگی و زمین‌های سرسبز اجداد خود را رها کرد نمی‌دانم. او هیچ گاه یک مرد سیاسی نبود، بنابراین نمی‌توان گفت که به خاطر متهم بودن به شورش از آن‌جا رانده شد؛ او به حد افراط درستکار بود، بنابراین لزومی نداشت که از آن‌جا به علت فشار پلیس مهاجرت کند. در خانواده من گفته می‌شد-البته جزو شایعات نبود بلکه احساسی ناگفتنی به شمار می‌آمد- که عشق او را از سر زمین خود راند، البته نه عشق به زنی که با او ازدواج کرده بود. ولی نمی‌دانم این عشق موفقیت‌آمیز بود یا این که اوسر خورده بود. ما همیشه ترجیح می‌دادیم فکر کنیم که مورد اولی درست است. ساموئل خوش قیافه بود و نشاط و جذابیت داشت و نمی‌شد تصور کرد که یک دختر ایرلندی به او جواب رد بدهد. او هنگامی که به دره سالیانس آمد پراز شور و حرارت، پراز

۱- بارونت لقبی است موروثی. م.

نیرو و ابتکار بود. چشمانی آبی رنگ داشت، و هنگامی که خسته می شد یکی از آن ها کمی انحراف پیدا می کرد. او هم مردی رشید و هم ظریف بود. در کار پرورش گله بی نظیر بود و مهارت زیادی داشت. آهنگر و نجار و منبت کار ماهری بود و با تکه های چوب و فلز هر چیزی که می خواست درست می کرد. همیشه روش جدیدی برای انجام کاری کشف می کرد و آن کار را بهتر و تندتر انجام می داد، ولی هیچ گاه در سراسر زندگی خود استعدادی برای پول در آوردن نداشت. مردان دیگری که این استعداد را داشتند از روش های ساموئل استفاده می کردند و ثروتمند می شدند ولی ساموئل همیشه هشتش گرو نهش بود.

نمی دانم چه چیزی باعث شد که ساموئل تصمیم بگیرد به دره سالیانس بیاید. برای مردی که از کشوری سرسبز می آمد آن جا جای چندان مناسبی نبود، ولی او در حدود سی سال پیش از آغاز قرن بیستم به آن جا آمده بود و با خود زن ایرلندی ظریفش را هم آورده بود، زن کوچولویی که هرگز نمی خندید. او یک مسیحی ترش رو و سخت پای بند اصول اخلاقی و مخالف لذت بردن از زندگی بود.

نمی دانم ساموئل کجا با او ملاقات کرده بود و چگونه به خواستگاریش رفته و با او ازدواج کرده بود. فکر می کنم عشق به دختر دیگری غیر از این زن همیشه ذهنش را آزاد می داد، برای این که او مرد عشق پیشه ای بود و زنت آن طور نبود که احساساتش را نشان

دهد. و با وجود این در تمام طول زندگی خود یعنی از جوانی تا هنگام مرگش در دره سالیانس هیچ گاه سراغ زن دیگری نرفت. هنگامی که ساموئل و لیزا به دره سالیانس آمدند همه زمین‌ها گرفته شده بود. از کف سرسبز دره گرفته تا شیارهای حاصل خیز روی تپه‌ها و جنگل‌ها. ولی هنوز هم زمین‌هایی در حاشیه بود که اشغال شود و ساموئل هامیلتون در تپه‌های خشک و بی آب و علف شرقی آن جایی که حالا کینگسیتی قرار دارد، سکونت کرد.

او طبق معمول رفتار کرد یعنی این که بخشی^۱ از زمین را برای خود و بخشی دیگر را برای زنت برگزید و چون زنت حامله بود يك بخش دیگر را برای بچه‌اش کنار گذاشت. طی سال‌ها دارای نه فرزند شد، چهار پسر و پنج دختر، و با تولد هر بچه يك بخش دیگر به زمین اضافه می‌شد که جمعاً زمین دارای یازده بخش یا هزار و هفت صد و شصت جریب می‌گردید.

اگر زمین خوب درآمد بود خانواده هامیلتون ثروتمند می‌شد. ولی زمین خشک و بایر بود. چشمه‌ای یافت نمی‌شد و رویهٔ خاک آن چنان کم قطر بود که از زیر آن سنگ‌های چخماق مانند استخوان بیرون می‌زد. حتی گل‌مریم هم به سختی می‌روئید و درختان بلوط از

۱- منظور از بخش اصطلاح QUARTER SECTION است

و آن زمینی است به مساحت نیم مایل مربع که چون در فارسی از این مقیاس استفاده نمی‌شود «بخش» ترجمه شده است. م.

نبودن رطوبت از حد معمولی کوتاهتر شده بودند. در سال‌های تقریباً
پربار آن قدر علوفه کم بود که گله‌های لاغر دنبال چیزی برای
خوردن می‌گشتند. از تپه‌های خشک افراد خانواده‌ها می‌توانستند
به سوی غرب نگاه کنند و سرشار بودن زمین کف دره را از گل و
گیاه و سرسبزی دوسوی رودخانه سالی‌ناس را ببینند.

ساموئل خانه‌اش را با دست‌های خودش بنا کرد و ضمناً یک
طویل‌ه و یک دکان آهنگری هم ساخت. او خیلی زود دریافت که اگر
هم ده هزار جریب از این نوع زمین تپه‌ای داشته باشد نمی‌تواند بدون
آب در زمین سفت چیزی بکارند. بادهای ماهر
خود یک دکل برای حفر چاه ساخت و چاههایی در زمین‌های دیگران
که شانس بیشتری داشتند کند. ماشین خرمن‌کوبی درست کرد و
زمان برداشت محصول آن را در کشتزارهای ته دره به کار می‌برد و
خرمنی را با آن ماشین می‌کوبید که زمین خودش هیچ گاه قادر
نبود چنین محصولی بدهد. و در دکان خود خیش‌های شخم‌زنی را نیز
می‌کرد و کلوخ‌شکن‌ها را تعمیر می‌کرد و محور چرخ‌های شکسته
را جوش می‌داد و اسب‌ها را نعل می‌زد. مردم از تمام نقاط آن محل
برایش ابزار کشاورزی می‌آوردند که تعمیر و اصلاح کند. به علاوه
آن‌ها خوششان می‌آمد که به حرف‌های ساموئل گوش کنند، حرف‌
هایی درباره شعر و فلسفه و این جور چیزها که به گوششان نخورده بود.
صدایش چه در حرف زدن و چه در آواز خواندن بم و کلفت بود و در

حالی که لهجه ایرلندی نداشت گفتارش موزون و آهنگ‌دار و در گوش کشاورزان کم حرف و خاموش که از پایین دره می‌آمدند خوشایند بود. آن‌ها ویسکی می‌آوردند و دور از چشمان ناراضی خانم هامیلتون که همیشه در آشپزخانه بود کیلاس می‌زدند و همراهش 'هل' می‌خوردند تا بوی ویسکی برود. آن روزی که سه چهار نفر دور کوره آهنگری نمی‌ایستادند و به صدای چکش ساموئل و حرف‌هایش گوش نمی‌دادند روز بدی بود. آن‌ها به ساموئل تا بقیه شوخ طبع می‌گفتند و داستان‌هایش را دقیقاً در خانه نقل می‌کردند و از این متعجب بودند که چگونه این داستانها شاخ و برگ پیدا می‌کرد، برای این که هیچ‌گاه در آشپزخانه‌شان يك داستان يك جور نقل نمی‌شد.

ساموئل از ماشین خرمن‌کوبی و دکل‌چاه و مغازه‌اش می‌بایست ثروتی به هم می‌زد، ولی او استعدادی برای سوداگری نداشت. مشتری‌هایش که همیشه بی‌پول بودند به او وعده پرداخت پس از برداشت خرمن می‌دادند و پرداخت را تا شب عید به تعویق می‌انداختند تا این که سرانجام فراموش می‌کردند پول ساموئل را بدهند. ساموئل هم رویش نمی‌شد که به آن‌ها یادآوری کند. و بدین گونه بود که خانواده هامیلتون همیشه فقیر بود.

به تعداد بچه‌هایش سال به سال افزوده می‌شد. چند دکتري که درمحل بودند و همیشه سرشان شلوغ بود فرصت نمی‌کردند

۱- در زبان انگلیسی به آن ANISE می‌گویند که گیاهی خوشبوست

و در فرهنگ لغت به آن بادبان رومی گفته می‌شود. م.

برای کمک به زایمان سرزمین‌ها بیایند و روزها زن یا به ماه انتظار می‌کشید تا جایی که لذت زایمان تبدیل به کابوس می‌شد. ساموئل هامیلتون بادهای خود بچه‌هایش را می‌گرفت، بند ناف آن‌ها را بادقت گره می‌زد، به کفل بچه‌ها بادست ضربه می‌زد و همه خون و کثافت را بادهایش جمع می‌کرد. وقتی که آخرین فرزندش هنگام تولد دچار اختلالات تنفسی گردید و رنگش سیاه شد، ساموئل دهنش را روی دهن بچه گذاشت و هوا را وارد شش‌های بچه کرد و آن را بیرون کشید تا این که بچه به نفس کشیدن افتاد. دست‌های ساموئل آن‌چنان خوب و آرام کار می‌کرد که همسایگان هنگام زایمان از فاصله بیست مایلی به سراغش می‌آمدند. در زایمان مادیان، گاو یا زن مهارتی یکسان داشت.

ساموئل کتاب سیاه بزرگی بالای طاقچه داشت که با حروف طلایی روی جلد آن نوشته شده بود - طب خانوادگی دکتر سامان. بعضی از صفحات این کتاب از شدت استفاده پاره شده بود، ولی صفحات دیگر ابدأ بازهم نشده بود. اگر کتاب دکتر گان را ورق بزنیم تاریخچه طبی خانواده هامیلتون به دست می‌آید. این قسمت‌های کتاب بیشتر مورد استفاده قرار می‌گرفت - شکستگی استخوان، بریدگی‌ها، کبودی‌های در اثر ضرب دیدن، ادریون، سرخک، کمر درد، منخملک، دیفتری، رماتیسم، ناراحتی‌های زبانه، بادقتق و البته هر چیزی که مربوط به زایمان و تولد نوزاد می‌شد. خانواده هامیلتون یا آدم‌های

خوش شامی بودند یا اخلاقی ، برای این که آن بخش هایی از کتاب که درباره سوزاك وسفليس بود هیچ گاه باز نشده بود.

ساموئل درمعالجه هیستری و آرایش بخشیدن به کودکان وحشت زده همتایی نداشت. رمز موفقیت او در بیان شیرین و لطافت روحش بود. وهم چنان که بدنش تمیز بود اندیشه هایش نیز پاک بود. افرادی که به مغازه آهنگری ساموئل می آمدند تا با او صحبت کنند و به حرف هایش گوش فرا دهند مدتی از ناسزا گفتن باز می ایستادند و این حالت به طور غیر ارادی در آن ها به وجود می آمد چون احساس می کردند که درمغازه آهنگری ساموئل جایی برای این حرف هانیست.

ساموئل همیشه فاصله خود را بادیگران حفظ می کرد. شاید این آهنگ صدایش بود که ایجاد فاصله می کرد، در نتیجه مردان و زنان به او چیزهایی می گفتند که حتی به خویشاوندان یادوستان نزدیک خود هم نمی گفتند. این حالت بیگانگی او را از دیگران جدا و ضمناً برای رازداری مناسب می کرد.

لیزاها میلتون جنش جور دیگری بود. سرش کوچک و گرد و پیراز کوتاه فکری بود. دماغ قلمی و چانه کوچک عقب رفته داشت. آرواره هایش آنقدر محکم به هم چسبیده بود که هیچ قدرتی نمی توانست آن ها را از هم جدا کند.

لیزا آشپز ساده خوبی بود و خانه اش همیشه جارو کرده و شسته رفته بود. زایمان های او هیچ گاه در کارهای خانه اش تأثیری نداشت

چون حداکثر دو هفته پس از زایمان استراحت می‌کرد. گویی استخوان‌های لگن خاصره‌اش مانند استخوان‌های نهنگ بود چون یکی پس از دیگری بچه‌های درشت می‌زاید.

احساس گناه در لیزا بسیار پیشرفته بود. تنبلی را گناه می‌دانست و بازی با ورق برای او نوعی تنبلی و بی‌ماری بود. به هر نوع لذتی باشک می‌نگریست حالا چه رقص باشد، چه آواز و چه خندیدن. احساس می‌کرد آدم‌هایی که خوش می‌گذرانند در معرض فریب شیطان هستند. جای شرمساری است، چون ساموئل مرد خوشرو و خندان بود و زتش هر گاه می‌توانست او را از شر شیطان دور می‌کرد.

موهایش را همیشه به شکل گوجه‌فرنگی در پشت سرش درست می‌کرد و گره می‌زد. چون نمی‌توانم به یاد بیاورم چگونه لباس می‌پوشید، گمان می‌کنم جوراب‌های سی‌پوشید که برایش براننده باشد. اصلاً بذله‌گویی نمی‌کرد فقط گاهگاهی شوخ‌طبعی تیزی داشت. چون نقطه ضعفی نداشت نوه‌هایش از او حساب می‌بردند. شجاعانه و بدون شکایت زندگی را تحمل می‌کرد و معتقد بود که هر چه خدا بخواهد بر سر آدم می‌آید. باورش این بود که انسان در آن دنیا پاداشش را می‌گیرد.

۲

نخستین کسانی که به غرب امریکا آمدند و دیدند این همه زمین را می توان با امضای يك سند و تأسیس يك بنیاد دارا شد حرص زمین خواری در آن ها به وجود آمد چون از جایی که آمده بودند ، یعنی اروپا، بر سر زمین جنگ و دعوا می شد. آن ها زمین های بیشتری می خواستند - و در صورت امکان زمین خوب، حالا هر زمینی که باشد. شاید آن ها در خاطره خود هنوز تصویری از نظام زمین داری اروپا داشتند. نظامی که در آن خانواده های بزرگ همیشه بزرگ می ماندند چون مالک همه چیز بودند. مهاجرین نخستین حتی زمینی را که لازم نداشتند و نمی توانستند از آن فایده ای ببرند اشغال می کردند؛

آن‌ها زمین بی‌ارزش را هم فقط برای مالکیت تصاحب می‌کردند .
بدین گونه تمام معیارها تغییر کرد چنانچه کسی که در اروپا باده
جریب زمین می‌توانست ثروتمند شود با دوهزار جریب در کالیفرنیا
هنوز فقیر بود .

طولی نکشید که حتی زمین روی تپه‌های خشک نزدیک
کینگسیتی و سان آردو به‌تصرف درآمد و خانواده‌های زنده‌پوش در
تپه‌ها پخش شدند تا از زمین سنگی يك لقمه نان به دست بیاورند .
آن‌ها و گرازها باهم زندگی ابتدایی و تأسف‌باری را می‌گذراندند .
بدون پول، بدون تجهیزات، بدون ابزار، بدون اعتبار و مخصوصاً بدون
داشتن اطلاعاتی از این کشور جدید و بدون داشتن تکنیک برای به‌کار
بستن اطلاعات زمین را اشغال می‌کردند. نمی‌دانم آیا این يك حماقت
ذاتی یا ایمانی بزرگ بود که آن‌ها را وادار می‌کرد دست به‌چنین
کاری بزنند. حالا دیگر کسی در دنیا چنین ریسک‌هایی نمی‌کند . و
خانواده‌ها به‌همین طریق به زندگی ادامه می‌دادند. آن‌ها ابزار یا
سلاح‌هایی داشتند که دیگر از مذاقتاده بود. می‌گویند چون به‌خدای
عادل و اخلاقی اعتقاد راسخ داشتند می‌توانستند با ایمان کامل به کار
خود ادامه دهند و بگذارند کارها روال عادی خود را طی کند. ولی فکر
می‌کنم چون آن‌ها به‌خود اطمینان داشتند و به‌عنوان يك فرد به‌خود
احترام می‌گذاشتند ، و چون بدون شك می‌دانستند که با ارزش و
اخلاقی هستند - می‌توانستند تمام جرأت و اعتبار خود را در راه خدا

مورد استفاده قرار دهند و نتایج آن را ببینند. چنین چیزهایی حال دیگر وجود ندارد چون آدم‌ها دیگر به خود اعتمادی ندارند و هنگامی که چنین چیزی اتفاق می‌افتد چاره‌ای نیست مگر این که یک مرد قوی و مطمئن را پیدا کنند، و اگر چه آن مرد اشتباه هم بکند، خود را به او متکی کنند.

از یک طرف مردمان بسیاری با جیب خالی به دره سالیانس آمده بودند و از طرف دیگر کسانی بودند که همه دار و ندار خود را در جای دیگر فروخته با پول کلانی می‌آمدند که زندگی را دوباره شروع کنند. این‌ها معمولاً زمین می‌خریدند، ولی زمین مرغوب، و خانه‌های خود را با الوارهایی از جنس خوب می‌ساختند، و فرش و شیشه‌های رنگی در پنجره‌های خود داشتند. تعداد زیادی از این خانواده‌ها بودند که زمین خوب دره رامی گرفتند و درخت‌های خردل زرد را می‌پریدند و به جایش گندم می‌کاشتند.

یکی از این آدم‌ها آدام تراسک بود.

فصل سوم

۱

آدام تراسک در مزرعه‌ای در حومه شهر کوچکی که زیاد از شهر بزرگ دیگری در ایالت کنتیکت فاصله نداشت دیده به جهان گشود. او تنها فرزند خانواده بود و شش ماه بعد از این که پدرش در سال ۱۸۶۲ به یادگان ایالت کنتیکت احضار شد به دنیا آمد. مادر آدام مزرعه را اداره می‌کرد، آدام را زائید و هنوز هم فرصت برای دعا و نماز خواندن داشت. او احساس می‌کرد که شوهرش حتماً به دست باغیان وحشی کشته خواهد شد بنابراین خود را آماده کرد

که در آن دنیا به او ملحق شود. ولسی شش هفته پس از تولد آدام شوهرش به خانه آمد. پای راستش را تازانو بریده بودند و او با يك پای چوبی که برای خودش ساخته بود لنگان لنگان راه میرفت. و این پای چوبی ترك خورده بود. او يك گلوله سربی را در جیبش و گاهی روی کف اتاق نشیمن می گذاشت. این گلوله سربی را به او داده بودند که هنگام بریدن پایش از شدت درد گاز بگیرد.

پدر آدام که سایروس نام داشت مرد شروری بود - از هیچ چیز نمی ترسید - مثلاً يك کاری را خیلی تند میراند می کوشید که پای چوبی اش را مطلوب و پسندیده جلوه دهد. تا آن جا که می توانست از دوران نظامی گری خود لذت برده بود. چون طبیعتاً خودش بود از دوران کوتاه آموزش نظامی و میخواری و قمار بازی و روسپی بازی خوش آمده بود. آن گاه با عده ای به طرف جنوب رفته بود و از آن کار هم لذت برده بود - چون هم جنوب را دیده بود و هم مرغ دزدیده بود و هم دختران خودش را تا داخل انبار یونجه تعقیب کرده بود. خشکی ملال آور مانورها و جنگ های متمادی در او اثری نکرده بود. نخستین باری که دشمن را دیده بود در ساعت هشت صبح يك روز بهاری بود و در ساعت هشت دهم يك گلوله سنگین چنان به پای راست او خورد که شکستگی استخوانش درست شدنی نبود. با وجود این شانس آورده بود، چون شورشیان عقب نشینی کردند و جراحان میدان جنگ فوراً به نجاتش آمدند. در حالی که جراحان تکه پاره های

لباسش را می‌پريدند و استخوان پايش را قطع می‌کردند و گوشش را می‌سوزاندند در حدود پنج دقیقه وحشت سراپای سايروس تراسك را فرا گرفت. جای دندان‌هایش در گلوله سربی که در دهانش بود این موضوع را ثابت می‌کرد. تاهنگامی که زخم در شرایط استثنایی بیمارستان‌های آن‌زمان عفونت داشت درد زیادی کشید. ولی سايروس قدرت داشت و به خود متکی بود. آن وقتی که پای چوبی‌اش را می‌تراشید و لنگان لنگان با چوب زیر بغل راه می‌رفت از يك دختر سیاه‌پوست که از زیر توده‌ای الوار برای اوسوت کشیده بود و بالاخره ده سنت از او گرفته بود بیماری سوزاك گرفت. از روزی که با پای چوبی راه می‌رفت فهمیده بود چه مرضی گرفته است. لنگان لنگان به جستجوی آن دختر پرداخت. او به همکارانش گفته بود که اگر آن دختر را پیدا کند چه بلایی به سرش خواهد آورد. تصمیم گرفته بود که گوش‌ها و دماغش را با چاقوی جیبی خود ببرد و پولش را پس بگیرد. در حالی که پای چوبی‌اش را می‌تراشید به دوستانش نشان میداد چگونه گوش‌ها و دماغ آن دختر را خواهد برید. او گفت: «وقتی کارم تموم بشه اون لکاته قیافه خنده‌داری پیدا می‌کنه. کاری بکنم که حتی یه سرخ‌پوست مستم دنبالش نره.» آن دختر سیاه‌پوست مثل این که منظورش را فهمیده بود برای این که سايروس دیگر هیچ وقت پیدایش نکرد. تاروژی که سايروس از بیمارستان وارتنس مرخص شد سوزا کش هم التیام پیدا کرد. وقتی که به ولایت خود کنتیکت رسید به اندازه

کافی از این مرض برای زنش باقی ماند.

خانم تراسک زن رنگ پریده و درون کسری بود. حرارت خورشید هیچ گاه کونه هایش را سرخ نکرده بود و هیچ گاه خنده‌ای بلند لبانش را از هم باز نمی کرد. او دواهای همه بدی‌های دنیا را در دین می دانست و هر چیزی را از راه مذهب توجیه می کرد. وقتی دریافت از راه مذهب نمی تواند شوهر مرده اش را باز یابد خیلی ناراحت شد. تا این که سائروس از جنگ برگشت و وقتی که از او بیماری مقاربتی گرفت فوراً آن را از راه مذهب توجیه کرد. و فلسفه مذهبی تازه ای برای خود وضع کرد. خدایی که برایش وسیله ارتباطی بود تبدیل به خدای انتقام شد و این خدا بهترین و آخرین خدایی بود که او را راضی می کرد. برای او خیلی ساده بود که وضعیت خود را به خوابهایی نسبت دهد که در فراق از شوهرش دیده بود. ولی این مرض مجازات کافی برای هر زگی‌های شبانه‌ای که در خواب هایش تجربه کرده بود نبود. خدای جدید او در تشبیه کردن استاد بود و از او قربانی می خواست. او در ذهن خود دنبال وسیله‌ای می گشت که خودش را اذیت کند و تقریباً به این نتیجه رسیده بود که باید قربانی شود. دو هفته طول کشید تا آخرین نامه هایش را با تجدید نظر و اصلاح بنویسد. در این نامه ها به گناهای اعتراف کرد که هرگز مرتکب نشده بود و به اشتباهاتی اقرار کرد که در ظرفیتش نبود. آن گاه کفنی را که مخفیانه برای خودش دوخته بود پوشید و در یک شب مهتابی رفت و خودش را در چنان حوض کم عمقی غرق

کرد که می‌بایست در گل‌چمنانمه بزند و سرش را زیر آب نگاهدارد. البته برای این کار اراده قوی لازم بود. هم‌چنان که از حال میرفت با ناراحتی می‌اندیشید چگونه صبح‌روز بعد که او را از آب بیرون می‌کشند کفن سفیدش گلی خواهد بود. و همان طور هم شد.

سایروس تراسک بایک بشکه ویسکی و سه دوست قدیمی ارتشی که سر راهشان به ایالات مین نزد او آمده بودند برای مرگ زنش عزاداری کرد. نخست بیچه‌اش آدام خیلی گریه کرد چون عزاداران به علت آشنابودن به رموز بیچه‌داری به او غذا نداده بودند. سایروس مسأله را این‌گونه حل کرد. تکه پارچه‌ای را در ویسکی فرو برد و به بیچه داد که بمکد و بعد از سه یا چهار بار فرو بردن پارچه در ویسکی آدام به خواب رفت. چندین بار در ایام سوگواری بیدار شد و گریه کرد و دوباره تکه پارچه را که در ویسکی فرو برده بودند به او دادند تا به خواب برود. بیچه در روز و صافی مست بود.

ویسکی در مغز در حال تکاملش تأثیر خوبی کرد و برای سوخت و ساز بدنش مفید واقع شد، چون از آن در روز و نیم مستی سلامت کاملی به دست آورد. و هنگامی که در پایان سومین روز پذیرش بیرون رفت و بزی خرید، آدام حریصانه شیرش را نوشید، استفراغ کرد، بیشتر شیر نوشید و بعد سر حال آمد. پدرش از این عکس‌العمل واهمه‌ای نداشت چون خود او هم همین کار را می‌کرد.

یک ماه نکشید که سایروس تراسک دختر هفده ساله کشاورز

همسایه‌اش را برگزید. خواستگاریش فوری و واقع‌گرایانه بود. هیچ‌کس در مورد هدف‌هایش شک نمی‌کرد چون منظورش عاقلانه و نیتش پاک بود. پدر دختر او را تشویق می‌کرد چون دو دختر جوانتر داشت و آلیس که بزرگ‌ترینشان بود هفده سال داشت و این اولین باری بود که از او خواستگاری شده بود.

سایروس زنی می‌خواست که از آدام مواظبت کند. او به کسی احتیاج داشت که خانه‌اش را اداره کند و آشپزی بکند و یک کلفت خرج داشت. او مرد نیرومندی بود و به جسم زن نیاز داشت و مسلماً این کار هم خرج داشت - تنها چاره کار ازدواج بود. خلاصه دو هفته نکشید که سایروس خواستگاری کرد، ازدواج کرد، هم‌خوابه‌گی کرد و دختر را حامله کرد. همسایگانش این کار او را عجولانه نمی‌انگاشتند. در آن روزگار برای یک مرد کاملاً طبیعی بود که در طول زندگی خود سه یا چهار زن یکی بعد از دیگری بگیرد.

آلیس تراسک چند صفت خوب داشت. زمین را خوب پاک می‌کرد و خوب جارو می‌کشید. چندان خوشگل هم نبود، بنابراین ضرورتی نداشت که مواظبش باشند. چشمانش بی‌فروغ، گونه‌اش رنگ‌پریده و دندان‌هایش کج و معوج بود. ولی خیلی سالم بود و هنگام حاملگی هیچ شکایتی نمی‌کرد. کسی نمی‌دانست که از بیچه خوشش می‌آید یا نه. از او هم‌نپرسیده بودند و عادت داشت ناپرسشی از او نشود پاسخی ندهد. از دیدگاه سایروس این صفت خوبی بود.

زنش هیچ گاه عقیده‌ای یا جمله‌ای بیان نمی‌کرد، و وقتی که مردی صحبت می‌کرد او ضمن انجام کارهای خانه وانمود می‌کرد که دارد گوش میدهد.

جوانی، بی‌تجربه‌گی و خاموشی آلیس تراسک همه برای سایر روس‌پر فایده بود. ضمن این که سایر روس‌مانند دیگران در مزرعه‌اش کار می‌کرد، شغل جدیدی هم پیدا کرد - و آن شغل «سرباز قدیمی» بود. دیگر مثل سابق خودش نبود، بلکه اندیشمند شده بود. هیچ کس بیرون از وزارت جنگ کیفیت و طول خدماتش را نمی‌دانست. پای‌چوبی‌اش نشانه خوبی از سربازی او بود و ثابت می‌کرد که او دیگر ناچار نیست سربازی کند. داستان مبارزات جنگی‌اش را برای آلیس تعریف کرد و گفت چگونه با استفاده از تاکتیک‌های نظامی در جنگ‌ها موفقیت‌هایی کسب کرده بود. در آغاز می‌دانست دروغ می‌گوید ولی طولی نکشید که کاملاً مطمئن شد هر يك از داستان‌هایش حقیقی است. پیش از اینکه وارد خدمت شده باشد چندان علاقه‌ای به جنگجویی نداشت اما حالا هر کتابی را در مورد جنگ می‌خرید و هر گزارشی را می‌خواند و تمام روزنامه‌های نیویورک را آبونه شده بود و نقشه‌ها را مطالعه می‌کرد. معلومات جغرافیایی او متزلزل و اطلاعاتش در مورد جنگجویی صفر بود؛ اما حالا متخصص شده بود. او نه تنها درباره جنگ‌ها، بلکه در مورد جنبش‌ها و مبارزات جنگی هم چیزهایی می‌دانست. حتی از واحدهایی که وارد عملیات بودند از قبیل هنگ‌ها،

و سرهنگ‌های‌شان. و این که از کجا می‌آمدند هم اطلاع داشت و با حرف زدن درباره‌شان گمان می‌کرد که خودش واقعاً آن‌جا بوده است.

همه این جریان‌ها تدریجاً صورت گرفت، و هنگامی اتفاق افتاد که آدام به سن نوجوانی می‌رسید و برادر ناتنی‌اش پا به پای او رشد می‌کرد. وقتی پدرشان می‌گفت هر سرتیپ در ارتش چگونه فکر می‌کرد و نقشه‌ها کشید و در چه مواردی اشتباه می‌کرد و چه کارهایی می‌بایست انجام می‌داد، آدام و چارلز کوچک، خاموش و مؤدب می‌نشستند. بعد می‌گفت که چطور به گرانٹ^۱ و مک‌کلی‌لن^۲ - که آن زمان آن‌ها را خوب می‌شناخته - گفته بود در چه مواردی اشتباه کرده‌اند و از آن‌ها خواسته بود تجزیه و تحلیل خودش را در مورد اوضاع بپذیرند. آن‌ها نصایحش را قاطعانه رد کردند ولی پس از مدتی بالاخره معلوم شد که سایر روس درست می‌گویند.

ضمن لاف‌زدن‌هایش سایر روس هرگز به یک چیز افتخار نمی‌کرد و آن این بود که هیچ وقت نمی‌گفت قبلاً درجه‌دار بوده. فقط یک سرباز ساده بود ولی در عین حال پر تجربه‌ترین مرد تاریخ جنگ و خلاصه نخود هر آش بود. مثلاً در یک زمان لازم بود در چهارجا باشد

۱- سرتیپ گرانٹ متولد ۱۸۲۲ و متوفی به سال ۱۸۸۵. سرتیپ آمریکایی در جنگ‌های داخلی و هجدهمین رئیس جمهور آمریکا. م.
۲- متولد به سال ۱۸۲۶ و متوفی به سال ۱۸۸۵. در جنگ‌های داخلی آمریکا شرکت داشته است. م.

ولی هیچ وقت داستان‌ها را قاطی نمی‌کرد. آلیس و بچه‌ها تصویر کاملی از او داشتند: او يك سرباز صفر بود و به آن هم افتخار می‌کرد، اما با وجود این هر گاه کار مهم و چشمگیری اتفاق می‌افتاد نه تنها آن جا حاضر بود بلکه آزادانه در جلسات اداری شرکت می‌کرد و در تصمیمات افسران ارشد نظر موافق یا مخالف خود را ابراز می‌نمود.

مرگ لینکلن ضربه بزرگی به سایروس زد. همیشه به یاد می‌آورد وقتی که این خبر را شنید چه احساسی به او دست داده بود. هر گاه که این واقعه را ذکر می‌کرد یا می‌شنید محال بود اشک از چشمانش سرازیر نشود. در حالی که هیچ‌گاه واقعاً اظهار نمی‌کرد، شنونده خیال می‌کرد که سرباز صفر سایروس تراسک یکی از نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین و وفادارترین دوست لینکلن بوده است. وقتی که رئیس جمهور لینکلن می‌خواست در مورد ارتش اطلاعاتی کسب کند، البته ارتش واقعی نه آن احمق‌های جفتک زن که مثل عروس خودشان را با طلا مزین می‌کردند، از سرباز صفر تراسک سؤال می‌کرد. حالا چطور سایروس همه این جریانات را به‌شنونده القا می‌کرد بدون این که مستقیماً چیزی بگوید امری است که فقط با روش ایماء و اشاره امکان‌پذیر است. هیچ کس فکر نمی‌کرد او دروغ می‌گوید و علتش این بود که دروغ در مغزش ساخته و پرداخته می‌شد و هوس حقیقتی از ذهنش در می‌آمد. رنگ آن دروغ را که در مغزش بود می‌گرفت.

از ابتدا شروع کرده بود نامه‌ها و سپس مقالاتی در مورد رهبری جنگی بنویسد، و البته نتایجی که می‌گرفت هوشمندانه و متقاعد کننده بود. در حقیقت سایر روس کم کم ذهن نظامی جالبی پیدا کرد. انتقادات او هم از جنگی که اتفاق افتاده بود و هم از تشکیلات ارتش بسیار مؤثر بود. مقالاتش در مجلات مختلف توجه را به خود جلب کرد. نامه‌هایش به وزارت جنگ که فوراً در روزنامه‌ها چاپ می‌شد تأثیر عمیقی در تصمیمات ارتشی گذاشت. شاید اگر ارتش بزرگ جمهوری فشار سیاسی قبل‌نمی‌کرد، نظریات سایر روس به گوش مقامات و اشنکتن نمی‌رسید، ولی چگونه ممکن بود سخنگوی در حدود یک میلیون مردم را نادیده گرفت. و سایر روس تراسک سرانجام سخنگوی مسائل نظامی شد. در امور مربوط به تشکیلات ارتش، در روابط میان افسران، در کارگزینی و تجهیزات با او مشورت می‌کردند. مهارت او برای هر کسی که به سخنانش گوش میداد آشکار بود. او نوعی برای امور نظامی داشت. به‌علاوه او را مغز متفکر و هسته مرکزی سازماندهی ارتش بزرگ جمهوری کرده بودند. پس از مدتی که حقوقی دریافت نمی‌کرد سرانجام به عنوان وزیر استخدام شد و تا آخر عمر خود این مقام را حفظ کرد. از کشوری به کشور دیگر مسافرت می‌کرد و در کنفرانس‌ها، انجمن‌ها، جلسات و اردوگاه‌ها شرکت می‌کرد. و این زندگی اجتماعی‌اش بود.

زندگی خصوصی‌اش هم به علت داشتن حرفه تازه‌اش تحت تأثیر

قرار گرفته بود. او مرد فداکاری بود ولی خانه و مزرعه‌اش را بر اساس نظامی‌گری پایه‌گذاری میکرد مثلاً گزارشانی در مورد اموال خصوصی‌اش طلب می‌کرد. شاید هم آلیس همین طریق را می‌پسندید. آلیس پرحرف نبود، ترجیح می‌داد فقط يك گزارش کوتاه بدهد. خودش را با بزرگ کردن بچه‌ها و تمیز نگاهداشتن خانه و شستن لباس‌ها مشغول می‌کرد. مجبور بود قوایش را ذخیره کند، ولی در گزارشاتش ذکری از این موضوع نمی‌کرد. گاهی اوقات احساس ضعف می‌کرد و آن‌گاه می‌نشست و انتظار می‌کشید تا این که دوباره تجدید قوا کند. شب‌ها از عرق خیس می‌شد. کاملاً می‌دانست که دچار بیماری سل شده است، و اگر هم سرفه‌های شدید نمی‌کرد باز به خودش می‌گفت سل دارد و مطمئن نبود چند سال زندگی خواهد کرد. بعضی‌ها سال‌ها با این مرض زندگی می‌کردند. هیچ قانونی در این مورد وجود نداشت. شاید به خود اجازه نمی‌داد به شوهرش در این مورد چیزی بگوید برای این که شوهرش بیماری را آن‌چنان معالجه می‌کرد که گویی دارد مریض را تنبیه می‌کند. مثلاً برای دل درد چنان مسهلی می‌داد که کمتر کسی از آن جان سالم بدر می‌برد. می‌ترسید در مورد بیماری‌اش به سایرین چیزی بگوید چون ممکن بود شوهرش او را آن‌چنان معالجه کند که از مداوایش، قبل از این که سل او را بکشد، بمیرد. وانگهی هر چه سایرین بیشتر خوی نظامی‌گری پیدا می‌کردنش راه و رسم زندگی

با او را بهتر یاد می گرفت. تدریجاً دریافته بود که کمتر باید اظهار وجود کند، هیچ وقت حرفی نمیزد مگر از او سوالی می شد، آن چه را که از او انتظار میرفت انجام می داد و یا فراتر نمی گذاشت. همیشه در پشت صحنه بود. این جواری برایش راحت تر بود و آن قدر به پشت صحنه رفت تا نادیده گرفته شد.

بچه ها هم کم کم واقعیت مطلب را درک کردند. سایر وس به این نتیجه رسید اگر ازش کامل هم نباشد، تنها شغل آبرومند برای يك مرد است. البته متأسف بود که به علت داشتن پای چوبی نمی تواند سر باز دائمی باشد، ولی برای فرزندان شغلی جز نظامی گری تصور نمی کرد و باورش این بود که يك مرد باید سر بازی را از صفر شروع کند هم چنان که خودش کرده بود. فقط در این مورد بود که شخص می توانست از تجربه بیاموزد نه از نقشه ها و کتاب ها. زمانی که بچه ها هنوز راه رفتن را یاد نگرفته بودند به آن ها مشق نظامی می داد. وقتی که به دبستان رفتند تمرینات نظامی برای شان مثل نفس کشیدن شده بود و بچه ها سخت از این کار متنفر بودند. او در حالی که با چوبی روی پایش ضرب می گرفت به آن ها تمرین می داد. آن ها را مجبور می کرد که کیلومترها پیاده راه بروند و کوله پشتی هایی را که پراز سنگ بود به پشتشان می بست تا شان هایشان قوی شود. مرتباً به آن ها روی قطعه چوبی که در حیاط خلوت قرار داشت تمرینات تیراندازی میداد.

۲

هنگامی که کود کسی شروع به درك کردن بزرگترها می کند - وقتی به عقل ناقصش میرسد که بزرگترها هوش خدایسی ندارند و قضاوت‌های‌شان همیشه عاقلانه و افکارشان درست نبوده و جملاتشان منصفانه نیست - این دنیا برایش به ویرانه‌ی وحشتناکی تبدیل می شود. در این موقع است که خدایان سقوط می کنند و امنیت از بین می رود و يك چیز در مورد سقوط خدایان صحت پیدا می کند: آن‌ها فقط نمی افتند بلکه خرد می شوند و در کثافت غوطه می خورند. مشکل است این خدایان را دوباره بازسازی کرد؛ چون دیگر آن‌ها به صورت اول باز نمی گردند و نمی درخشند. و دنیای کودک هیچ گاه کامل

نیست بلکه نوعی رشد دردناک است.

آدام پدرش را شناخت. نه برای این که او تغییر کرده بود بلکه آدام حالت تازه‌ای پیدا کرده بود. مانند هر آدم طبیعی از این انضباط خشک که مثل بیماری سرخک غیر قابل اجتناب بود منفرداشت. نه می توانست آن را انکار کند و نه می توانست به آن ناسزا بگوید بلکه فقط از آن منزجر بود. و ناگهان مثل چماقی که به سر آدم بکوبند فهمید که روش‌های پدرش مختص خود اوست و با دنیای خارج هیچ ارتباطی ندارد. روش‌های تربیتی که اتخاذ می شد به هیچ وجه به درد بچه‌ها نمی خورد بلکه برای این بود که از سایر وس مرد بزرگی بسازد. و همین جرقه در مغز آدام به او فهماند پدرش آدم بزرگی نیست بلکه در عوض مردی خودخواه و زورگوی کوچکی است که يك كلاه نظامی بزرگ بر سر گذاشته است. حالا چطور انسان به این نتیجه می رسد معلوم نیست. شاید با نگاهی در چشم آدم دروغگو حقیقت آشکار شود. و آن گاه است که خدا در مغز کودک سقوط می کند.

آدام همیشه بچه مطیعی بود. در وجود او اثری از گستاخی، مشاجره و جیغ و فریادهایی که می تواند يك خانه را زیر و رو کند وجود نداشت. چون سر و صدا نمی کرد خانه آرام بود و او برای این که به این آرامش کمک کند در خود فرو می رفت. البته در هر کسی تا اندازه‌ای حالت تجاوز وجود دارد. در حالی که زیر چشمان آرام

او يك زندگي غني و سرشار وجود داشت، آدام با نقابي از ابهام
ظاهرش را مي پوشاند. اين ويژگي ها البته او را از حملات ديگران
مصون نمي كرد ولي حداقل به او ايمني مي داد.

برادر ناتني اش چارلز كه فقط بيش از يك سال از او كوچكتر
بود به پدر پرمدهايش عادت كرده بود. چارلز طبيعتاً ورزشكار بود
و گرايشي غريزي براي وقت شناسي و هماهنگي و تمايل به رقابت
كردن با ديگران داشت و همين ويژگي هاست كه باعث ترقي فرد
در دنيا مي شود.

چارلز در تمام مسابقات بر آدام پيروز مي شد، چه اين مسابقات
نياز به مهارت و چه قدرت يا زرنگي داشت و آن قدر به سادگي آن
مسابقات را مي برد كه فوراً توجهش نسبت به آن ها سلب مي شد و
مجبور بود با بچه هاي ديگر رقابت كند. به ناچار نوعي علاقه بين اين
دو پسر برقرار شد ولي بيشتر شباهت روابط برادرخواهري بود تا بين
دو برادر. هر پسري كه مي خواست با آدام دعوا كند چارلز فوراً با
او درگير مي شد و معمولاً هم پيروزي با او بود. او آدام را از
خشونت هاي پدرش با گفتن دروغ و حتي با خود را گناهكار شمردن
محافظت مي كرد. چارلز براي برادرش آن احساس را داشت كه
شخص برآي موجودات بيچاره چون سگ هاي كوچولوي كور و
نوزادان تازه متولد شده دارد.

آدام از دريچه چشمان خود و با اندیشه اش به مردم اين دنيا

می نگریست. پدرش که اول موجود يك پایی به نظرش می رسید، همیشه بچه های كوچك را وادار می كرد كه كوچك تر و احمق تر از آن چه هستند باشند و همیشه از حماقت خود آگاه باشند؛ و سپس - پس از این كه خدا سرنگون شد - او پدرش را هم چون پاسبانی دید كه از آغاز تولد برای این كار ساخته شده بود، افسری كه می شد گولش زد، یا خرش كرد ولی هیچ گاه نمی شد او را به مبارزه طلبید. و آدام از دریچه چشمانش به برادر ناتنی اش چارلز چون موجود با هوشی كه از نژاد دیگری بود می نگریست، موجودی كه از گوشت و استخوان ساخته شده بود و سرعت و چابکی در خصلتش بود. اصلا ا نوع دیگری بود و مثل يك بیر سیاه خطرناك و براق و تنبل می بایست مورد ستایش قرار می گرفت ولی به هیچ عنوان نمی توانست او را با خودش مقایسه كند. هیچ گاه به ذهن آدام خطور نمی كرد كه به برادرش اعتماد كند و به او بگوید چه عطشی، چه روباهاى مبهمی و چه نقشه ها و لذات پنهانی در پشت چشمانش نهفته دارد - و ترجیح می داد در اندیشه هایش با يك درخت زیبا یا قرقاولی در حال پرواز شريك شود. آدام آن چنان از چارلز خوشش می آمد كه يك زن از يك الماس درشت، و آن چنان به برادرش متكى بود كه همان زن به زرق و برق الماس و همان احساس امنیتی را برای برادرش داشت كه زن به قیمت الماس دارد. ولی از عشق، عاطفه و هم دردی صمیمانه خبری نبود.

آدام نسبت به آلیس تراسك احساسش را طوری پنهان می کرد که بی شباهت به خجالت نبوده او مادرش نبود. و خودش این را می دانست چون بارها به او گفته بودند. البته نه علناً، بلکه از لحن کلام دیگران فهمیده بود که زمانی مادری داشته و مادرش عمل شرم آوری مرتکب شده؛ مثل فراموش کردن دانه دادن به مرغها و هدف را عوضی نشانه گرفتن در حیاط پشت خانه. و به علت این گناه مادرش دیگر نبود. آدام گاهی با خود می اندیشیدای کاش می دانست گناه مادرش چه بوده است وای کاش او هم همین گناه را مرتکب می شد و دیگر این جا نبود.

آلیس با هر دو پسر يك جور رفتار می کرد، آنها را می شست و غذا می داد، و کارهای دیگر را به پدرشان می سپرد، چون پدرمدعی بود که تربیت بدنی و روانی بیچه ها فقط از عهده او بر می آید. حتی تنبیه و پاداش را هم به شخص دیگری محول نمی کرد. آلیس نه شکایت می کرد، نه دعوا می کرد، نه می خندید و نه می گریست. خودش را آن چنان عادت داده بود که نه چیزی را پنهان کند و نه چیزی را ابراز نماید. ولی يك بار وقتی که آدام کاملاً بیچه بود آهسته به سوی آشپزخانه رفت. آلیس او را ندیده بود چون داشت جورابها را وصله می کرد و لبخند میزد. آدام از خانه خارج شد و به سوی مزرعه رفت و پناهگاهی پشت کنده درختی که می دانست کجاست

برای خود پیدا کرد و لابلای ریشه‌ها نشست. آن چنان شو که شده بود که گویی بدن عریان آلیس را دیده بود. با هیجان نفس می کشید و نفس داشت بند می آمد. چون آلیس واقعاً عریان نبود و داشت می خندید. او نمی دانست چگونه آلیس به خود اجازه داده بود که این قدر هرزه باشد. و در درون خود میل شدید شهوت انگیزی برای آلیس احساس کرد. نمی دانست چرا این احساس در او ایجاد شده است، ولی این احساس کمبود او را برای در آغوش گرفتن، تسکین دادن و نوازش کردن و عطش او را برای میکدن پستان و نرمی دامن و صدای لالایی و آن احساس شیرین دلهره نشان می داد. همه این‌ها در درونش موج میزد و او از ماهیت آن بی خبر بود. چون نمی دانست چنین چیزهایی واقعاً وجود دارند، پس چگونه می توانست مشتاق آن‌ها باشد.

البته به نظرش آمد که ممکن است اشتباه کرده باشد و شاید هم گول شیطان را خورده بود. ناچار به خاطره ذهنی خود مراجعه کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. سپس شروع کرد آلیس را دنبال کردن، هم چنان که موش‌ها را روی تپه دنبال می کرد تا جایی که مثل سنگ خسته و کوفته به زمین می افتاد فقط آن‌ها را درحالی که بچه‌های شان را برای هواخوری بیرون می آوردند نظاره می کرد. از گوشه چشم، پنهانی آلیس را زیر نظر قرار می داد. گاهی اوقات وقتی آلیس

تنها بود افکارش به باغ معطوف می شد، و همان گونه که موش‌ها
بیچه‌هایشان را به لانه می بردند، اندیشه‌های رؤیایی‌اش هم چنان در
اطراف باغ دور میزد.

هرچه آدام پیدا می کرد در زمین چال می‌کرد ولی هیچ گاه
دیگران را از گنجی که یافته بود بی نصیب نمی گذاشت. آلیس در
سبد خیاطی‌اش، در کیف کهنه‌اش وزیر بالمش همه جور خرت و پرتی
از قبیل پریک پرنده، دو گل میخک دارچینی رنگ، موم و دستمال
دزدیده شده پیدا می کرد. اول آلیس تعجب کرد ولی وقتی که از آن
حالت بیرون آمد و چیزهایی را که در انتظارش نبود پیدا کرد دیگر
سعی نکرد مرتباً از خود سؤال کند این خرت و پرت‌ها از کجا می آیند.
شب‌ها خیلی سرفه می کرد و سرفه‌هایش آن قدر ناراحت
کننده بود که سایر وس مجبور شد او را در اتاق دیگری بخواباند
و گرنه خوابش نمی برد. ولی اغلب - لنگان لنگان درحالی که تعادل
خود را با تکیه دادن دست به دیوار حفظ می کرد به سراغ زنش می‌آمد.
بیچه‌ها سر و صدای حرکت بدنش را درحالی که لی لی کنان به رختخواب
آلیس می رفت و بازمی گشت می شنیدند.

هم چنان که آدام بزرگ می شد از یک چیز بیش از همه واهمه
داشت. می ترسید روزی او را بگیرند و به نظام وظیفه ببرند. پدرش
مرتباً به او یادآوری می کرد که چنین روزی فرا خواهد رسید چون

اغلب در این مورد صحبت می‌کرد. سربازی برای آدم مفید بود تا در آینده بتواند برای خود مردی شود. چارلز برای خودش مردی شده بود. او واقعاً مرد بود؛ يك مرد خطرناك، حتی موقعی که فقط یانزده ساله بود و آدم شانزده ساله.

۳

در طی سالها علاقه میان این دو پسر زیاد شده بود. شاید تا حدی احساس چارلز برای برادرش تحقیرآمیز بود ولی این احساس همراه با حس دلسوزی نسبت به او بود. يك شب بچه‌ها داشتند بازی جدیدی جلوی درخانه می کردند. چوب كوچك نوک تیزی روی زمین قرار داده بودند و با چوب دیگری به گوشه چوبی که روی زمین قرار داشت میزدند و آن را پرت می کردند. پس از این که چوب كوچك به هوا پرت می شد، دوباره با همان چوب آن را در هوا میزدند. آدام در بازی مهارت چندانی نداشت ولی گاهی اتفاق می افتاد مسابقه را از برادرش ببرد. چهاربار چوب را بیشتر از برادرش به هوا پرت کرد. برای او این تجربه جدیدی بود تا جایی که خون

به صورتش دوید. در این هنگام توجهی به حالت برادرش نداشت. پنجمین بار که به چوب زد، چوب مثل زنبور و زوزکنان به هوا پرتاب شد و سپس به گوشه‌ای افتاد. آدام با خوشحالی به چارلز نگاه کرد ولی ناگهان در جایش خشکش زد. تنفّری که در صورت چارلز موج میزد او را نرساند. با ناراحتی گفت: «این دیگه شانس بود، کمون نمی‌کنم بتو دو باره اینطوری بزنم.»

چارلز دوباره چوب را گذاشت، با چوب دیگر به آن زد و چوب به هوا بلند شد ولی وقتی که در هوا خواست به چوب بزند دستش در رفت. چارلز آهسته با نگاهی سرد و بی تفاوت به طرف آدام رفت. آدام وحشت کرد. جرأت نداشت به عقب برگردد و فرار کند چون برادرش می‌توانست فوراً او را بگیرد. او با چشمانی وحشت زده و گلوبی خشک به عقب برگشت. چارلز به او نزدیک شد و با چوبی که در دستش بود به صورتش زد. آدام دعاغ خونینش را با دستان خود پوشاند. آن گاه چارلز چوبش را در هوا چرخاند و محکم به دنده‌هایش زد. نفس آدام بند آمد؛ دوباره با چوب به سرش زد و آدام به زمین افتاد. همان‌طور که بی‌حال روی زمین افتاده بود، چارلز محکم با پا به شکمش زد و سپس از محل حادثه دور شد.

اندکی بعد آدام به حال آمد. چون سینه‌اش درد می‌کرد به سختی نفس می‌کشید. کوشید که بنشیند ولی به علت درد شدید عضلات

دوباره به زمین افتاد. همان طور که افتاده بود، آلیس را دید که دارد صحنه را تماشا می کند و در صورتش چیزی بود که او تا کنون ندیده بود. او نمی دانست معنی اش چیست ولی هر چه بود احساس نرسیم بود، بلکه امکان داشت تنفر باشد. آلیس وقتی دید آدام دارد به او نگاه می کند، پرده را پایین کشید و رفت. وقتی که آدام بالاخره توانست از زمین بلند شود و حرکت کند، در آشپزخانه طشتی پر از آب داغ برایش آماده کرده بودند که در کنارش حوله تمیزی قرار داشت. صدای سرفه نامادری اش هم از اتاق بلند بود.

چارلز يك صفت خوب داشت. هیچ گاه تأسف نمی خورد. ذکری از این نزاع به میان نیاورد و ظاهراً هیچ وقت فکرش را هم نکرد. ولی آدام سعی می کرد نه تنها در بازی بلکه در هیچ چیزی برنده نباشد. همیشه خطری را که از برادرش متوجه او بود احساس می کرد ولی دیگر نمی دانست هیچ گاه نباید برنده باشد مگر این که قبلاً قصد قتل چارلز را داشته باشد. چارلز متأسف نبود چون برتری خود را ثابت کرده بود.

هیچ کس چیزی در مورد این حادثه به پدرش نگفت، نه آدام چیزی گفت، نه آلیس و نه چارلز ولی به نظر می رسید که پدر از موضوع اطلاع دارد. در ماههای بعد رفتارش را نسبت به آدام ملایم تر کرد. لحن صحبتش با او نرم تر شد. دیگر او را تنبیه نمی کرد. تقریباً هر شب با ملایمت نصیحتش می کرد و آدام از این ملایمت بیشتر

می‌ترسید تا از خشونت، چون به نظرش می‌رسید که دارد او را برای قربانی شدن آماده می‌کنند. انگار قبل از سربردن می‌خواهند به او آب بدهند. همان‌طور که قربانیان در پیشگاه خدایان را قبل از آغوش می‌گرفتند و نوازش می‌کردند تا شاد به قتلگاه بروند و بسا خون خود خدایان را خشمگین نکنند.

سایروس با ملامت صفات سربازی را برای آدام توصیف می‌کرد و اگر چه اطلاعاتش بیشتر تحقیقی بود تا تجربی، با وجود این مطمئن بود که درست می‌گوید. در مورد مقام سرباز و این که با توجه به نقاط ضعف و شکنندگی آدمی وجود سرباز مقتدم است حرف می‌زد. شاید سایروس تمام این صفات را در خود می‌یافت. حالا دیگر مانند روزهای جوانی‌اش، سربازی فقط پرچم را در اهتزاز در آوردن و فریاد جنگجویانه زدن نبود. سایروس می‌گفت سرباز باید فروتن باشد تا در موقع ضروری از فروتنی نهایی - که همان مرگ بی‌معنی و کثیف است - ناراحت نشود. البته سایروس تنها با آدام حرف می‌زد و اجازه نمی‌داد چارلز گوش بدهد.

یک روز بعد از ظهر سایروس، آدام را با خود به گردش برد و آن روز مطالعات و افکارش تأثیر وحشتناکی روی فرزندش گذاشت. او به پدرش گفت: «باید بدونی که سرباز مقدس‌ترین انسان‌هاست، چون خیلی بیشتر از دیگران آزموده شده. می‌خوام بدونی که در تمام طول تاریخ انسان فهمیده که کشتن به انسان دیگر کار زشتیه و هیچ

گاه نباید اتفاق بیفته. هر اسانی که می‌کشه باید نابود بشه چون کشتن گناه بزرگیه، شاید بزرگترین گناهی باشه که می‌دونیم. بعد ما میایم و وسایل کشتنو به دست سرباز میدیم و به اون می‌گیم (اونارو خوب و عاقلانه به کار بیر.) دیگه جلو شو نمی‌گیریم. برو و هرچی دلت می‌خواد نوع خاصی از برادرانتو بکش و در عوض ما به تو پاداش میدیم، چون تو از آموزش نخستین خودت سرپیچی کردی.»

آدام لبان خشکش را با زبان مرطوب کرد ولی هر بار که می‌خواست سؤالی کند زبانش بند می‌آمد. بالاخره گفت. «چرا اونا این کارو می‌کنن؟ چرا؟»

سایروس عمیقاً متأثر شد. بود و طوری صحبت می‌کرد که قبلاً هیچ‌گاه نکرده بود. گفت. «نمی‌دونم، مسائلو بررسی کردم ولی هیچ وقت علت اونارو نفهمیدم و نبایدم انتظار داشت مردم کارای آدمو درک کنن. بنابراین خیلی چیزا به‌طور غریزی اتفاق میافته، مثل غسل درست کردن زنبور و گول زدن روباه سکارو با فرو بردن چنگالاش تو نهر آب. روباه نمی‌دونه چرا این کارو می‌کنه و زنبورم از زمستون چیزی یادش نمی‌مونه و منتظر اومدن دوباره شم نیست. وقتی می‌دونستم تو باید بری فکر کردم آینده‌رو واست باز بذارم تا خودت راهارو برای خودت پیدا کنی و بعد به نظر بهتر می‌رسید که با معلومات مختصرم از تو حمایت کنم. حالا که کم‌کم داری بزرگ میشی بزودی به خدمت نظام میری.»

آدام فوراً گفت. «نمی‌خوام.»

پدرش بدون توجه ادامه داد، «بزودی خواهی رفت، ومن می‌خوام
بهت بگم تا بعداً تعجب نکنی. اول لباسا تو در میارن ولی مسأله به همین
جا ختم نمیشه. اونا کاری باهات می‌کنن که هیچ احترامی برا خودت
قائل نباشی - توحق زندگی کردن رو از دست میدی. اونسا دیگه
تنهات نمیذارن که راحت زندگی کنی. اونا تو رو مجبور می‌کنن که
با دیگران زندگی کنی، غذا بخوری، بخوابی و به مستراح بری. و
وقتی که دوباره به نو لباس می‌پوشونن دیگه نمی‌تونی فرق خودت با
دیگرانو بدونی. حتی نمی‌تونی روسینهات پارچه‌ای نصب کنی یا
نوشته‌ای سنجاق کنی و بگی، (این منم - جدا از دیگران.)»

آدام گفت، «نمی‌خوام این کارو بکنم.»

سایروس گفت، «پس از مدتی فکرتم مته دیگران میشه. حرفایی رو
که دیگران نمی‌تونن بگن، نمیگی و کارایی می‌کنی که دیگران
انجام میدن. به هر ترتیب خطر وحس می‌کنی - خطری که متوجه
تمام اونایی که یه جور فکر می‌کنن و یه جور عمل می‌کنن خواهد
شد.»

آدام پرسید. «ا‌که نکنم چی؟»

سایروس گفت. «بله، گاهی این اتفاق میافته. گاهگاهی آدمی
پیدا میشه که وظیفه‌شو انجام نمیده، بعد می‌دونی چه اتفاقی میافته؟
تمام دستگاہ برای نابودی‌اش به کار گمارده میشه. روح و اعصاب،

بدن و ذهن تو را با میل‌های آهنی میزنن تا اون اختلاف خطرناک از تو زایل بشه. اگر کم بالاخره تسلیم نشی، اونا تو رو استفرغ می‌کنن و لاشه گندیده‌ات رو بیرون میندازن - چون نه تو جزو اونا هستی و نه نیستی. بهتره خودتو با اونا تطبیق بدی. اونا همه این کارو می‌کنن تا خودشونو حفظ کنن. کاری که بسیار غیر منطقی و بی‌فایده‌ست ولی در ارتش همیشه گفت چرا. اگه کارای اونا رو با کارای دیگران مقایسه نکنی، تدریجاً می‌فهمی که اعمالشون منطقی، عاقلانه و دارای زیبایی و حشمتناکیه. مردی که می‌تونه این مسأله رو قبول کنه همیشه مرد بدی نیست و گاهی اوقات آدم بهتری‌ام هست. بهم خوب گوش بده، چون من خیلی در باره‌اش فکر کردم. بعضیا هستن که به اعماق بدبختی سربازی فرو میرن، خودشونو تسلیم می‌کنن و شخصیتشونو از دست میدن. ولی این جور آدم‌ها قبلاً هم شخصیتی نداشتن و شاید تو همون طور باشی. ولی دیگران در لجن غرق میشن و بعد خودشونو بالامی‌کنن، چون غرورشونو از دست دادن و بجای اون نموم طلاها و پول ارتشو به جیب‌زدن. اگه بتونی تا این حد پایین‌بری بالاتر از حد صورت پیشرفت می‌کنی و سعادت منه فرشته‌های آسمانی تو رو در آغوش می‌کشه. اون وقت اگه دیگران هم حرفی تزن ارزششونو خواهی فهمید. ولی تا سرخم نکنی این حقیقتو درک نمی‌کنی.

هم‌چنان که به‌خانه می‌رفتند، سایروس به طرف چپ به‌سوی درختان رفت. هوا اگر کک و میش بود. ناگهان آدام گفت. «آقا، شما

اون کنده درخت رو می بینین؟ من همیشه میون ریشه هاش خودمو پنهان می کردم. پس از این که منو تشبیه می کردین، من اون جا پنهان می شدم و گاهی اوقاتم که دلم تنگ می شد اون جامی رفتم.»

پدرش گفت: «بیا بریم و اون جارو ببینیم.» آدام پدرش را به آن جا هدایت کرد و سایروس به سوراخی که در لابلائی ریشه ها شبیه لانه بود نگرست. سایروس گفت: «من از مدت ها قبل این جارو پیدا کرده بودم. به بار که تو مدتی دیر کردی، فکر کردم باید چنین جایی داشته باشی. و من این جارو پیدا کردم چون می دونستم درست همون جائیه که تو احتیاج داری. بین زمین چطور لگد خورده و علف ها شکسته شدن. و وقتی که تو این جا می نشستی پوسته درختو پاره و ریز ریز می کردی. به این جا که رسیدیم فهمیدم که جاست.»

آدام با تعجب به پدرش خیره شده بود. «شما هیچ وقت این جا نیومدین که منو پیدا کنین؟»

سایروس جواب داد: «نه، من هیچ وقت این کارو نمی کردم. این کار درستی نبود. باید واسه هر کسی یه راه فرار باقی گذاشت. یادت نره! من می دونستم چقدر دارم به توفشار میارم. دیگه لازم نبود به لبه پرتگاه بکشونمت.»

آن هابی قرار بودند و از میان درختان عبور می کردند. سایروس گفت: «خیلی چیزارو می خوام بهت بگم ولی اغلب فراموشم میشه. می خوام بهت بگم به سر باز خیلی چیزا از دست میدن که چیز دیگه ای به دست بیاره. از آغاز هر اتفاقی برات آموزش داده است و باید یاد بگیره

چطور از جوش محافظت بکنه. با اون قوه درك بزرگ شروع می کنه و همه چیز اونو تأیید می کنه، ولی وقتی واقعاً سرباز شد یاد می گیره که باید از تمام این قوانین سرپیچی کنه - باید یاد بگیره چطور بدون این که مشاعرشو از دست بده زندگیشو به خطر بندازه. واکه تو بتونی این کارو بکنی - که البته بعضیانی نونن - اون وقت بزرگترین سعادت ها نصیب شده» بعد با جدیت گفت: «نگاه کن پسر، تقریباً همه مردم می ترسن و حتی نمی دونن چه چیزی باعث وحشتشون میشه - آیا سایه ها هستن، معماهای نزدگی هستن، خطرات بی نام و نشون هستن یا ترس از مرگه. ولی اگه تونستی به جای ترس از سایه ها از مرگ واقعی ترسی، مرگی که به وسیله گلوله یا شمشیر و یا تیر و نیزه ست، دیگه لزومی نداره مانند سابق از مرگ واهمه داشته باشی. اون وقت مردی خواهی شد کاملاً جدا از مردای دیگه. وقتی مردای دیگه از وحشت فریاد میزنن تو راحت خواهی بود. این همون پاداش بزرگه. شاید این تنها پاداشه. شاید این آخرین شانس تو برای نیل به پاکی روح و جدا شدن از پلیدی ها باشه. حالا هوا تقریباً تاریک شده. فرداشب وقتی هر دو مون درباره اون چه گفته شد فکر کردیم، باز می خوام باهات صحبت کنم.»

ولی آدام گفت: «چرا با برادرم صحبت نمی کنین؟ چارلز باید

بره. اون برای این کار مناسبه و بهتر از من از آب در میاد.»

سایروس گفت: «چارلز نمیره و لزومی هم نداره که بره.»

«ولی اون سر باز بهتری میشه.»

سایروس گفت: «فقط ظاهرش این طوره نه باطنش. چارلز نمی ترسه و بنابراین درس شجاعتویاد نمیگرم. اون خارج از خودش چیزی رو نمی شناسه، بنابراین هیچ وقت اون چیزایی که به تو گفتم به دست نیاره. اگر اونوبه سر بازی بفرستم چیزایی که در اون مهار شده آزاد میشن. من جرأت ندارم بذارم اون بره.»

آدام باشکوه گفت: «شماهیچ وقت اونو تنبیه نکردین و گذاشتین هرطور دلش میخواد زندگی کنه، همیشه ازش تعریف می کردین، هیچ وقت زیاد ازاون کار نکشیدین وحالام نمیذارین به سر بازی بره.» اوخمشد، چون ازآنچه که گفته بود واخشم وتحقیر یاخشونتیی که حرف هایش ممکن بود برانگیزاند واهمه داشت.

پدرش پاسخی نداد وازمیان درختان عبور کرد وخارج شد. سرش آن قدرپایین افتاده بود که چانه اش بهسینه اش می خورد ونگان کفالش، هنگامی که پای چوبی اش بهزمین می خورد، بهطوریکنواخت ادامه داشت. وقتی که نوبت پای چوبی اش می رسید نیم دایره ای میزد که به جلو برود.

هوا کاملاً تاریک شده بودونور زرد چراغ هاازپنجره آشپزخانه می درخشید. آلیس دم درآمد ونگاه کرد. نگاه هایش پدر وپسر را جستجو می کرد و وقتی که صدای نامرتب گام های شوهرش را شنید دوباره به آشپزخانه رفت.

سایروس به پله آشپزخانه نزدیک شده بود که سرش را بلند کرد

«تو کجایی؟»

«این جا - درست عقب سرتون - درست این جا.»

«توسوآلی کردی . فکر می کنم باید جواب بدم . شاید خوب
و شاید بد باشد که جواب تو بدم. تو زیرک نیستی. نمی دونی چه می خواهی.
تو به اندازه کافی حیورن نیستی. میذاری مردم از شونه هات برای ترقی
کردن و بالارفتن استفاده کنن. گاهی اوقات فکر می کنم اون قدر ضعیفی
که ارزش کثافت یه سگ رو هم نداری. آیا این به سوآلت جواب میده؟
من همیشه تورو بیشتر دوست داشتم . شاید خوب نباشه بهت بگم ولی
این حقیقیه. من تورو بیشتر دوست دارم و گره چراهه خودم زحمت
میدادم که اذیتت کنم؟ حالا خفه شو و برو شامتو بخور. فرداش باهات
حرف میزنم. پام درد می کنه.»

۴

موقع شام هیچ صحبتی به میان نیامد. سکوت فقط با صدای خوردن سوپ و غذا درهم می‌شکست و سایر وس دستش را در هوا تکان میداد تا حشرات را از لوله چراغ نفتی دور کند. آدام فکر می‌کرد برادرش مخفیانه دارد او را ورنه از او می‌کند. و وقتی که سرش را بالا گرفت، چشمانش با چشمان آلیس برخورد کرد. بعد از این که غذا تمام شد آدام صندلیش را عقب کشید و گفت. «می‌خوام برم قدم بزنم.» چارلز از جایش بلند شد. «منم باهات میام.»

آلیس و سایر وس هم چنان که آن دو از دو بیرون می‌رفتند نگاهشان می‌کردند و سپس آلیس یکی از آن سؤالات خیلی نادرش را

پرسید. با اعبسانی ناراحت سؤال کرد، «مگه چی کار کردی؟»

سایروس گفت. «هیچی.»

«می‌خواهی بذاری بره؟»

«بله.»

«خودش میدونه؟»

سایروس نگاهی سرد از داخل در باز به تاریکی انداخت و گفت،

«آره، میدونه.»

«اون خوشش نمیاد، براش مناسب نیست.»

سایروس گفت، «مهم نیست.» و با صدای بلند تکرار کرد، «مهم

نیست.» ولی لحن صدایش این‌طور بود، «خفه شو، به تو مر بوط نیست.»

آن‌ها لحظه‌ای خاموش بودند و بعد سایروس با عذر خواهی گفت،

«بچه تو که نیست.»

آلیس جوابی نداد.

بچه‌ها از جاده پرشیار عبور کردند. در مقابل چشمان خود

سوسوی چراغ‌های دهی دوردست رامی دیدند.

چارلز گفت، «می‌خواهی به قهوه‌خونه بریم و ببینیم چه خبره؟»

آدام گفت، «فکرشم نکرده بودم.»

«پس چه‌مر گفته که داری شبگردی می‌کنی؟»

آدام گفت، «تو مجبور نبودی باهام بیای.»

چارلز نزدیک او راه میرفت. «امروز عصر بهت چی گفت؟ دیدم

داشتین دوتایی قدم میزدین. پدرچی گفت؟»

«منه همیشه درمورد ارتش صحبت کرد.»

چارلز با سوء ظن گفت، «به نظرم این جور نیما، خودم دیدم
بهت خیلی نزدیک شده بود وجودی حرف میزد که انگار داره با
آدم بزرگها حرف میزنه - اون بهت چیزی نمیگفت بلکه داشت
باهات مشورت می کرد.»

کمی ترس بر آدام مستولی شده بود و او باشکیبایی درحالیکه
نفسش را کنترل می کرد گفت، «اون داشت بهم می گفت «دیسپنس
خیلی عمیقی کشید و آنرا نگاهداشت تا ترسش بریزد.
چارلز دوباره سؤال کرد. «بهت چی گفت؟»

«درمورد ارتش و این که سر باز شدن چه جوریه.»

چارلز گفت. «من باورم نمیشه. تویه دروغگوی ترسو و پستی
هستی. چی رومی خوای ازم پنهان کنی؟»

آدام گفت، «هیچی.»

چارلز باعصبانیت گفت، «مادر دیوونه ات خودشو غرق کرد.
شاید توبه اون رفتی.»

آدام به آرامی نفسش را پس داد و درحالی که ترس خود را
مخفی می کرد خاموش ماند.

چارلز فریاد زد، «می خوای اونو با خودت ببری! نمی دونم چطور
می خوای این کارو بکنی. فکر می کنی چه کار می خوای بکنی؟»

آدام گفت، «هیچی.»

چارلز سینه به سینه در مقابل او ایستاد تا جایی که آدام ناچار شد بایستد. آدام مثل کسی که از مار عقب نشینی می کند رویش را برگرداند.

چارلز فریاد زد، «تقریباً یه دلار خرج کردم و واسه روزتولدش چاقوی ساخت آلمان خریدم - چاقوی سه نیغه همراه در باز کن که دستت از مر وارید بود. اون چاقو کجاست؟ حالا هیچ وقت ازش استفاده می کنه؟ تا به حال اونو بهت داده؟ هیچ وقت ندیدم تیزش بکنه. این چاقو حالا توجیهته؟ اون با چاقو چی کار کرد؟ فقط گفت، (مشکرم)، و این آخرین خبری بود که من از اون چاقوی دسته مر واریدی آلمانی که در حدود یه دلار ارزش داشت به دست آوردم.»

خشم در صدایش بود و آدام نرسی را که در درونش موج میزد احساس می کرد؛ ولی می دانست که فرصت کوتاهی بیش ندارد. بارها دیده بود چگونه آن ماشین مخرب هر چیزی را که در جلوش هست می برد و نابود می کند. اول خشم آمد و سپس سردی سرپایش را فرا گرفت؛ چشمانش بی حالت و لبلبندی بر لبانش بود ولی صدایش در نمی آمد، فقط آهسته چیزی می گفت. وقتی که این اتفاق می افتاد جنایت هر آن ممکن بود اتفاق بیفتد، ولی جنایتی ماهرانه و از روی خونسردی و دستانی که با دقت و ظرافت کار می کرد. آدام آب دهانش را قورت داد تا گلوی خشک خود را تر کند. ولی چیزی به نظرش نمی آمد که

بگوید، چون وقتی برادرش عصبانی بود گوش نمی‌داد. او جته درشت و کونا هاش را به جلو آورد. در زیر نور ستاره‌ها لب‌هایش خیس بود و برق میزد ولی لبخندی بر لب نداشت و صدایش هنوز خشمگین بود. «روز تولدش چی کار کردی؟ خیال می‌کنی ندیدم؟ یه دلار، حتی نیم‌دلارم خرجش کردی؟ براش یه توله سگ از نژاد دور که که تو جنگل پیدا کرده بودی آوردی. منه احمقا خندیدی و گفתי وقتی بزرگ بشه سگ شکاری خوبی از آب درمیاد. این سگ تو اتافش می‌خوابه. وقت کتاب خوندن باهاش بازی می‌کنه. حالاسگ تربیت شده. چاقو کجاست؟ (متشکرم) فقط (متشکرم). چارلز نجواکنان حرف میزد و شان‌هایش پایین افتاده بود.

آدام از روی ناچاری به عقب پرید و دست‌هایش را بلند کرد تا جلو صورتش را بگیرد. برادرش با دقت حرکت می‌کرد و هر قدم را با اطمینان برمیداشت. مشتش به آرامی در هوا بلند شد و آن‌گاه عمل وحشیانه‌اش را شروع کرد. یک‌ضربه محکم در شکم کار خود را ساخت و دست‌های آدام به پایین افتاد؛ و سپس چهارمشت به سر او زد. آدام احساس کرد که استخوان و غضروف دماغش خرد شده است. دست‌هایش را دوباره بلند کرد و مشتت به قلبش زد. و در تمام این مدت آدام آن‌چنان به برادرش نگاه می‌کرد که محکومی ناامیدانه و متعجب به جلاد نگاه می‌کند.

آدام ناگهان در حالی که خودش متعجب شده بود حرکتی

وحشیانه و درعین حال بی فایده انجام داد. چارلز خم شد و در همین حال آدام بازوانش را دور گردن برادرش حلقه زد و های های شروع کرد به کریستن. احساس کرد که هنوز مشت های محکم چارلز به شکمش می خورد ولی آدام برادرش را ول نکرد. دیگر گذشت زمان را نمی فهمید. فقط حس می کرد که چارلز دارد به زورپاهایش را باز می کند. دید که زانوی او بالا آمد و از زانوهای او گذشت، از دانش هم گذشت تا این که چنان محکم به بیضه اش خورد که درد شدیدی تمام بدنش را فرا گرفت. دست هایش شل شد و در حالی که ضربه ها ادامه داشت، خم شد و استقراغ کرد.

آدام مشت هارا روی شقیقه ها، صورت و چشمانش حس می کرد. احساس کرد که لبش شکافته شده و از روی دندانش آویزان است، ولی پوستش کلفت و کدرخت شده بود، انگار او را در یک لاستیک کلفت پیچیده بودند. با همان حالت کدرختی نمی دانست چرا پاهایش پیچ نمی خوردند و نمی افتد و چرا بی هوش نمی شود. مشت ها یکی پس از دیگری فرود می آمدند و پایان ناپذیر بودند. می توانست صدای تند نفس نفس زدن برادرش را که مثل آهنگرها بود بشنود، در حالی که اشک و خون از چشمانش سر از زیر بود، باز می توانست زیر نور کمرنگ ستاره ها برادرش را ببیند. او چشمان بی گناه و بی تفاوت و لبخند ملایم روی لب های خیش را دید. و هم چنان که این مناظر را می دید -
برقی از نور و تاریکی!

چارلز بالای سرش ایستاده بود و مانند سگی که مسافت دوری را دویده باشد، هوا را تندتند فرو می برد. سپس بر گشت و به سرعت دور شد و هم چنان که به خانه می رفت بندها نگشتانش را که ضرب دیده بود مالش می داد.

آدام خیلی زود به هوش آمد. هنوز کاملاً به حال نیامده بود. بدنش سنگین و از شدت جراحات کمرخت شده بود. ولی فوراً جراحاتش را فراموش کرد. صدای پای کسی که به تندی در جاده راه می رفت به گوشش رسید. ترس سراپای وجودش را فرا گرفت. مثل موش خودش را روی زمین کشید و خود را در جوی آبی که در کنار جاده بود انداخت. جوی در حدود سی سانتیمتر آب داشت و علف های بلند از دو طرفش سر بر آورده بودند. آدام آهسته به نحوی در آب خزید که صدایش بلند نشود.

صدای پازدیک شد، کند تر شد، کمی حرکت کرد و بر گشت. آدام از مخفیگاه خود در تاریکی فقط می توانست چیز سیاهی را ببیند. سپس کبریتی زده شد و به رنگ آبی جرقه زد و صورت برادرش را به طور عجیبی از پایین روشن کرد. چارلز کبریت را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد. آدام می توانست تبری را در دست راست او ببیند. وقتی کبریت خاموش شد شب از قبل تاریک تر بود. چارلز به آرامی حرکت کرد و کبریت دیگری زد، و یکی دیگر پس از آن. در جاده دنبال علائمی می گشت و سرانجام تغییر عقیده داد. دست راستش

بلند شد و تبر را پرت کرد. آن گاه به تندی به سوی چراغ‌های کم نور دهکده رفت.

آدام مدت طولانی در آب سرد دراز کشید. نمی‌دانست برادرش چه احساسی دارد، نمی‌دانست حالا که خشمش فروکش کرده بود احساس وحشت، اندوه یا عذاب وجدان می‌کرد یا ابداً احساسی نداشت. با وجود این نسبت به برادرش احساس همبستگی و مسئولیت می‌کرد.

آدام از آب بیرون خزید و ایستاد. جای زخم‌هایش دردمی کرد و خون روی صورتش دلمه شده بود. فکر کرد آن قدر در تاریکی شب بماند تا پدرش و آلیس به رختخواب بروند. احساس می‌کرد نمی‌تواند به سؤالی جواب بدهد، چون جوابی به نظرش نمی‌رسید. سرش گیج میرفت و قوی‌چشمانش جرقه‌های آبی میزد و نمی‌دانست به زودی از حال خواهد رفت.

به سختی درحالی که گشاد گشاد راه میرفت به طرف خانه برآه افتاد. در ایوان خانه درنگ کرد و به داخل نگاهی انداخت. چراغی که بازنجیر از سقف آویزان بود دایره زرد رنگی از خود ساطع می‌کرد و نورش به آلیس و سبد خیاطی‌اش می‌خورد. در طرف دیگر پدرش سربیک قلم‌چوبی‌رامی جوید و آن را در یک شیشه‌جوهر فرو میبرد و در کتابچه سیاهش چیزهایی یادداشت می‌کرد.

آلیس وقتی سرش را بلند کرد، صورت خونین آدام را

دیدند دستش به طرف دهانش رفت و انگشتانش روی دندان‌های پائینش
بی حرکت ماند.

آدام به زحمت يك پایش را جلو کشید و آنگاه پای دیگرش
را به حرکت درآورد و به در نکیه داد.

سپس سایروس سرش را بلند کرد و با کنجکامی نوام باخونسردی
نگاهش کرد. متوجه تغییر قیافه آدام شد. مات و مبهوت ایستاد، قلم
چوبی را در شیشه جوهر فرو برد و انگشتانش را روی شلوارش پاك
کرد و به آرامی پرسید، «چرا این کارو کرد؟»

آدام کوشید جواب بدهد ولی دهانش خشک شده بود. لب‌هایش
را لیسید و خون تازه از آن‌ها جاری شد و گفت، «نمی‌دونم.»

سایروس با پای چوبی‌اش لنگان لنگان به طرف آدام آمد و چنان
محکم بازویش را گرفت که آدام خود را عقب کشید. «به من دروغ
نگو! چرا این کارو کرد؟ باهم دعوا کردین؟»

«نه.»

سایروس با عصبانیت فریاد زد. «بهم بگو! می‌خوام بدونم. بگو.
باید بهم بگی. وادارت می‌کنم بهم بگی! بریدرت لعنت، تو همیشه
از اون حمایت می‌کنی! فکر می‌کنی من نمی‌دونم؟ فکر کردی داری
گولم می‌زنی؟ حالا راستشو بهم بگو والا می‌ذارم تمام شب همون جا
سریا و ایستی!»

آدام کوشید جوابی بدهد. «چارلز فکر نمی‌کنه شما دوستش

داشته باشین.»

سایروس دست پسرش را رها کرد و به دشواری روی صندلی اش افتاد. قلم را در شیشه جوهر صدا داد و به دفتر یادداشت هایش نگاه کرد، ولی اصلاح حواسش نبود. بعد گفت، «آلیس برو به آدام کمک کن بره تورختخواب. به نظرم باید پیرهنشو پاره کنی. کمکش کن.» دوباره بلند شد و به گوشه اتاق آن جایی که لباس ها به میخ آویزان بودند رفت و از لابلای لباس ها تفنگش را برداشت، بازش کرد تا مطمئن شود پیراست و از در خارج شد.

آلیس دستش را بلند کرد، گویی می خواست مانع رفتنش شود. ولی موفق نشد. آن گاه به آدام گفت، «برو به اتاق تامن یه طشت آب بیارم.»

آدام روی تختخواب دراز کشید. آلیس ملافه ای را تا کمرش بالا زد و زخم هایش را بایک دستمال کتانی که در آب گرم فرو برده بود تمیز کرد. مدتی طولانی ساکت بود و سپس جمله آدام را بسی وقفه تکرار می کرد، «فکر نمی کنه پدرش دوستش داشته باشه. ولی تو اونو دوست داری - تو همیشه اونو دوست داشتی.»

آدام پاسخی به او نداد.

و آلیس به آرامی ادامه داد، «اون پسر عجیبیه. باید بشناسیش. ظاهرش خشن و عصبانیه ولی باطنشو باید شناخت.» کمی مکث کرد تا سرفه کند. خم شد و سرفه کرد، و وقتی که حمله رفع شد گوله هایش

گل انداخت و کمی بی حال شد. تکرار می کرد، «باید اونو بشناسی،
مدتی بهم هدیه های کوچیکی میدی، چیزای کوچیکی که آدم خیال
نمی کنه زیادم مهم باشن. ولی اون همه رو باهم نمیده. اونارو جایی
پنهون می کنه که می دونه پیدا شون می کنم. ساعت ها میشه نگاش
کرد و اون هیچ وقت بروز نمیده که این کارو انجام داده. باید اونو
بشناسیش.»

آلیس لبخندی زد و آدام چشماش را بست.

فصل چهارم

۱

چارلز پشت‌بار، درمیخانه دهکده ایستاده بود و از ته دل به داستان‌های خنده‌داری که پیشه‌وران شبگرد می‌گفتند می‌خندید. کیسه تو تونش را همراه با پول خرد از جیبش درآورد و برای مردان داخل میخانه مشروب می‌خرید تا آن‌ها بیشتر حرف بزنند. ایستاده بود و می‌خندید و بندهای زخمی انگشتانش را مالش میداد. وقتی پیشه‌وران گیلاسهای مشروبی را که چارلز برای‌شان خریده بود بلند می‌کردند و می‌گفتند، «به سلامتی شما»، چارلز خوشحال می‌شد. او

مشروب دیگری برای دوستان جدیدش سفارش داد و سپس همراه آنها برای عیاشی به جای دیگری رفت.

وقتی که سایروس از خانه بیرون رفت، خشم و تنفر نسبت به چارلز سراپایش را فرا گرفته بود. در جاده دنبال پسرش می گشت؛ و سپس برای پیدا کردن او به میخانه رفت ولی چارلز آن جا نبود. شاید اگر آن شب پیدایش می کرد حتماً او را می کشت یا حداقل سعی می کرد او را بکشد. يك کار بزرگ می تواند مسیر تاریخ را دگرگون کند ولی احتمالاً تمام کارها به نحوی در جایی خنثی می شوند، مثلاً سنگی در راه میافتد یا دختری زیبا بر سر راه سبز می شود و یا يك ناخن در خاک باغچه پیدا می شود.^۱

طولی نکشید که به گوش چارلز رسید پدرش با يك تفنگ دارد او را تعقیب می کند. چارلز دو هفته خودش را پنهان کرد و سرانجام هنگامی که بازگشت جنایت در ذهن پدرش تبدیل به خشم ساده ای شده بود و فقط با گفتن چند ناسزا و مقداری اضافه کار جرمش بخشیده شد.

آدام چهار روز در رختخواب خوابید. استخوانهایش آن قدر درد میکرد که هر حرکتش در رختخواب همراه با ناله بود. در روز سوم پدرش به او گفت در ارتش نفوذ دارد. البته این حرف را به این خاطر زد که غرورش شکسته نشود و در ضمن آدام را تشویق کرده

۱- منظور اعتقاد به خرافات است. م.

باشد. يك سروان سواره نظام و دو گروهبان بـا لباس متحدالشکل آبی رنگ وارد اتاق خواب آدم شدند. دم در دوسر باز از اسب‌های شان نگهداری می کردند. آن‌ها نام آدم را که هنوز در رختخواب دراز کشیده بود به عنوان سرباز در سواره نظام ثبت کردند و او در حالی که پدرش و آلیس نگاهش می کردند قوانین جنگ را امضاء کرد و قسم خورد. چشمان سایروس از اشک برق میزد.

بعد از این که سربازان رفتند پدرش مدتی کنارش نشست و گفت، «بی دلیل نبود که گذاشتم اسم تو سواره نظام بنویسن. سرباز خونه جای خوبی برای زیاد موندن نیست، ولی سواره نظام خیلی پسر مشغله است. اینو یقیناً می دونم. البته اگه به منطقه سرخ پوستا بری خوشتر میاد چون اونجا سرت گرم میشه. حالا نمیتونم بهت بگم از کجا میدونم. جنگ هنوز اونجا ادامه داره.»

آدم گفت. «بله قربان.»

۲

همیشه بسرای من عجیب بود که چرا مردانسی مانند آدام باید سرباز بشوند. او اصلا از جنگ خوشش نمی آمد؛ و نه تنها هیچ وقت نمی توانست مانند دیگران به این کار عشق بسوزد، بلکه در درون خود تنفر شدیدی نسبت به خشونت احساس می کرد. چندین بار افسران از این که آدام خود را به ناخوشی میزد ناراحت شدند ولی هیچ گاه او را باز داشت نکردند. در اثنای این پنج سال سربازی از هر کسی بیشتر در سواره نظام کار کرد، ولی اگر دشمنی رامی کشت می گفتند گلوله کمانه کرده است. چون نیراندا زما هری بود عجیب بود تیرش به خطا برود. جنگ با سرخ پوستان به جای خطر ناکی رسیده بود.

قبیله‌ها مجبور شده بودند طغیان کنند و در نتیجه پراکنده و گشته شده بودند و آن‌هایی که به جا ماندند، با قیافه‌هایی اندوهگین و عبوس در زمین‌های بایر مستقر شدند. کشتن آن‌ها کار خوبی نبود ولی به خاطر توسعه مملکت می‌بایست انجام می‌شد.

آدام که به عنوان وسیله از او استفاده می‌شد نمی‌توانست تصور کند چه بلایی بر سر مزارع خواهد آمد. آن‌چه می‌دید شکم‌های پاره انسان‌های خوب بود که حالتش را به هم میزد و فایده‌ای هم نداشت. وقتی گلوله‌ای را چنان در کرد که به هدف نخورد او را به عنوان خائن به ارتش محکوم کردند ولی برایش مهم نبود.

احساس انزجار نسبت به خشونت آن چنان در او رشد کرده بود که یک طرفه قضاوت می‌کرد. این از ویژگی‌های پیشداوری است. آسیب‌رساندن به هر چیزی و به هر دلیلی در نظرش زیان آور بود. این احساس تمام وجودش را فراگرفت تا جایی که هر نوع تفکر را از میان می‌برد. ناگفته نماند که سه بار تشویق نامه برایش آمد و بعداً به خاطر دلآوری‌هایش حلقه کل به گردنش آویختند.

هم‌چنان که از جبار او از خشونت روزبروز فزونی می‌یافت، جهت مخالفی هم پیدامی‌کرد. چندین بار برای آوردن زخمی‌ها زندگیش به خطر افتاد. حتی وقتی از وظایف روزانه‌اش خسته شده بود باز هم داوطلب شد که در بیمارستان‌های مناطق جنگی کار کند. همین باعث شد که هم‌قطاران‌ش بادل‌سوزی توأم با تحقیر به او بنگرند

و ترسی ناکهفتنی از انگیزه‌های ناشناخته‌اش در دل داشته باشد. چارلز مرتباً برای برادرش نامه می‌نوشت - از مزرعه‌دهکده و گاوهای مریض و مادیاتی که می‌زائید و چمنزارهایی که به زمین‌های‌شان اضافه شده بود و انباری که به‌علت رعد و برق آتش گرفته بود، از مرگ آلیس در اثر بیماری سل و شغل دائمی پدرش در ارتش بزرگ جمهوری در واشنگتن می‌نوشت. چارلز تمام جزئیات را شرح میداد. در مورد تنهایی و گرفتاری‌هایش و خلاصه در مورد خیلی چیزها که خودش هم نمی‌فهمید نامه می‌نوشت.

در مدتی که آدام دور بود فرصتی یافت برادرش را بهتر از قبل بشناسد. در این نامه نگاری‌ها آن چنان نزدیکی بین این دو به وجود آمد که هیچ کدام نمی‌توانستند تصورش را بکنند.

آدام یکی از نامه‌های برادرش را به‌خاطر نکته پیچیده‌ای که در آن بود نگهداشت. نامه این‌طور نوشته شده بود، «برادر عزیزم آدام، من قلمم را به دست گرفتم که برایت بنویسم انشاءالله سلامت باشی» - او برای این که به‌خود آن آرامشی را که در نوشتن لازم است بدهد، همیشه نامه‌ها را همین‌طور آغاز می‌کرد. «آخرین نامه‌ام را جواب نداده بودی ولی حدس می‌زنم که سرت شلوغ بوده - ها! ها! بازان بد وقتی آمد و تمام شکوفه‌های سیب را خراب کرد. زمستان آینده سیب زیادی نخواهیم داشت ولی تا آن‌جا که می‌توانم سعی خواهم کرد چندتایی را نگهدارم. امشب خانه را تمیز کردم و حالا

خانه صابونی و خیس است ولی فکر نمی کنم تمیز شده باشد. فکر می کنی وقتی مادر زنده بود چگونه از خانه نگهداری می کرد؟ خانه دیگر مثل سابق نیست. وقتی که خاک می نشیند دیگر پاک نمی شود، ولی من خاک و کثافت را یکنواخت در همه جا پخش کردم. ها! ها!

«آیا پدر در مورد مسافرتش چیزی برایت نوشت؟ او برای شرکت در اردو گاه ارتش بزرگ به سانفرانسیسکو در ایالت کالیفرنیا رفته است. وزیر جنگ هم آن جا خواهد بود و پدر می خواهد او را معرفی کند. ولی برای پدر افتخاری نیست چون سه یا چهار بار با رئیس جمهور ملاقات کرده و یک شب هم به شام در کاخ سفید دعوت شده. من دلم می خواهد کاخ سفید را ببینم. شاید وقتی به خانه بیایی دو نفری برویم. پدر می تواند قرصی بدهد که چند روزی این جا بیایی و از طرف دیگر دلش می خواهد تو را هم ببیند.

«فکر می کنم باید زنی برای خودم دست و پا کنم. این جا مزرعه خوبی داریم و اگر من در این مزرعه کار مهمی انجام نمی دهم دخترانی هستند که می توانند به جای من مزرعه را خراب کنند. نظرت چیست؟ تو نگفتی دلت می خواهد پس از این که از ارتش مرخص شدی بیایی و در خانه با ما زندگی کنی. امیدوارم بیایی. جای خالی است.»

نامه به همین جا ختم شده بود. در جایی کاغذ خراش برداشته بود و لکه های جوهر روی آن دیده می شد و بقیه اش با مسدود بود ولی نوع نوشتن فرق می کرد.

بامداد نوشته شده بود. «بعدها. همین جا قلم خراب شد. نوکش شکست. باید يك قلم ديگر از دهكده بخرم - اين يكى همه اش زنگه زده بود.»

انگار واژه ها روی کاغذ سر می خوردند. «فکر می کنم باید منتظر يك قلم جديد باشم و با مداد ننویسم. توی آشپزخانه با چراغ روشن نشسته بودم و به نظرم بعد از ساعت دوازده بود که این افکار به سراغم آمد، البته به ساعت نگاه نکردم. جو، سیاه پوست پیر در لانه مرغ ها فریاد میزد. بعد صندلی راحتی مادر شروع کرد به جیر جیر کردن، انگار مادر رویش نشسته بود. می دانی که این جور چیزها در من مؤثر نیست ولی این باعث شد به گذشته فکر کنم. همان طور که تو گاهی فکر می کردی. به نظرم باید این نامه را پاره کنم چون فایده این جور نوشتن ها چیست.»

واژه ها انگار به راحتی روی کاغذ نمی آمدند. «اگر بنا باشد این را دور بیندازم بهتر است تمامش کنم. انگار تمام خانه به جان آمده بود و چشم ها همه جا بودند و مردمی پشت در منتظر بودند تا به محض این که سرت را بر گردانی وارد شوند. حالا که این سطور را می نویسم موها می سیخ می شود می خواهم بگویم - هیچ وقت نفهمیدم چرا پدر این کار را کرد. چرا آن چاقویی که روز تولدش برایش خریدم دوست نداشت. چرا؟ اون چاقوی خوبی بود و او هم يك چاقوی خوب لازم داشت. اگر يك بار هم از

آن استفاده می کرد یا تیزش می کرد، و یا از جیش در می آورد و به آن نگاه می کرد - همان کافی بود. اگر از این چاقو خوشش آمده بود، من دیگر سر به سرت نمی گذاشتم. مجبور بودم سر به سرت بگذارم. به نظرم می آید سندلی راحتی مادرم دارد کمی تکان می خورد. این فقط نوسان نوراست و من گول این چیزها را نمی خورم. انگار يك چیزی را جا گذاشته ام. درست مثل این که آدم کاری را نصفه کاره گذاشته و نمی تواند بفهمد آن کار چه بوده است. چیزی را جا گذاشته ام. من نباید این جا باشم. به جای وقت تلف کردن در يك مزرعه پیدا - کردن همسر باید دور دنیا گردش می کردم. يك جای کار عیب دارد، انگار کار تمام نشده، انگار خیلی زود شروع شده و در جایی نقص دارد. این منم که باید به جای تو باشم و تو به جای من باشی. هیچ وقت این - طوری فکر نکرده بودم. شاید دیر است - خیلی دیر است. از پنجره به بیرون نگاه کردم و دیدم صبح دمیده است. فکر نمی کنم خوابم برده باشد. شب چطور می توانست این قدر زود تمام شود؟ حالا نمی توانم به رختخواب بروم. دیگر خوابم نمی برد.

نامه امضاء نشده بود. شاید چارلز فراموش کرده بود که می خواست آن را پاره کند و همان طور آن را در صندوق پست انداخته بود، ولی آدام نامه را مدتتی نگه داشت و هر گاه آن را می خواند بدنش سرد می شد و نمی دانست چرا.

فصل پنجم

۱

بیچه‌های کوچک خانواده هامیلتون کم‌کم بزرگ می‌شدند و هر سال یک‌بیچه به خانواده‌شان افزوده می‌شد. جورج پسر ی بلند قد و خوشگل، موقر و دوست‌داشتنی و از کودکی آراسته و با نزاکت و مؤدب بود و اسباب زحمت نمی‌شد. از پدرش خوش‌پوشی و آراستگی را به ارث برده بود و اگر هم لباس نامناسبی می‌پوشید باز برایش برآورده بود. جورج پسر بی‌گناهی بود و این بی‌گناهی را تا بزرگسالی حفظ کرده بود. ارتکاب هیچ‌گناهی را نمی‌شد به او نسبت داد مگر بد

اخلاقی‌های کودکانه. در میان‌سال‌ها معلوم شد که اودچار کم‌خونی است و البته در همین سال‌ها بود که چنین بیماری‌هایی شناخته می‌شد. روح بزرگش در تن ضعیفی زندگمی می‌کرد.

بعد از جورج، ویل که پسر چاق و بی‌احساسی بود رشد می‌کرد. ویل نیروی تخیل کمی داشت ولی از کودکی بسیار پر توان و پرجار بود و اگر کسی به او می‌گفت کاری را انجام بدهد به‌طور خستگی‌ناپذیری آن را ادامه می‌داد. نه تنها در سیاست بلکه در هر چیزی محافظه‌کار بود. از بعضی عقاید که به نظرش انقلابی می‌آمد با تنفر و سوءظن دوری می‌کرد. ویل آن‌چنان زندگمی می‌کرد که کسی از او نقطه ضعیفی نگیرد و برای انجام این کار مجبور بود تا آن جایی که می‌تواند مثل دیگران زندگمی کند.

شاید پدرش نقشی در آن‌جا داشت برای تغییر و تحول داشت. وقتی ویل بزرگ می‌شد پدرش به اندازه کافی در دره سالیانس زندگمی نکرده بود که جز قدیمی‌ها محسوب شود. او در حقیقت یک ایرلندی خارجی بود. در آن زمان ایرلندی‌ها خیلی در آمریکا مورد تنفر بودند. با تحقیق به آن‌ها نگریسته می‌شد. مخصوصاً در شرق آمریکا خیلی بیشتر از غرب آن‌ها را تحقیر می‌کردند. و ساموئل نه تنها حالت انعطاف - پذیری داشت، بلکه مردی بود دارای عقاید و ابداعات. در اجتماعات کوچک و دور افتاده به چنین مردی همیشه با سوءظن نگاه می‌کنند تا ثابت شود که او خطری برای دیگران ایجاد نمی‌کند. ولی شخص

جالبی چون ساموئل می توانست مسائلی به وجود بیآورد. مثلاً ممکن بود برای زنانی که چندان از شوهران خود راضی نبودند مردی جذاب به نظر آید. بعد تحصیلات و مطالعاتش؛ کتاب‌هایی که می‌خرد و به عاریت می‌گرفت؛ معلوماتش که نه ازین می‌رفت و نه می‌شد آن را به‌چنگ آورد؛ علاقه او به شعر و احترامش برای نوشته‌های خوب بود که اسباب زحمت می‌شد. اگر ساموئل مانند خانواده ثورن با دلمار خانه‌های بزرگ و زمین‌های وسیع داشت و مانند آن‌ها ثروتمند بود می‌توانست يك کتابخانه بزرگ برای خود دست و پا کند.

خانواده دلمار کتابخانه‌ای از چوب بلوط داشتند که پراز کتاب بود. ساموئل با قرض کردن آن‌ها بیشتر از خودشان کتاب‌هایشان را خوانده بود. در آن روزگار يك مرد تحصیل کرده پولدار همه‌جا مورد قبول بود. بدون هیچ مسأله‌ای می‌توانست پسرانش را به دانشگاه بفرستد؛ در روزهای وسط هفته می‌توانست پیراهن سفید و جلیقه بپوشد و کراوات بزند؛ می‌توانست دستکش دستش کند و ناخن‌هایش را تمیز نگهدارد. و چون زندگی و کارهای ثروتمندان اسرارآمیز بود کسی نمی‌دانست آن‌ها از چه چیزهایی استفاده می‌کنند یا نمی‌کنند. ولی يك آدم فقیر چه نیازی به شعر یا نقاشی و یا موسیقی سطح بالا داشت؟ این جور چیزها نه در تولید محصول به او کمک می‌کرد و نه رخت و لباس برای بچه‌هایش می‌شد و اگر با وجود همه این‌ها باز از هنر سطح بالا طرفداری می‌کرد، دلائلش اختصاصی بود و بنابراین

لزومی نداشت شخص در این مورد کنجکاو کند.

مثلاً خود ساموئل قبل از این که چیزی از آهن یا چوب بسازد نقشه‌اش را می‌کشید. این کارش خوب و قابل درک و حتی مورد غبطه بود. ولی در اطراف طرحی که کشیده بود نقشه‌های دیگری چون درختان و گاهی صورتک‌ها یا تصویر جانوران یا سوسک‌ها را می‌کشید و گاهی هم تصاویری می‌کشید که نمی‌شد فهمید واقعاً چه هستند. این تصویرها باعث می‌شد دیگران با ناراحتی و شرمساری بخندند. کسی هم نمی‌توانست پیش‌بینی کند ساموئل چه فکر می‌کند و چه می‌خواهد بگوید یا انجام دهد - انتظار هر چیزی میرفت.

نخستین سال‌هایی که ساموئل به دره سالیناس آمد مردم تاحدی به او بی‌اعتماد بودند. و شاید هنگام کودکی ویل در فروشگاه سان‌لوکاس این حرف‌ها را می‌شنید. پسرهای کوچک نمی‌خواهند پدرشان از دیگران متفاوت باشد. شاید هم ویل صحبت کردن راهمان جا یاد گرفت. بعداً که بچه‌های دیگرش متولد و بزرگ شدند، ساموئل به دره متعلق شده بود و همان طور که صاحب یک طاووس به داشتنش افتخار می‌کند، او هم افتخار می‌کرد متعلق به دره است. آن‌ها دیگر از او اومه نداشتند برای این که اوزن‌هایشان را از راه بدر نکرده و با فریب و نیرنگ از زندگی یکنواخت منزجر نکرده بود. اهالی دره سالیناس به ساموئل علاقمند شده بودند، و همین وقت‌ها بود که شخصیت ویل شکل یافت.

بعضی افراد که به هیچ وجه لایق نیستند حقیقتاً مورد توجه خدایان قرار می گیرند. بدون این که کاری بکنند یا نقشه‌ای بکشند سعادت به آن‌ها رومی‌آورد. ویل‌هامیلتون یکی از این‌ها بود و از هر موقعیتی استفاده می کرد. هنگام رشد شانس‌های زیادی آورد. برعکس پدرش که درآمدی نداشت، خیلی پول درمی‌آورد. وقتی ویل‌هامیلتون جوچه کشی کرد و مرغ‌هایش تخم گذاشتند قیمت تخم مرغ بالا رفت. در جوانی وقتی دو نفر از دوستانش که فروشگاه کوچکی داشتند به سرحد ورشکستگی رسیدند، از ویل خواستند به آن‌ها کمی پول قرض بدهد تا کمکی به آن‌ها شود و قرض‌هایشان را بپردازند و آن‌ها هم در عوض یک سوم بهره به ویل به عنوان مقرری می دادند. او خسیس نبود چون هر چه خواسته بودند به آن‌ها داد. در عرض یک سال اوضاع فروشگاه رو برآه شد و دو شعبه پیدا کرد و کم‌کم شعبه‌هایش آن قدر زیاد شد که در تمام آن منطقه گسترش یافت.

وقتی که ویل مقررض شد یک مغازه تعمیر و فروش وسایل دوچرخه باز کرد. بعد چند نفر ثروتمند از اهالی دهکده اتومبیل خریدند و مکانیکش آن‌ها را تعمیر می کرد. شاعری که رؤیاهایش چدن، برنج و لاستیک بود او را تحت فشار قرار می داد. نام این مرد هنری فورد بود. نقشه‌هایش اگر چه غیر قانونی به شمار نمی رفت ولی مسخره بود. ویل بانادراحتی پذیرفت بخش جنوبی دهکده را زیر نظر بگیرد. در عرض پانزده سال دره از ماشین‌های فورد پیر شد و ویل آن قدر

نروتمند شده بود که بهترین اتومبیل‌ها را سواری می‌شد.

تام سومین فرزند خانواده خیلی شبیه پدرش بود. پر جوش و خروش و عصیانگر بود. در شور و نشاط همتایی نداشت. او دنیا و مردمش را کشف نمی‌کرد بلکه آن‌ها را می‌آفرید. وقتی کتاب‌های پدرش را خواند از او هم جلوزد. دنیایی که او در آن زندگی می‌کرد مانند بهشت دست نخورده و تازه بود. ذهنش مانند کره اسبی در چمنزار زندگی به شادی جست و خیز می‌کرد و هنگامی که دنیا در سر راهش موانعی ایجاد می‌کرد از میان آن می‌گذشت، و وقتی آخرین سد در پیش رویش بود، پیر و زمندان آن را هم پشت سر می‌گذاشت. هم می‌توانست خیلی خوش باشد و هم بسیار محزون، چون وقتی سکس مرد دنیا برایش تمام شده بود.

تام هم مثل پدرش مبتکر بود ولی به مراتب گستاخ‌تر. کارهایی می‌کرد که پدرش جرأت انجام آن‌ها را نداشت. برخلاف ساموئل به همین زودی‌ها مایوس و دل‌سرد نمی‌شد. شاید نیازهای شدید جنسی باعث شد که مجرد بماند. البته او در خانواده‌ای اخلاقی متولد شده بود. امکان داشت آرزوها و رؤیاهایش و راههایی که برای تشفی غرائزش پیدامی‌کرد باعث می‌شد پیش خود خیال‌کنند شخص بی‌ارزشی است، تاجایی که گاهی اوقات ناله کنان به تپه‌ها پناه می‌آورد. تام ترکیبی از خشونت و آرامش بود. سخت‌کار می‌کرد تا بتواند انگیزه‌های مخرب درون خود را خنثی کند.

ایرلندی‌ها البته مردمی زنده دل و خوشگذران هستند ولی ضمناً هم روحی افسرده و اندیشمند دارند که گاهی اوقات اسباب زحمت می‌شود. در اوج شغف احساس پشیمانی می‌کنند. قبل از محکومیت خود را سرزنش می‌کنند و در نتیجه نمی‌توان گفت آدم‌های متعادلی هستند.

هنگامی که تام نه ساله بود خیلی غصه می‌خورد، چون خواهر کوچک خوشگلش مالی نقصی در تکلم داشت. تام از خواهرش خواست دهانش را باز کند و دید که پوسته‌ای در زیر زبانش باعث به وجود آمدن این مشکل شده است. او گفت، «می‌تونم درستش کنم.» وبعد خواهرش را به جای پنهانی دور از خانه برد، چاقوی جیبی‌اش را روی سنگی تیز کرد و پوسته‌ای را که مانع تکلم می‌شد برید. بعدش هم فرار کرد و بیمار شد.

هم‌چنان که بچه‌های خانواده هامیلتون کم کم بزرگ می‌شدند خانه‌شان هم روزه‌روز وسیع‌تر می‌شد. نقشه خانه را طوری طراحی کرده بودند که هر آن بشود قسمتی به آن افزود. و هر گاه نیازی به این کار بود داربست‌هایی بر حسب نیاز برپا می‌شد تا جایی که اتاق و آشپزخانه کم کم در وسط داربست‌ها ناپدید می‌شد.

ولسی ساموئل پولدارتر نمی‌شد. هر چیزی درست می‌کرد می‌خواست فوراً به ثبت برساند. مثلاً قسمتی از ماشین خرمن‌کوبی را با قیمت ارزان‌تر ولی بهتر از آنچه که در بازار بود ساخت ولی

و کیلی که این اختراع را به ثبت می‌رساند مختصر سودی را که به ساموئل تعلق می‌گرفت بالا کشید. ساموئل نمونه‌هایش را به کارخانه‌ای فرستاد و صاحبش نقشه‌هایش را فوراً پس فرستاد ولی از روش استفاده کرد. تا چند سال بعد چیزی عایدش نشد چون مرتباً به دادگاه عرضحال می‌فرستاد و از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت، چون پس از این که در دعوا شکست خورد آب زمین هم خشک شد. این اولین باری بود که با قانون روبرو می‌شد و فهمید بدون پول نمی‌شود دعوایی را برد. ولی جنون اختراع به کله‌اش زده بود و پول‌هایی را که از خرمن کوبی و آهنگری به دست می‌آورد خرج به ثبت رساندن اختراعاتش می‌کرد. بچه‌های هامیلتون پابرهنه بودند و لباس‌هایشان وصله‌دار بود، غذا نداشتند، با وجود این تمام دارائی خانواده خرج به ثبت رساندن اختراعات می‌شد.

بعضی‌ها جاه‌طلبی دارند و بعضی دیگر ندارند. ساموئل و بچه‌هایش تا به جو بلندی‌پرواز بودند ولی جورج و ویل بلند پروازی نداشتند. ژوزف چهارمین پسر خانواده بود. پس تنبلی که مورد علاقه و حمایت تمام افراد خانواده بود. در ابتدای کودکی‌اش دریافته بود که خود را به تنبلی‌زدن باعث می‌شود دیگران کاری به او رجوع نکنند.

برادرهایش همگی خشن و پیرکار بودند. دیگران ترجیح می‌دادند کارها را خودشان انجام دهند تا این که به جو بگویند. پدر و

مادرش خیال می کردند جو شاعر است چون در هیچ کاری مهارتی از خود نشان نمی داد. و آن قدر به او گفتند شاعر که جو برای ثابت کردن این موضوع شعر می گفت. جو واقعاً تنبل بود چه از نظر جسمی و چه از نظر روانی. تمام زندگی اش را در رؤیا می گذراند و مادرش او را از بچه های دیگر بیشتر دوست داشت، چون فکر می کرد که جو درمانده است ولی درحقیقت این طور نبود چون با کمترین فشاری به خود هر چه دلش می خواست به دست می آورد. جو نورچشمی خانواده بود.

در دوران زمین داری جوانی که اهل شمشیر بازی و مبارزه نبود به کلیسا رومیاورد؛ در خانواده های هامیلتون هم، جو که نه در مزرعه و نه در دکان آهنگری می توانست کار کند ناچار ادامه تحصیلات را بر گزید. نه مریض بود و نه ضعیف ولی در کارهای بدنی مهارتی نداشت، مثلاً نمی توانست اسب سواری کند و از این کار متنفر بود. تمام اعضای خانواده وقتی فهمیدند جو می خواهد کشاورزی یاد بگیرد خندیدند؛ اولین بار که به زحمت زمین را شخم زد، زمین فقط مثل نهری کنده شد و دوباره همان جایی را که کنده بود شخم زد ولی به نتیجه ای نرسید.

تدریجاً خود را از هر کار مربوط به کشاورزی معاف کرد. مادرش می گفت افکار پسرش در آسمان ها سیر می کنند و به این ویژگی اش، انگار که نابغه ای است، افتخار هم می کرد.

وقتی جو در هر کاری شکست خورد، پدرش از روی ناچاری او را چوپان شصت گوسفند کرد. این کار ابداً مشکل نبود و به هیچ مهارتی

هم نیاز نداشت. تنها وظیفه اش این بود که همراه کوسفندان بماند. وجو البته آن‌ها را کم هم کرد - شصت کوسفند را که زیر سایه دریک دره باریک کز کرده بودند کم کرد. اعضای خانواده می گفتند روزی ساموئل آن‌ها را اعم از پسر یا دختر صدا زد و از آن‌ها خواست که به او قول بدهند پس از مرگش از جو نگهداری کنند. چون اگر این کار را نمی کردند او از گرسنگی می مرد.

علاوه بر پسر ها پنج دختر در خانواده هامیلتون وجود داشتند؛ او نا که بزرگترینشان بود دختری سبزه، متفکر و پر کار بود؛ لیزی - شاید هم لیزی بزرگترینشان بود چون نام مادرش را رویش گذاشته بودند و به همین دلیل اطلاعات دقیقی در مورد او ندارم. در آغاز او باعث خجالت خانواده اش می شد چون در نوجوانی ازدواج کرد و از خانواده جدا شد و فقط در مجالس ختم ظاهر می شد. لیزی در میان خانواده هامیلتون استثنایی بود. اخلاق تندی داشت و می توانست خیلی زود از کسی متنفر شود. پسرش پس از بزرگ شدن و ازدواج کردن با دختری که لیزی از او خوشش نمی آمد، آن چنان مادرش را از خود منزجر کرد که لیزی چندین سال با او حرف نمی زد.

و بعد نوبت دسی خنده رومی رسید. هر کس با او معاشرت می - کرد از این کار لذت می برد چون پیش دسی بودن آن چنان باعث خوشحالی می شد که با هیچ کس دیگری این تجربه امکان پذیر نبود. خواهر دیگر آلیو، مادر من بود و آخرین نشان مالی، که موهای طلایی و چشمان گیرایی داشت و خلاصه خیلی خوشگل بود.

این‌ها اعضای خانواده هامیلتون بودند و تقریباً معجزه بود که چگونه لیزای لاغر چون جوجه این بچه‌ها را هر سال می‌زائید و به آن‌ها غذا میداد، نان می‌پخت، لباس‌های‌شان را تمیز می‌کرد و ادب و نزاکت و اخلاق به آن‌ها یاد میداد.

نمی‌شد فهمید لیزا چگونه بچه‌هایش را تربیت می‌کرد چون زن بی‌تجربه‌ای بود. در عمرش کتابی نخوانده بود و جز یک سفر طولانی به ایرلند به هیچ جای دیگری مسافرت نکرده بود. جز با شوهرش قبلاً با هیچ مردی رابطه نداشت و گاهی اوقات این رابطه برایش خسته‌کننده و دردناک بود. قسمت اعظم زندگی‌اش صرف‌زاییدن و بزرگ کردن بچه‌ها شده بود. تنها کتاب مورد علاقه‌اش انجیل بود و حتی به حرف‌هایی که بین شوهر و بچه‌هایش رد و بدل می‌شد توجه نمی‌کرد. در همان یک کتاب از شعر و تاریخ، اطلاعات مربوط به مردم و کارهای دنیا و اخلاق و رستگاری مطلع می‌شده. هیچ‌گاه دقیقاً انجیل را بررسی نمی‌کرد بلکه فقط آن را می‌خواند. آن قسمت‌های کتاب مقدس که گفته‌های ضد و نقیض داشت ابداً او را گیج نمی‌کرد. و سرانجام کتاب را آن‌قدر خوب می‌دانست که در هر شرایطی می‌توانست آن را بخواند.

لیزا از احترامی که به او گذاشته می‌شد لذت می‌برد چون زن خوبی بود و بچه‌هایش را خوب تربیت می‌کرد. می‌توانست جلوی دیگران سرش را بلند کند، چون شوهر و بچه‌ها و نوه‌هایش به او احترام

می گذاشتند. در صورتش اراده و سازش ناپذیری زیادی به چشم می خورد تا جایی که انسان می توانست دورادور ستایشش کند.

لیزا با تمام وجودش از مشروبات الکلی متنفر بود. مشروب خوردن را جنایتی نسبت به خدا می دانست. نه تنها خودش به مشروب دست نمیزد بلکه از لذتی هم که دیگران از آن می بردند منزجر بود. طبیعتاً نتیجه این شد که شوهرش ساموئل و تمام بچه هایش عاشق مشروب شوند.

يك وقت موقع مریضی، ساموئل سؤال کرد، «لیزا، می توانم واسه این که حال خوب بشه به گیلاس و اسکوی بخورم؟»

زنش با عصبانیت دندان هایش را به هم فشار داد و گفت، «دلت می خواد با بوی مشروب دهنتم پیش خدا بری؟»

ساموئل از این دنده به آن دنده غلطید و با ناراحتی صبر کرد تا حالتش خوب شود.

هنگامی که لیزا تقریباً هفتاد ساله شد کمی دچار یبوست گردید و دکتر به او تجویز کرد يك قاشق سوپخوری شراب قرمز بخورد. وقتی اولین قاشق شراب را به زحمت فرو داد اخم هایش در هم فرو رفت، ولی این کار مفید واقع شد. از آن لحظه به بعد هیچ وقت نفس راحتی نکشید. همیشه شراب را در قاشق سوپخوری می ریخت. دیگر شراب برایش دوا شده بود ولی بعد از مدتی روزی يك بطری هم می خورد و خیلی هم سر حال و خوشحال می شد.

قبل از آغاز قرن بیستم بچه‌های ساموئل و لیزا هامیلتون بزرگ شده بودند. بچه‌ها در مزرعه‌ای واقع در شرق شهر کینگسیتی پرورش می‌یافتند و دیگر آمریکایی شده بودند. ساموئل هیچ گاه به ولایت خود در ایرلند نرفت و تدریجاً آن‌جا را کاملاً فراموش کرد. سرش خیلی شلوغ بود و فرصت این را نداشت که دلش برای آن‌جا تنگ شود. دره سالیناس برایش دنیایی بود. هر بار که در حدود شصت مایل به شمال سالیناس میرفت بزرگترین حادثه سال برایش محسوب می‌شد چون کار دائم روی مزرعه، مراقبت و شکم بچه‌های این خانواده بزرگ را سیر کردن و برای‌شان لباس تهیه کردن تقریباً تمام وقتش را می‌گرفت با وجود این توانایی‌اش زیاد بود.

دخترش اونا شاگردی متفکر و جدی بود و ساموئل به ذهن سرکش و جستجوگرش افتخار می‌کرد. آلیو خود را آماده می‌کرد که پس از تعطیلات کوتاهی امتحانات نهایی دبیرستان را در استان بدهد. او می‌خواست شغل معلمی را برگزیند و برای یک خانواده ایرلندی وجود یک معلم مانند وجود یک کشیش غرور آفرین بود. جو چون در هیچ کار دیگری عرضه نداشت به دانشگاه فرستاده شد. ویل داشت سرمایه‌ای به هم میزد و تمام هم مرتباً زیر تازیانه‌های روزگار اذیت می‌شد و مانند حیوانی زخم‌هایش را می‌لیسید. دمی خیاطی یاد می‌گرفت و مالی خوشگل هم حتماً روزی یک مرد دروتمند را پیدا می‌کرد و همسرش می‌شد.

در مورد ارثیه مسأله‌ای نبود. اگر چه زمینشان روی تپه، وسیع بود ولی ابتدا زمین خوبی نبود. ساموئل مرتباً چاه میزد ولی آبی در زمینش پیدا نمی‌کرد. مشکلشان آب بود چون آب آن‌ها را نسبتاً ثروتمند می‌کرد. لوله‌های که آب را از ته چاه نزدیک خانه‌شان بالا می‌آوردن آنها منبع قابل دسترسشان بود. البته گاهی اوقات آبش خیلی پایین میرفت و سالی دوبار خشک می‌شد. گله‌های گوسفند مجبور بودند برای نوشیدن آب از اطراف مزرعه به همین جایایند و بعد برای خوردن غذا به جای اولشان بر کردند.

به‌طور کلی خانواده هامیلتون خانواده ریشه‌داری بود و حساسی در دره سالی‌ناس مستقر شده بود. این خانواده نه از دیگران فقیرتر و نه غنی‌تر بود. خانواده‌ای متعادل با اعضای محافظه‌کار و رادیکال، رؤیایی و واقع‌گرا. ساموئل از ثمره این زناشویی بسیار خرسند بود.

فصل ششم

۱

بعد از این که آدام به ارتش پیوست و سایروس به واشنتون رفت چارلز به تنهایی در مزرعه زندگی می کرد. همیشه در مورد زن گرفتن صحبت می کرد ولی هیچ گاه برای آشناسدن با دخترها اقدامی نمی کرد. مثلاً آن ها را به رقص نمی برد و محضات و معاینات را آزمایش نمی کرد تا بتواند کسی را برای ازدواج انتخاب کند. حقیقت این بود که چارلز به طور وحشتناکی از دخترها خجالت می کشید و مانند اکثر مردان خجالتی نیازهای طبیعی خود را با فاحشه ها ارضاء می کرد.

کرد. يك آدم خجالتی با فاحشه راحت تر است چون وقتی که پولش را قبلاً می گیرد تبدیل به کالایی می شود و مرد خجالتی می تواند با او خوش باشد و حتی او را بزند. ضمناً امکان جواب رد دادن وجود ندارد چون برای این جور مردان جواب رد شنیدن به طور وحشتناکی خردکننده است.

رابطه با فاحشه ها بسیار ساده و تقریباً سری بود. صاحب میخانه در طبقه بالایش سه اتاق برای مهمانان در نظر گرفته بود و دختران خود فروش می توانستند به مدت دو هفته آن ها را اجاره کنند. در پایان هفته دوم دختران جدیدی آن جا را اجاره می کردند. آقای هالام صاحب میخانه در این داد و ستد نقشی نداشت و می توانست قسم بخورد که در این مورد چیزی نمی داند. فقط اجاره سه اتاقش را پنج برابر می گرفت. یا اندازی به نام ادواردز که در شهر باستن زندگی می کرد این دخترها را انتخاب می نمود و به آنجا می آورد، آن ها را تعلیم میداد و آخر سر جیبشان را هم خالی می کرد. این دخترها در شهرهای کوچک دست به دست می گشتند و هیچ وقت بیش از دو هفته در جایی نمی ماندند. این روش خیلی مفید بود چون اگر دختری را زیاد در يك شهر نگه می داشتند سر و صدای مردم و پلیس بلند می شد. آن ها بیشتر در اتاق های شان می ماندند و از مکان های عمومی دوری می جستند. اگر مشروب می خوردند یا سر و صدا راه می انداختند و یا عاشق می شدند شلاق می خوردند. غذا را در اتاق های شان می خوردند

و مشتری‌ها به دقت انتخاب می‌شدند. به هیچ مرد مستی اجازه داده نمی‌شد پیش آن‌ها برود. هر دختری شش ماه يك بار مرخصی می‌گرفت که برود و تا دلش می‌خواهد مشروب بخورد و دنیا را روی سرش بگذارد. اگر هنگام انجام وظیفه دختری سرپیچی می‌کرد آقای ادواردز شخصاً او را لخت می‌کرد، دهانش را می‌بست و آن قدر شلاقش میزد که بمیرد، اگر این کار تکرار می‌شد دختر به جرم ولگردی و فاحشه‌گی به زندان می‌افتاد.

دو هفته اقامت دخترها فایده دیگری هم داشت. چون بیشتر دخترها بیماری مقاربتی داشتند، قبل از این که آثار بیماری در یکی از مشتری‌ها پیدا شود محل را ترك می‌کردند و مشتری دیگری دستر می‌به آن‌ها نداشت که سرشان داد بکشد.

خود آقای هالام انگار چیزی در این مورد نمی‌دانست و آقای ادواردز هم هیچ وقت پیدایش نبود چون وانمود کرده بود سرش شلوغ است.

دخترها تقریباً شبیه هم بودند - همه شان سر حال، تنبل، احمق و درشت اندام بودند. وقتی که می‌رفتند و گروه جدیدی می‌آمد، مشتری‌ها نمی‌فهمیدند با گروه تازه‌ای سروکار دارند. چارلز تراسك عادت داشت حداقل هر دو هفته يك بار به میخانه سر بزند، دزدکی به طبقه بالا برود و کارش را فوراً انجام دهد و سپس به بار برگردد تا کمی مست کند.

خانه نراسک که همیشه غم‌زده بود، پس از رفتن همه و ماندن چارلز حالت دل‌تنگ کننده‌تری به خود گرفت؛ فساد و تباهی از دیوارهایش می‌بارید. پرده‌های توری به رنگ خاکستری درآمده بود، کف اتاق‌ها اگر چه جارو کرده و تمیز بود ولی مرطوب و چسبناک به نظر می‌رسید. روی دیوارها، پنجره‌ها و سقف آشپزخانه را پرده‌ای از چربی فراگرفته بود.

جارو کردن مداوم همسرانی که آن‌جا زندگی کرده بودند و سالی دوبار شستشوی کامل، گردو خاک را از میان برده بود. چارلز فقط جارومی کرد و کار دیگری انجام نمی‌داد. دیگر از ملافه‌استفاده نمی‌کرد بلکه روی تشک و پتوی بدون ملافه می‌خوابید. وقتی کسی در خانه نبود، تمیز نگاهداشتنش چه فایده‌ای داشت؟ فقط شب‌هایی که به میخانه میرفت، حمام می‌کرد و لباس تمیز می‌پوشید.

چنان بی‌قرار شده بود که صبح‌ها تا هوا گرم‌تر می‌شد می‌بایست از خانه بیرون میرفت. چون تنها بود زیاد در مزرعه کار می‌کرد. پس از این‌که از سر کار برمی‌گشت، هنوز غذا از کلوش پایین‌رفته بود که به رختخواب میرفت و از شدت خستگی خوابش می‌برد.

صورت آفتاب‌زده‌اش جدی و بی‌حالت و گواه تنهایی‌اش بود. بیشتر از پدر و مادرش دلش برای آدام تنگ می‌شد. از روزهایی که با برادرش در آن‌خانه گذرانده بود خاطرات خوشی داشت و

آرزو می کرد آن روزها بر گردد.

در اثنای این چند سال تنهایی هیچ وقت مریض نشد جز سوء هاضمه مزمن که بین مردان رایج است؛ مردانی که خودشان غذای شان را می پزند و در تنهایی می خورند. برای رفع این ناراحتی مسهل قوی به نام «اکیسر زندگی پدر جورج» می خورد.

در سومین سال تنهایی اش حادثه‌ای برای او رخ داد. داشت تخته سنگ‌ها را می کند و با چرخ دستی به پای دیوار سنگی می برد. یکی از سنگ‌ها خیلی سنگین بود و چارلز با يك میله دراز آهنی اهرمی درست کرد تا آن را بلند کند ولی تخته سنگ به پایین می افتاد و او هر بار مجبور بود دوباره این کار را انجام دهد تا این که ناگهان عصبانی شد. آن لبخند کوچک در صورتش نقش بست و همان طور که با آدم دیگری دعواش می شد با عصبانیت به جان سنگ افتاد. میله را در پشت سنگ محکم کرد و با تمام قواش آن را کشید. میله لغزید و قسمت فوقانی آن محکم به پیشانی اش خورد. چند دقیقه بیهوش روی زمین افتاد ولی وقتی به هوش آمد لنگان لنگان در حالی که تقریباً کور شده بود به خانه رفت. روی پیشانی اش شکاف عمیقی از دستنگاه مو تا میان دو ابرویش دیده می شد. چند هفته زخمش عفونت پیدا کرد و سرش بساند پیچی شد ولی ابداً از این موضوع ناراحت نبود. در آن روزها چرك بی خطر قلمداد می شد و نشانه این

بود که زخم دارد التیام پیدا می کند . وقتی زخم التیام پیدا کرد اثر عمیقی از آن روی پیشانی اش به جا ماند. در موارد عادی یاخته های تازه کم رنگ تر از پوست اطراف هستند ولی زخم چارلز رنگ قهوه ای تیره پیدا کرد. شاید هم همراه میله آهنی مقداری زنگ آهن به زیر پوستش رفت که در نتیجه جای زخم انگار خالکوبی شده بود. خود زخم چارلز را نگران نمی کرد ولی جایش اسباب دردسر شده بود - انگار با يك انگشت روی پیشانی اش خط درازی کشیده بودند. اغلب در آینه کوچکی که در کنار اجاق بود جای زخم را واری می کرد. موهایش را روی پیشانی اش شانه می کرد تا سرحد امکان آن را پنهان کند. از جای زخم خجالت می کشید؛ حتی از آن متنفر بود. هر گاه کسی به آن نگاه می کرد ناراحت می شد و اگر در این مورد سؤالی از او می کردند عصبانی می شد. درسامه ای که به برادرش نوشت احساسش را در این مورد چنین بیان کرد:

«جای زخم چنان به نظر می رسد که گویی مثل گاوی مرا داغ کرده اند. این زخم لعنتی روز بروز تیره تر می شود. وقتی به این جفا برگردی کاملاً سیاه خواهد شد. تنها يك خط افقی کم دارد تا به شکل صلیب درآید و آن گاه من مثل کاتولیک ها در مراسم (چهارشنبه خا کستر)^۱

۱- Ash Wednesday

منظور از چهارشنبه خا کستر مراسمی ویژه مسیحیان است که در آن مراسم کشیش باخا کستر روی پیشانی افراد علامت صلیب می کشد. جشن مسیحیان به یادبود رستخیز حضرت مسیح . م.

خواهم شد. نمی‌دانم چرا از این موضوع ناراحتم. بدنم زخم‌های دیگری هم دارد ولی این یکی جووری به نظر می‌رسد که انگار مرا داغ کرده‌اند و هر وقت به شهر می‌روم و سری به میخانه می‌زنم مردم همه به آن نگاه می‌کنند. آن‌ها هر وقت فرصت کنند در باره‌اش حرف می‌زنند و خیال می‌کنند من نمی‌شنوم. نمی‌دانم چرا این قدر در موردش کنج‌کاوند. آن قدر از این موضوع رنج می‌برم که دلم نمی‌خواهد دیگر به شهر بروم.»

۲

در سال ۱۸۸۵ آدام از ارتش مرخص شد ولی مستقیماً به خانه نرفت. ظاهراً کمی تغییر کرده بود، ولی رفتارش نظامی نبود چون در سواره نظام کسی را آن چنان تربیت نمی کردند که پس از خروج رفتار نظامی اش را حفظ کند. درحقیقت بعضی از واحدهای سواره نظام از این که ژست نظامی نداشته باشند خوشحال بودند و افتخار هم می کردند.

آدام احساس می کرد دارد در خواب راه می رود. البته مشکل است آن روش زندگی را که برای انسان عادت شده است تغییر داد، اگر چه شخص از آن بیزار هم بوده باشد. صبح فردای آن روز در یک

چشم به هم‌زدن بیدار شد و منتظر شیپور بیدارباش ماند. پساهایش به‌دودگی عادت کرده بود و گردنش بدون یقه تنگ سر‌بازی احساس ناراحتی می‌کرد. وارد شیکاگو شد و بدون هیچ‌دلیلی اتاقی مبله‌شده به مدت يك هفته اجاره کرد. دو روز آن‌جا ماند، به بافالو رفت، تغییر عقیده داد و به آبشار نیاگارا رفت. نمی‌خواست به‌خانه برود و تا آن‌جایی که ممکن بود این کار را به تعویق می‌انداخت. در ذهنش خانه جای‌مطلوبی نبود. خاطراتی که از آن‌جا داشت فراموش شده بود و او دیگر نمی‌خواست آن‌ها را زنده کند. ساعتی به آبشار نگاه کرد. غرش آن او را مبهوت و مدهوش می‌کرد. يك روز غروب دلش برای دوستانش که درس‌بازخانه وزیر چادر بودند شدیداً تنگ شد. ناگهان احساس کرد که می‌خواهد برای رفع دل‌تنگی به جمعیتی پناه ببرد. اولین مکان عمومی پراز ازدحام که می‌توانست پیدا کند بار کوچکی بود پراز مردم و دود سیگار. از روی خوشی آهی کشید و همان‌طور که گریه‌ای به زیر ابوهی از توده هیزم پناه می‌آورد، او هم در ابوه جمعیت خود را جا داد. گفت برایش ویسکی بیاورند و پس از آن که مشروب را خورد سر حال آمد. دیگر نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید. فقط می‌دانست تنها نیست.

دیر وقت بود و مشتری‌ها کم‌کم داشتند می‌خانه را ترك می‌کردند که به یادش آمد باید به خانه برود و از این فکر به وحشت افتاد. پس از مدتی فقط او ماند و مردی که پشت‌بار کار

می کرد و آن مرد ضمن دستمال کشیدن به چوب پیشخوان جلوی بار
با رفتار و حرکت چشمانش غیر مستقیم به آدام می فهماند که باید آن جا
را ترك کند.

آدام گفت، «یه کیلاس دیگه بده.»

مردی که پشت بار کار می کرد در يك بطری را باز کرد. آدام
برای نخستین بار به او نگاه کرد. روی پیشانی اش جای زخمی به
رنگ توت فرنگی بود.

آدام گفت، «من این جا غریبم.»

آن مرد در جواب گفت، «در پاییز اکثر غریبه ها این جا میان.»

«من تو ارتش بودم. سواره نظام.»

آن مرد گفت، «خب.»

آدام ناگهان احساس کرد که باید يك جورى در دل این مرد
نفوذ کند. پس چنین ادامه داد، «با سرخ پوستا جنگ می کردم، آسون
نبود.»

آن مرد جوابش را نداد.

«در پیشونی برادرم جای یه زخمه.»

آن مرد با انگشتانش به پیشانی اش اشاره کرد و گفت، «مادرزاده،

هر سال بزرگ تر میشه. برادرتونم داره؟»

«مال برادرم مادرزادی نیست، جای زخمه. تو نامه برام نوشت.»

«می بینی پیشونی ام مته گریه ها شده.»

«آره.»

«واسه همینه که مردم منو گریه صدا می کنن. از بچگی همین جور ی بودم. میکنن نهام وقتی منو حامله بوده از گریه ترسیده.»
«من دارم برمی گردم به شهرم. مدتی از اون جا دور بودم. دلت می خواد به کیلاس باهام بزنی؟»

«متشکرم. شب کجا می مونی؟»

«پانسیون خانم می.»

«می شناسمش. میکنن به مشتریاش اون قدر سوپ میده که دیگه نتونن زیادی گوشت بخورن.»

آدام گفت، «به نظرم تو هر کاری حقه بازی هست.»

«فکر می کنم درست باشه. تو کار منم از این جور چیزا خیلی زیاده.»

آدام گفت، «درسته.»

«ولی به حقه است که سرم نمیشه. ای کاش بلند بودم.»

«اون چیه؟»

«چطوری تورو از این جا بیرون کنم و در د کونمو ببندم.»

آدام خیره به اون نگاه کرد و چیزی نگفت.

آن مرد با ناراحتی گفت، «شوخی کردم.»

آدام گفت، «به نظرم صبح برم خونه. منظورم خونه واقعی»

خودمه.»

آن مرد گفت، «موفق باشی.»

آدام توی تاریکی در شهر قدم میزد، نندتند قدم برمی داشت

انگار تنهایی دنبالش کرده بود. پله‌های فرورفته جلوی پانسیون
زیرپایش سر و صدا راه انداخته بودند. فتیله چراغ نفتی را آن قدر
پایین کشیده بودند که کم مانده بود خاموش شود. نور زرد چراغ
حالت غم‌زده‌ای به پانسیون داده بود.

خانم مدیر پانسیون دم در ایستاده بود و دماغش روی چانه‌اش
سایه افکنده بود. چشمان بی‌حالتش مانند چشمانی بود که در یک
تابلوی نقاشی آدم را تعقیب می‌کند و بادماغش بوی مشروب را که
از دهان آدم می‌آمد استشمام می‌کرد.

آدام گفت، «شب به خیر.»

زن جوابش را نداد.

وقتی آدام به طبقه اول رسید سرش را بر گرداند. زن سرش را
بلند کرده بود و چانه‌اش سایه‌ای روی گردنش افکنده بود و چشمانش
بی فروغ بود.

اتاقش بوی نا می‌داد. کبریتی از قوطی در آورد و آتش زد.
شمعی را که داخل يك شمعدان براق بود روشن کرد و در زیر نور آن
به تختخوابی که مثل نور مرم بود نگاه کرد. روی تختخواب لحاف چهل
تکه کتیفی که پنبه از گوشه‌هایش بیرون زده بود انداخته بودند.

دوباره سر و صدای پله‌های ایوان بلند شد و آدام فهمید که آن
زن باید جلوی در ایستاده باشد تا با حضورش تازه وارد جدیدی را
را از ورود به پانسیون پشیمان کند.

آدام روی صندلی نشست و آرنجش را روی زانوهای خود تکیه داد و چانه اش را میان دستانش گرفت. مسافری پایین راهرو در سکوت شب سرفه مداومی را آغاز کرد.

و آدام می دانست به خانه نمی رود. آن چه را که می خواست انجام دهد قبلا از سر بازان قدیمی شنیده بود:

«دیگه نمی توانم تحملش کنم. جای دیگه ای نبود برم. هیچ کی رونمی شناختم. سرگردون شده بودم و مدتی بعدمنه بچه ها ترس ورم داشته بود و اولین کاری که می دونستم می کنم این بود که از گروه بان بخوام بذاره دوباره برگردم به ارتش. اونفده التماس کنم انگار داره به لطفی بهم می کنه.»

وقتی آدام به شیکاگو برگشت دوباره در ارتش ثبت نام کرد و تقاضا کرد به همان هنگ سابق برگردد. توی قطاری که به غرب امریکا میرفت افراد هنگ به نظرش خیلی عزیز و دوست داشتنی می رسیدند.

وقتی در کانزاس سیتی منتظر قطار بعدی بود اسمش را صدا کردند و پیغامی به دستش دادند که به دفتر وزیر جنگ آمریکا در واشنگتن برود. آدام در طول پنج سال سر بازی فهمیده بود که هیچ گاه در مورد حکم صادر شده تعجبی نکند. برای کسی که در خدمت سر بازی بود خدایان غیر قابل دسترس واشنگتن دیوانگانی بیش نبودند و اگر سر بازی می خواست سلامت روحی خود را حفظ کند تا آن جایی که

می توانست ابدأ در مورد سر لشگرها فکر نمی کرد.

در وقت مقتضی آدام نامش را به کارمندی داد و رفت در اطاق انتظار نشست. همان جا بود که پدرش او را پیدا کرد. آدام فوراً سایر وس را شناخت ولی انگار باورش نمی شد. سایر وس آدم معرفی شده بود و مثل آن ها لباس می پوشید. کت و شلواری از ماهوت مشکی به تن، کلاه مشکی بزرگی بر سر و پالتویی بایقه مخمل پوشیده بود و عصایی از چوب آبنوس مثل شمشیر به دست گرفته بود و مانند اشخاص بزرگ رفتار می کرد. لحن صدایش آرام و ملایم، سنجیده و خون سرد و اداهایش زیاد بود. وقتی لبخند میزد، دندان های مصنوعی جدیدش به او قیافه روباہ صفتی میداد، گویی اصلاً نمی خندد.

مدت ها پس از آن که آدام فهمید این شخص واقعاً پدرش است باز هم در شکفت بود. ناگهان چشمش به پاهایش افتاد - از پای چوبی خبری نبود. پایش صاف بود و در زانو خم می شد و کفش مخصوص نمایندگان مجلس آن زمان را پوشیده بود. ^۱ وقتی حرکت می کرد کمی می لنگید ولی نه مثل سابق.

سایروس دید پرسر دارد نگاه می کند. گفت، «این پا با اون پای چوبی سابق فرق داره. هم لولاداره وهم فتر و اگر حواسمو جمع کنم درست منته به پای طبیعی کار می کنه. بیا واست در بیارم تا ببینی چه جور کاری کنه.»

آدام گفت، «به من حکم دادن آقا. باید فوری خودمو به سر هنگ

ولز معرفی کنم.»

«می‌دونستم. خودم به سرهنک ولز گفتم! حکمو صادر کنه.

بیا بریم.»

آدام با ناراحتی گفت، «قربان آگه اجازه بدین بهتره خودمو

به سرهنک ولز معرفی کنم.»

پدرش لحنش را عوض کرد و درحالی که خودش را گرفته بود

گفت، «داشتم امتحانات می‌کردم، می‌خواستم بدوم هنوزم تو ارتش

انضباط وجود داره. پسر جان می‌دونستم خدمت واست فایده داره.

حالا به مرد و سرباز واقعی شدی، پسر.»

آدام گفت، «آقا بهمن حکم دادن.» پدرش برای او دیگر

بیگانه‌ای بیش نبود. کمی تنفر در او پیدا شد. انگار حقیقت دگرگون

شده بود. فوراً دری به دفتر سرهنک باز شد و احترام چاپلوسانه

افسری و سپس، «حالا جناب وزیر وقت دارند شما را ببینند، قربان.»

که تأثیری در احساس آدام نکرد.

«جناب وزیر، ایشون پسر هستند، یک سرباز صفر - همان‌طور

که خودم در ارتش امریکا سرباز صفر بودم.»

آدام گفت، «قربان، من سر جوخه‌ام.» دیگر تعارفاتی را که رد

و بدل می‌شد نمی‌شنید بلکه با خود فکر می‌کرد، «این وزیر جنگه.

چطور ممکنه ندونه پدرم چه جور آدمیه؟ داره دل بازی می‌کنه.

چرا این جور شده؟ عجیبه که وزیر حالیش نیست.»

آن‌ها به سوی هتل کوچکی که سایروس در آن‌جا زندگی می‌کرد رفتند و در راه سایروس به تابلوها، ساختمان‌ها و بناهای تاریخی اشاره می‌کرد و درباره‌شان حرف می‌زد. گفت، «من تو هتل زندگی می‌کنم. فکر کردم بهتره یه خونه دست و پا کنم ولی از بس تو مسافرتم برام صرف نمی‌کنه. بیشتر وقتا تو شهرای دیگه هستم.» مأمور هتل در مقابل سایروس خم شد و سناتور خطابش کرد و گفت اگر هم لازم باشد يك مشتری را بیرون کنه، برای آدام اتاقی در نظر خواهد گرفت.

«لطفاً یه بطر و بسکی به اتاقم بفرستید.»

«اگر دوست داشته باشین کمی یخ هم بفرستم.»

سایروس گفت، «یخ! پسرم سر بازه.» و بعد با عصایش به پایش زد و صدایی از آن در آورد و ادامه داد. «خودم هم سر باز بودم سر باز صفر - یخ می‌خوایم چی کار؟»

آدام از تسهیلاتی که برای سایروس قائل می‌شدند متعجب شده بود چون برای‌شان نه تنها اتاق خواب بلکه اتاق نشیمنی هم در کنارش در نظر گرفته بودند و دستشویی درست نزدیک اتاق خواب قرار داشت.

سایروس در صندلی راحتی لم داد و آهی کشید. شلوارش را بالا زد و آدام پای مصنوعی پدرش را که از چوب و آهن و چرم ساخته شده بود دید. سایروس پوشش چرمی که پای مصنوعی را به

بدنش وصل می کرد باز کرد و پا را کنار صندلی اش تکیه داد و گفت،
«گاهی اوقات باید بازش کنم چون خیلی فشار می‌آرد.»

پدرش بدون پای مصنوعی مثل سابق شده بود، درست همان
طوری که آدام به خاطر می‌آورد. اول احساس تحقیر ولی بعد ترس
دوران کودکی و سپس احترام و تنفر گذشته به او رو آورد. درست
مثل بچه کوچکی شده بود که هر آن منتظر بود پدرش با او بدخلقی
کند.

سایروس ویسکی را آماده کرد و کمی نوشید و سپس بقیه‌اش
را شل کرد. آن گاه رو به آدام کرد و گفت، «بسیار خوب.»
«بله قربان؟»

«چرا دوباره برای سر بازی نام نویسی کردی؟»

«من - من نمی‌دونم، آقا. دلم می‌خواست.»

«آدام، تو که از ارتش خوشت نیاید.»

«نه، قربان.»

«چرا برگشتی؟»

«نمی‌خواستم خونه برم.»

سایروس آهی کشید و نوک انگشتانش را به دسته صندلی مالید

و گفت، «دلت می‌خواه همیشه تو ارتش بمونی؟»

«نمی‌دونم، آقا.»

«من می‌تونم اسمتو تو دانشکده افسری (دست پوینت) بنویسم

چون پارتی دارم. میتونم کاری کنم وارد اون جا بشی.»

«نمی خوام اون جا برم.»

سایروس به آرامی پرسید، «داری باهام مخالفت می کنی؟»

مدتی طول کشید تا آدام جوابش را بدهد چون برایش سخت

بود جواب درستی به پدرش بدهد. بالاخره گفت، «بله قربان.»

سایروس گفت، «پسرم، کمی ویسکی برام بریز.» و وقتی ویسکی

برایش ریخته شد ادامه داد، «نمی دونم تو میدونی چقدر پارنیم کلفته.

ارتش بزرگ تو مشتمه. حتی رئیس جمهورم خیلی دلش می خواد

بدونه نظرم در مورد مسائل سیاسی چیه. سناتورارو می تونم شکست

بدم و هر وقت دلم بخواد هر پست و مقامی رومی گیرم. آدمارو میتونم

آدم کنم و اگر دلم بخواد اونارو زمین بزوم. می فهمی؟»

آدام خیلی از این چیزها بیشتر می فهمید و می دانست که

سایروس باتوسل به تهدید دارد از خودش دفاع می کند. به ناچار

گفت، «بله آقا، می فهمم.»

«می تونم تو و اشنگتن و است پستی بگیرم تا پیش خودم کار

کنی و همه چیزو بهت یاد بدم.»

آدام گفت، «قربان، دلم می خواد به هنگ خودم برم.» و وقتی

این حرف را زد دید قیافه پدرش گرفته شده است.

پدرش آهی کشید و گفت، «شاید اشتباه کردم تورو به سر بازی

فرستادم چون مته سر بازا جلوی آدم وای می ستی. میذارم بری تانو

اون سر بازخونه بیوسی.»

آدام بعد از مکثی پرسید، «متشکرم آقا، چرا چارلز رو این جا

نیار دین؟»

«چون - خیر، چارلز همون جا که هست خوبه - بهتره همون

جا باشه.»

آدام قیافه وطنین صدای پدرش را به یاد میآورد. او وقت زیادی

داشت که همه این چیزها را به یاد بیاورد چون درس بازخانه نپوسیده

بود. یادش آمد سایروس تنهاست.

۳

پس از پنج سال چارلز هنوز منتظر بازگشت آدام بود. خانه و انبار را رنگ زده بود و نزدیکی های رسیدن برادرش زنی را برای تمیز کردن خانه استخدام کرد.

این خدمتکار زنی پیر و بداخلاق ولی در عین حال تمیز بود. وقتی وارد خانه شد نگاهی به پرده ها که از شدت چرك داشت می پوسید کرد، آن ها را بیرون انداخت و پرده های جدیدی درست کرد. چربی دور اجاق را که از زمان مرگ مادر چارلز به جا مانده بود با دست هایش پاک کرد. دیوارها را که در اثر پختن غذا و دوده چراغ نفتی به رنگ قهوه ای در آمده بودند شست. کف اتاق ها را با

آب و صابون و پتوها را با محلول کربنات سدیم تمیز کرد. ضمن این کارها دائماً غرغر می کرد، «مردا - حیوونای کثیف، خوک از شما تمیز تره. تو کثافت خودشون میلولن. واسه همینه که هیچ کی زنشون نمیشه. مته خوک بو کند میدن. به اجاق نیگا کن - از عهد بوق تا حالا پاک نشده.»

چارلز خودش را در يك اتاق كوچك پنهان کرده بود تا بوی آمونیاك و سایر داروهای پاک کننده شامه اش را آزار ندهد. فهمیده بود زن خدمتکار از راه و رسم خانه داری اش ناراضی است. سرانجام هنگامی که زن خدمتکار غرغر کنان از خانه ی کاملاً تمیز شده بیرون رفت، چارلز هنوز در اتاق زندان ی بود چون نمی خواست وقتی آدم بر می گردد خانه باز کثیف باشد. در اتاقکی که خوابیده بود وسائل کشاورزی و ابزار تعمیر و نگهداری آن ها یافت می شد. چارلز دریافته بود که غذاهای سرخ کردنی و جوشیدنی را بهتر می تواند روی کوره پیزد تا روی اجاق آشپز خانه. دم کوره باعث می شد پو که نغال سنگ زود آتش بگیرد و دیگر لازم نبود آدم منتظر اجاق بماند تا گرم شود. نمی دانست چرا قبلا در این مورد فکر نکرده بود. چارلز منتظر آدم بسود ولسی او نیامد. شاید آدم خجالت می کشید نامه بنویسد. بالاخره سایر روس در مورد دوباره به سر بازی رفتن آدم که برخلاف میلش بود با نوشتن نامه ی تند ی چارلز را مطلع کرد. و به طور ضمنی نوشت که در آینده چارلز می تواند برای

دیدنش به واشنگتن بیاید ولی در نامه‌های دیگر ذکر می‌کند که از این موضوع به عمل نیامد. چارلز دوباره به خانه برگشت و در کثافت زندگی کرد و با ادامه دادن کارهای آن زن غرغر و خود را مشغول کرد. یک سال طول نکشید که آدام برای چارلز نامه‌ای نوشت و چنین گفت، «نمی‌دانم چرا دوباره به سر بازی رفتم. شاید خودم نبودم. فوراً جواب بده و از احوالت مرا با خبر کن.»

چارلز پس از دریافت چهار نامه‌ی نگران‌کننده دیگر بالاخره با بی میلی به برادرش جواب داد، «من هم ابداً منتظرت نبودم.» و بقیه نامه را به امور مربوط به مزرعه و حیوانات اختصاص داد.

بالاخره زمان کارش را کرد. فقط روز عید بود که چارلز نامه‌ای به برادرش نوشت و روز دوم عید نامه‌ای از او دریافت کرد. آن‌ها بقدری از هم دور شده بودند که دیگر هیچ ارتباطی میانشان وجود نداشت.

چارلز کلفت‌های شلخته را یکی پس از دیگری بیرون می‌کرد. وقتی از دستشان عصبانی می‌شد مثل خوک‌هایی که می‌فروخت آن‌ها را از خانه بیرون می‌انداخت. نه از آن‌ها خوشش می‌آمد و نه برایش مهم بود آن‌ها از او خوششان بیاید. با مردم ده زیاد رفت و آمد نمی‌کرد، فقط به میخانه و پست‌خانه می‌رفت. مردم ده ممکن بود روش زندگی‌اش را محکوم کنند ولی یک چیز بود که باعث می‌شد زندگی ناخوشایندش را بپذیرند چون چارلز مزرعه‌اش را خوب اداره می‌کرد.

زمین را صاف می کرد، دیوار می ساخت، فاضلابها را توسعه میداد و صدجریب هم به زمینش اضافه کرده بود. ضمناً توتون هم کاشت و پشتخانه اش يك انبار دراز و جدید بنا کرد. به خاطر این چیزها بود که همسایه ها به او احترام می گذاشتند، چون دهقانان عموماً به همدیگر زیاد حسودی نمی کنند. چارلز همه پول و بیریش را صرف مزرعه می کرد.

فصل هفتم

۱.

آدام پنج سال بعد را صرف کارهایی کرد که در ارتش برای جلوگیری کردن از دیوانگی لازم است. مثل واگس زدن کفش و جلادادن فلزات، رژه رفتن، تمرین کردن واسکورت کردن، و سایر مراسم نظامی که برای مردم بیکار ضروری است. در سال ۱۸۸۶ اعتصاب بزرگ کارخانه تولید کننده مواد غذایی درشیکاگو شروع شد و هنگ آدام میخواست وارد عمل شود که اعتصاب شکسته شد. در سال ۱۸۸۸ سمی نولها،^۱ که هیچ گاه يك پیمان صلح امضاء نکرده

۱ - سمی نول هادسته ای از سرخ پوستان امریکایی بودند که در فلوریدا و اوکلاهما زندگی می کردند . م .

بودند، فتنه‌ای به راه انداختند و سواره نظام می‌خواست دوباره وارد عمل شود ولی آن‌ها به مرداب‌های‌شان گریختند و آرام شدند. در نتیجه سر بازان دوباره به همان کارهای معمولی پرداختند.

فاصله زمانی مسأله عجیب و متناقضی در ذهن به وجود می‌آورد. اگر فکر کنیم اتلاف وقت به نظر طولانی می‌آید درست است. بایدهم همین‌طور باشد ولی همیشه چنین نیست. وقت بیهوده و ملال آور طولانی نیست، چون آن زمان که با خوشحالی یا ناکامی بگذرد یا انسان به کار مورد علاقه‌اش پردازد - آن گاه آن وقت به ذهن طولانی می‌آید. بیکاری همیشه به بیهوده‌گی می‌گذرد. بین دو هیچ، زمانی وجود ندارد.

پنج سال دوم زندگی نظامی آدام تا چشم به هم بزند در سربازخانه گذشت. در اواخر سال ۱۸۹۰ با درجه گروهبانی در (پرسی دیوی) سانفرانسیسکو از ارتش مرخص شد. کمتر بین چارلز و آدام نامه‌ای ردوبدل می‌شد ولی قبل از مرخص شدن از ارتش برای برادرش چنین نوشت، «حالا وقت آن رسیده که به خانه برگردم.» و این آخرین خبری بود که چارلز برای مدت بیشتر از سه سال از برادرش می‌شنید.

آدام زمستان را پشت سر گذاشت تا این که کم کم خود را به ساکرامنتو رساند، از دره سانژوکن گذشت و وقتی بهار آمد دیگر پولی نداشت. پتویی برداشت و آهسته آهسته به طرف شرق آمریکا

رفت. گاهی اوقات پیاده می‌رفت و گاهی هم همراه مردان دیگر روی میله‌هایی که در زیر واگن‌های باری کندرو تعبیه شده بود می‌نشست و مسافرت می‌کرد. شب‌ها با مردان آواره در کمپینک‌ها یا در حاشیه شهرها بیتوته می‌کرد. دیگر گدایی کردن را یاد گرفته بود، البته نه برای پول بلکه برای غذا گدایی می‌کرد و تا به خود آمد دید تبدیل به آدم خانه‌بدوشی شده‌است.

این جور آدم‌ها حالا خیلی نادرند ولی در دهه ۱۸۹۰ بسیاری از آن‌ها یافت می‌شدند، مردان آواره و تنهایی که می‌خواستند به همان روش زندگی ادامه دهند. بعضی از آن‌ها از مسئولیت می‌گریختند و برخی دیگر به علت بی‌عدالتی‌ها از جامعه سر می‌خوردند. آن‌ها مدت خیلی کمی کار می‌کردند. غذا و گاهگاهی لباسهایی را که از بند آویزان بود می‌دزدیدند. همه جور آدم در میانشان پیدا می‌شد. با سواد و عامی، تمیز و کثیف. ولی همه‌شان ناراحت و بی‌قرار بودند. در جستجوی گرما بودند و از گرما و سرمای زیاد دوری می‌جستند. وقتی بهار می‌آمد تا شرق به دنبالش می‌رفتند و نخستین یخبندان آن‌ها را به سوی غرب و جنوب می‌راند. با گرازهای وحشی که با وجود غیر اهلی بودن نزدیک آدم‌ها و لانه‌های مرغهایشان زندگی می‌کردند برادر شده بودند: نزدیک شهرها بودند ولی هیچ وقت داخل نمی‌شدند. فقط یک روز یا یک هفته با مردان دیگر معاشرت می‌کردند و بعد از آن‌ها جدا می‌شدند.

دور آتش کوچکی که خورشششان روی آن می جوشید همه جور صحبتی می شد مگر مسائل خصوصی. آدام به صحبت درباره پیشرفت (کارگران صنعتی دنیا) گوش می کرد. به مباحث فلسفی و مسائل ماوراءالطبیعه، به کلیات زیبایی شناسی و تجربیات غیر شخصی گوش فرا میداد. رفقای شبانه اش ممکن بود يك جانی و کشیشی که خلع لباس شده یا خودش را خلع لباس کرده، استادی که شغلش را در دانشگاه از دست داده، يك آدم تنها که می خواهد خودش را فراموش کند، و یا آدمی بد ذات باشند و هر کدام همان طور که هویج و سیب زمینی و پیاز و گوشت به داخل دیک خورشت می ریختند به لوبه خود حرفی میزدند تا مجلس گرم شود. او یاد گرفت چگونه باشیسه شکسته صورتش را اصلاح کند، و قبل از این که در خانه ای را برای يك لقمه غذا بزند بفهمد صاحب خانه سخنی است یا خسیس. یاد گرفت چگونه با يك پلیس بدجنس رفتار کند و چگونه مقدار محبت يك زن را ارزیابی کند.

آدام از زندگی جدید خود لذت میبرد. وقتی پاییز آمد و درختان بی برگ شدند تا اوها ما پیش رفته بود و بدون هیچ دلیل یا تصمیم یا تفکری به سوی غرب و جنوب می رفت، از کوهها می گذشت و بالاخره وقتی به کالیفرنیا جنوبی رسید راحت شد. در کنار دریا از مرز شمالی تا سن لویی آیسپو پرسه میزد و دنبال حلزون و مار ماهی، صدف و ماهی خاردار در حوضچه هایی که در اثر جزر و مد در

کنار دریا باقی می ماندند می گشت و شن ساحل دریا را می کند تا جانوری دریایی برای خوردن پیدا کند و یا با دامی که با نخ ماهی گیری درست می کرد توی توده های شن خسر گوش شکل می کرد. و بعد درحالی که روی شن های داغ دراز می کشید امواج را می شمرد.

بهار ادرا به سوی شرق کشاند ولی با کندی پیش میرفت. در تابستان بالای کوهها خنک بود و مردم کوهستان هم چون مردمانی که در تنهایی به سر میبردند مهربان بودند. آدام کاری نزد زن بیوه ای که وسایل خالگی نزدیک دنور می فروخت پیدا کرد و غذا و خوابش هم مجانی بود. مدتی فقیرانه به این ترتیب زندگی کرد تا این که سرمای زمستانی ادرا دوباره به جنوب کشاند. از راه ریوگراند به آلبا کرکی دال پاسو و از آن جا به بیگ بند سپس به لاردو و برانزویل رفت. لغت های اسپانیولی که مربوط به غذا و خوشگذرانی می شد یاد گرفت و دریافت وقتی مردم خیلی فقیرند بازهم اینار می کنند و انگیزه آنرا هم دارند. به مردم فقیر عشق پیدا کرد. اگر خود فقر را تجربه نکرده بود شاید هیچ گاه نمی توانست تصور چنین احساسی را نسبت به آن ها داشته باشد. دیگر درخانه بددشی مهارت پیدا کرده بود و با خود را کوچک کردن می توانست گدایی کند. لاغر و آفتاب سوخته شده بود و شخصیتش آن قدر تضعیف شده بود که نه احساس خشم به ادرست میداد و نه حادیت. صدایش ملایم شده بود و لهجه های

مردم شهرهای مختلف در گفتارش تأثیر کرده بود به طوری که هر جا میرفت می توانست به همان لهجه صحبت کند. برای آدم خانه به دوش این ایمنی ضروری است و می تواند از او حمایت کند. زیادسوار قطار نمی شد چون به علت خشونت (کارگران صنعتی دنیا) و مجازاتی که برای شان قائل شده بودند، مردم نسبت به لات ها و خانه به دوش ها خوشبین نبودند. آدام را به علت ولگردی بازداشت کردند. بی رحمی پلیس و زندانیان او را به وحشت انداخته بود و باعث شد که آدام از اجتماعات ولگردان دوری کند. ناچار تنها مسافرت می کرد و همیشه سعی می کرد اصلاح کرده و تمیز باشد.

وقتی که دوباره بهار آمد به سوی شمال رفت. احساس می کرد وقت راحتی و آسایش تمام شده است. به سوی شمال و چارلز و مخاطرات فراموش شده دوران کودکی اش میرفت.

ولی فوراً تغییر عقیده داد و از شرق تکراس به طرف ایالات جنوبی چون لوئیزیانا و از آن جا به قسمت های جنوبی می سی سی پی و آلاباما و کناره های فلوریدا رفت. احساس می کرد که باید با سرعت فرار کند. سیاه پوستان خیلی فقیر بودند و مانند همه مردمان فقیر به او مهر بانی می کردند ولی اگر سفید پوستی هر قدر هم فقیر بود باز مورد اعتمادشان نبود و از طرف دیگر سفید پوستان بیچاره هم از بیگانه ها می ترسیدند.

تقریباً ناله های افرادی کلاتر محل او را به جرم ولگردی

گرفتند و به کار جاده سازی گذاشتند. در آن روز کار جاده ها را به دست همین ولگردان می ساختند. شش ماه محکوم به این کار شد. آیداش کردند و دوباره شش ماه دیگر به همین کار محکومش کردند. حالا فهمیده بود چرا آدم ها آدم های دیگر را حیوان می انگارند و تنه راه کنار آمدن با آن ها این است که آدم خودش هم مثل آن ها حیوان باشد. تر و تمیز بودن و گشاده رویی توجه را جلب می کرد و باعث مجازات می شد. آدم با خود می اندیشید چگونه انسانی که کاری وحشیانه یا زشت انجام داده و در نتیجه خودش را اذیت کرده حالا باید دیگری را اذیت کند. اگر دیگران هنگام کار با تفنگ بالای سر کسی بایستند، اگر شب ها پاهای انسان را غل و زنجیر کنند، همه این ها برای احتیاط است، ولی اگر کسی بخواهد مقاومت نماید یا از شرفش دفاع کند، بعد بیایند و وحشیانه شلاقش بزنند، کاملاً معلوم می شود که نگهبانان از زندانیان و همه دارند و آدم از ارتش این درس را آموخته بود که وقتی کسی می ترسد تبدیل به جانور خطرناکی می شود. و او مانند هر کس دیگری در دنیا از این که شلاق زدن چه تأثیری در تن و روانش بر جای خواهد گذاشت می ترسید. دور خود پرده ای کشیده بود. صورتش هیچ حالتی نداشت، چشمانش بی فروغ بود و حرف نمیزد. بعدها از این که تمام این چیزها برایش اتفاق افتاده است تمجیبی نکرد، فقط از این متمجب بود که چطور بدون هیچ کشیدن همه این ها را تحمل کرده بود، ولسی درد و حشتناك آن را تمام

استخوانش حس می کرد. اراده‌ای بسیار قوی می‌خواهد تا انسان بتواند با چشمان خود ببیند انسان دیگری را آن قدر شلاق زده‌اند که عضلات پشتش به رنگ سفید از میان بریدگی‌های پوستش برق می‌زند و بعد نه متأسف شود و نه عصبانی و نه حتی رغبتی برای دیدن این منظره نشان بدهد، ولی آدام یاد گرفت این چنین باشد.

بعد از چند لحظه اول، انسان دیگران را به جای این که ببیند احساس می‌کند. وقتی آدام در جاده‌های فلوریدا برای بار دوم محکوم شد، از روی ناچاری خود شخصیت را به صفر تنزل داد. نه حرکتی می‌کرد و نه تکلیفی می‌خورد و کمتر در میان مردم ظاهر می‌شد. و وقتی که نگهبانان او را نمی‌دیدند طبعاً آزاد نمی‌ترسیدند. او مسئول تمیز کردن اردوگاهها شده بود، می‌بایست لباس‌های زندانیان را به آن‌ها میداد و سطل آبشان را پر می‌کرد.

آدام تا سه روز قبل از این که او را برای بار دوم آزاد بکنند صبر کرد. آن روز بعد از خوردن ناهار سطل‌های آب را پر کرد و دوباره برای برداشتن آب به طرف رودخانه کوچکی رفت. سطل‌هایش را از سنگ انباشته کرد و آن‌ها را در رودخانه انداخت و با شنا کردن نوری آب به اعصابش آرامش بخشید، سپس از استراحت مختصری تا پایین رودخانه شنا کرد. آن قدر به شنا کردن ادامه داد تا هوا اگر که همیشه شد. بعد محلی در ساحل رودخانه که بوته‌ها در آن جا روئیده بودند پیدا کرد. همان جا زیر بوته‌ها ماند و دیگر از آب بیرون

بیامد.

در اواخر شب صدای سگ‌های شکاری را شنید که ازدوسوی رودخانه می‌گذشتند. بر گه‌های سبز را به سرش مالیده بود تا بوی آدم‌ها را ندهد. تا چانه در آب نشست. صبحدم که سگ‌ها برگشتند نه‌حال دنبال‌شکار رفتن داشتند و نه صاحبان خسته‌شان حوصله‌داشتند بونه‌های دوسوی رودخانه را برای یافتن شکار باچوب بزنند. وقتی که آن‌ها رفتند آدم یک‌تکه‌هاهی سرخ کرده ازجیش درآورد و خورد.

یاد گرفته بود هیچ‌گاه عجله نکند، چون خیلی‌ها را هنگام فرار دستگیر کرده بودند. پنج‌روز طول کشید که آدم فاصله کوتاه به جورجیا راطی کرد. هیچ‌گاه خود را به خطر نمی‌انداخت و بنا اراده‌ای آه‌نین بی‌صبری را درخود مهار می‌کرد و ازقدرتش درشکفت بود.

درحاشیه والدوستا در ایالت جورجیا تا نیمه‌های شب خود را مخفی کرد. مثل سایه‌ای وارد شهر شد و به‌پشت دکان محقری خزید، و پنجره‌ای را آهسته فشار داد تا پیچ‌های قفلش از چوبی که در اثر آفتاب‌خوردگی پوسیده بود جدا شود. بعد قفل را سرجایش قرار داد ولی پنجره را باز گذاشت. زیر نور ماه از میان پنجره‌های کثیف گذشت. یک شلوار ارزان‌قیمت، یک پیراهن سفید، یک جفت کفش سیاه بایک کلاه مشکی و یک بارانی دزدید و هر یک از آن‌ها را به‌تنش

امتحان کرد. و پس از این که مطمئن شده چیز سر جایش است، از ازینجره بیرون پرید. البته چیزی را که خیلی مورد نیاز مشتری بود برداشت. حتی به دخل هم دست نزد. پنجره را آهسته پایین آورد و سایه به سایه در مهتاب گریخت.

تمام روز پنهان می شد و شب ها به جستجوی غذا می رفت و چیزهایی مانند شلغم، چندخوشه گندم، چند سیب که از درخت افتاده بود گیر می آورد. مقداری شن به کفش هایش مالید تا نوبه نظر نرسد و بارانی اش را آن قدر مجاله کرد تا به نظر کهنه بیاید. سه روز طول کشید تا باران بیارد و بتواند زیر بارانی خود را از نظر ها پنهان کند.

نزدیکی های غروب باران شروع شد. آدام توی بارانی کز کرده بود و انتظار می کشید که شب شود و وقتی شب شد در هوای بارانی به شهر والدوستا رفت. کلاه مشکی اش را تا چشمانش پایین کشیده بود و یقه بارانی زردش را تا گوش هایش بالا برده بود. به ایستگاه راه آهن رفت و ازینجره ای که در اثر باران مات شده بود به داخل نگاه کرد. زنی که پشت گیشه کار میکرد پشت چشمانش را سایه سبز زده بود و لباس کار پشمی سیاه پوشیده بود. به پنجره تکیه داده و با دوستی صحبت می کرد. بیست دقیقه طول کشید تا دوستش رفت و آدام با چشمانش او را تعقیب کرد تا از سکوی راه آهن دور شد. نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند و سپس وارد شد.

۲

برای چارلز خیلی کم نامه می‌آمد. هفته‌ها می‌گذشت که او به پستخانه سری نمی‌زد. در فوریه ۱۸۹۴ وقتی نامه کلفتی از کاسون و کسلاهی و اشنگتن برایش آمد، رئیس پستخانه فکر کرد شاید این نامه مهم باشد. خودش شخصاً نامه را به مزرعه تراسک برسد. چارلز مشغول بریدن چوب بود که نامه را به دستش داد. و چون این همه راه آمده بود منتظر ماند تا بفهمد در نامه چه نوشته شده است.

چارلز چیزی نگفت و در حالی که لب‌هایش را حرکت می‌داد آهسته آهسته تمام پنج صفحه‌ی نامه را چندین بار خواند. بعد نامه را تا کرد و به سوی خاله رفت.

رئیس پستخانه پشت سرش دادزد، «آقای تراسک، مکه اتفاقی

افتاده؟»

چارلز گفت، «پدرم مرد.» و بعد به داخل خانه رفت و در را

بست.

رئیس پست وقتی به شهر رسید به مردم گفت، «این خبر خیلی

برای چارلز دردناک بود ولی اون هیچی نگفت.»

باوجود این که هوا هنوز تاریک نشده بود چراغی در خانه

روشن کرد. نامه را روی میز گذاشت و قبل از این که دوباره آنرا

بخواند دست هایش را شست.

هیچ کس برایش تلگرامی نفرستاده بود. و کلانشانی اش را

در لابلای کاغذهای پدرش پیدا کرده بودند. متأسف شده بودند و

برایش تسلیت نوشتند. آن‌ها هم از این موضوع ناراحت شده بودند و

وقتی وصیت نامه تراسک را آماده می کردند فکر کردند شاید چند

صد دلاری برای پسرانش به ارث گذاشته باشد، چون ارزشش در

همین بود. وقتی دفترهای پس اندازش را واری کردند دیدند بیش

از نود و سه هزار دلار موجودی دارد و ده هزار دلار هم اسناد قرضه

خریده است. در این وقت بود که عقیده شان در باره آقای تراسک

عوض شد. کسی که این قدر پول داشته باشد ثروتمند است و دیگر

جای نگرانی نیست چون با این پول می شد شاهانه زندگی کرد.

و کلا به چارلز و برادرش آدام تبریک گفتند و زیر وصیت نامه نوشتند

که این ثروت باید بطور مساوی تقسیم شود . بعد از پول از سایر اشیای شخصی که متوفی به جا گذاشته بود یادداشت برداری کردند . این ها عبارت بودند از : پنج شمشیر تشریفاتی که در انجمن های مختلف ارتش بزرگ جمهوری به سایر وس اهدا شده بود ، يك چکش از چوب زیتون بارو کتش طلا که عموماً روسای انجمن ها و دادگاهها برای جلب توجه حضار یا نظم جلسه به میز میزنند ، ساعت جواهر - نشان مخصوص فراماسیونرها که يك الماس بین دو عقربه اش کار گذاشته بودند ، دندانهای طلا ، ساعت نقره ، عصای دسته طلا و غیره . چارلز دو بار دیگر نامه را خواند و سرش را بین دستايش گرفت . دلش میخواست آدم نزد او باشد ولی نمی دانست کجاست . چارلز احساس گیجی و کسالت می کرد . آتش اجاق را روشن کرد و تاوه را روی آن گذاشت و ورقه هایی از گوشت خوک نمک زده را برید و در آن چید . بعد بر گشت و دوباره به نامه نگاه کرد . ناگهان آن را برداشت و در کشوی میز آشپزخانه قرار داد و تصمیم گرفت مدتی به هیچ وجه در این باره فکر نکند .

البته این افکار مبهم مجدداً دایره وار در ذهنش چرخ میزدند . هنگامی که دو حادثه وجه مشترک در زمان ، مکان یا چگونگی خود دارند ، ما فوراً به این نتیجه می رسیم که آن ها مشابهند و این گرایش باعث می شود در ذهن خود متوسل به سحر و جادو شده و آن را برای دیگران هم بازگو کنیم . هیچ وقت برای چارلز نامه ای سر

مزرعه نیآورده بودند. چند هفته بعد پسری با يك تلگرام به سوی مزرعه دوید. همان طور که مادر واقعه مرگ را به هم ربط می‌دهیم و در انتظار حادثه سوم هستیم، چارلز هم نامه را بی ارتباط با آن تلگرام نمی‌دانست. در حالی که تلگرام دردستش بود به ایستگاه قطار دهکده دوید.

به متصدی تلگرافخانه گفت، «به این تلگرام گوش کن.»
«من قبلاً او نخوندم.»
«خوندی؟»

متصدی گفت، «پیغام از توی سیم آمد که من نوشتم.»
«آره، مطمئناً. (فوری صد دلار تلگرافی ارسال. به خانه برمی‌گردد. آدم.)»

متصدی گفت، «پول تلگرافم نداده. باید شصت سنت بهم بدی.»
«(والدستا)، (جورجیا) - حتی اسمشون نشنیدم.»
«منم نشنیدم ولی وجود دارن.»

«بینم کارلتون، چطور میشه پولو تلگرافی فرستاد؟»
«کاری نداره. صدو دو دلار و شصت سنت واسم میاری، بعد من به متصدی تلگراف خونوی والدستا تلگرام میزنم که به آدم صد دلار بدن. یادت نره شصت سنتم باید بهم بدی.»

«میدم - بگو بینم چطوری می‌تونم مطمئن بشم این آدماه که پولو دریافت می‌کنه؟ ممکنه پول به دست یکی دیگه برسه؟»

متصدی تلکراف خانه لبخند حکیمانه‌ای زد و گفت ، «رسمش
اینه، یه سوال ازش بیرسیم که هیچ کی دیگه تنونه بهش جواب بده. من هم
سوالو وهم جوابشو تلکراف میزنم. اون جا از مراجعه کننده همون
سوالو می‌کنن و اکه تنونه جواب بده پولو نمی‌توننه بگیره.»

«د ، چه جالبه. بهتره یه سوال خوب بیرسم.»

«تاموقعی که این جا هنوز بازه بهتره صد دلارو بیاری.»

چارلز از خوشی در پوست نمی‌کنجید. فوراً با پول که در
دستش بود برگشت و گفت ، «سوالو آماده کردم.»

«خوبه اسم وسطی^۱ مامانت نباشه. چون خلیا یادشون نیست.»

«نه، ابدأ، بلکه سوال اینه، (قبل از این که به خدمت نظام

بری واه روز تولد پدر بهش چی دادی؟)»

«سوال خوبیه، ولی خیلی طولانیه. نمی‌تونستی یه سوالی بگی

که فقط ده تا کلمه داشته باشه؟»

«پولشو کی میده؟ جوابش اینه، (یه توله سگ.)»

چارلتون گفت. «مهم نیست، تویی که باید پولشو بدی نه من و

هیچ کس نمیتونه جوابشو حدس بزنه.»

چارلز گفت ، «ا که یادش رفته باشه خیلی خنده‌دار میشه، چون

دیگه نمیتونه به خونه برگرد.»

۱ - در کشورهای انگلیسی زبان هر شخص يك اسم اول و يك اسم

میانه و يك اسم فامیل دارد . م .

آدام قدم‌زنان از دهکده خارج شد. پیراهنش کثیف بود و چون يك هفته بالباس خوابیده بود، لباس‌هایش کثیف و چروك خورده شده بودند. وسط راه بین خانه وانبار توقفی کرد و گوش داد ببیند برادرش کجاست. پس از لحظه‌ای شنید که در انبار بزرگ و جدید توتون دارد به چیزی چکش میزند. فریاد زد، «چارلز!»

چکش‌کاری متوقف شد و سکوت برقرار گردید. انگار برادرش از لابلای شکاف دیوار چوبی انبار داشت او را در انداز می‌کرد. سپس چارلز فوراً بیرون آمد و به سوی آدام دوید و دست‌هایش را فشار داد.

«چطوری؟»

آدام گفت، «خوبم.»

«خدای من، لافر شدی!»

«آره، پیرم شدم.»

چارلز سر تا پایش را ورنده کرد. «سرو وضعت خوب نیست.»

«آره.»

«چمدونت کجاست؟»

«ندارم.»

«خدای من، کجاها بودی؟»

«ولگردی میکردم.»

«منه گداها؟»

«منه گداها.»

در طی این سالها پوست سورت چارلز چین خورده و چشمان سیاهش قرمز شده بود و آدام فهمید چارلز به دو چیز همیشه فکر میکرده - یکی آن سوالها و دیگری شاید مساله‌ای دیگر.

«چرا به خونه برنگشتی؟»

«سرگردون بودم. دست خودم نبود. چه زخم بدی رو پیشونیم.»

«این همون زخمیه که برات نوشتم. روز بروز بدتر میشه.»

چرا نامه نمی نوشتی؟ گذشته؟» چارلز مرتباً دست هایش را «رجبش

فرد میبرد و بیرون میآورد، بعد دستی به چانه اش کشید و سرش را

خاراند.

«ممکنه خوب بشه. یه موقعی مردی رو دیدم که پشت بار کار می کرد و زخم رو پیشونیش مته گربه بود. مادرزادی بود. گربه صدانش میکردن.»

«گشنته؟»

«آره، مته این که گشنته.»

«حالا می خوای خونه بمونی؟»

«فکر - فکر می کنم بمونم. حالا می خوای حرفشو بزنی؟»

«فکر - فکرمی کنم آره، پدرمونم که مرده.»

«می دونستم.»

«تو دیگه از کجا می دونستی؟»

«پلیس ایستگاه بهم گفت. چند وقته مرده؟»

«تقریباً یه ماهه.»

«از چی مرده؟»

«ذات الریه.»

«همین جا دفنش کردن؟»

«آه. تو واشنگتن. هم نامه واسم رسیده و هم روزنامه. جسدشو

نویه صندوق در حالی که پرچی هم روش بود حمل کردن. معاون

رئیس جمهوری اون جا حضور داشت و رئیس جمهور تاج گل فرستاد.

تموم این جریانات در روزنامه منعکس شده و عکسایی هم گرفته شده

که بعداً نشونت میدم.»

آدام آن قدر به صورت برادرش خیره شد تا این که چارلز سرش را برگرداند.

آدام پرسید، «ناراحتی؟»

«چرا ناراحت باشم؟»

«به نظر میرسه که.»

«دلیلی نداره ناراحت باشم. بیا تا بهت غذا بدم.»

«بسیار خوب. مردنش خیلی طول کشید؟»

«نه. فقط مرض ذات‌الریه بود که کم کم حسابشو رسید.»

چارلز داشت چیزی را پنهان می کرد. می خواست آن را بگوید ولی نمی دانست چگونه شروع کند. زیر پوشش واژه‌ها خودش را پنهان می کرد. آدام ساکت شده بود. شاید لازم بود ساکت باشد و بگذارد چارلز آن قدر حاشیه برود تا بالاخره حرفش را بزند.

چارلز گفت، «من زیاد به پیغام‌هایی که از خارج میاد اعتماد نمی کنم. چطور میشه باور کرد؟ بعضیا خیال می کنن واقعاً پیغام آوردن - مثل ساراویت بودن پیر. اونم قسم می خورد ولی راستشو نمی گفت. چرا داری زبونتو گاز می گیری؟»

آدام گفت، «داشتم فکر می کردم.» و آدام با تعجب داشت فکر می کرد، «آیا من از برادرم نمی ترسم؟ یه وقتی واقعاً ازش می ترسیدم، ولی حالا مته این که نمی ترسم. نمی ترسم چرا. شاید ارتش در من تأثیر گذاشته؟ شاید غل و زنجیرها؟ شاید مرگ پدر بوده؟ شاید - ولی

من نمی فهمم.» و بدون این که بترسد هر چه دلش می خواست می گفت، اما در گذشته همیشه احتیاط می کرد. احساس خوبی به او دست داده بود، انگار دوباره به دنیا آمده بود.

آن ها به طرف آشپزخانه رفتند. صحنه هایی به ذهن آدم خطور می کرد و محو می شد. آشپزخانه کوچک تر و کثیف تر به نظر می رسید. آدم تقریباً با خوشحالی گفت، «چارلز، من تا حالا گوش میدادم. تو می خواهی به چیزی بهم بگی ولی می حاشیه میری. چرا حقیقتو بهم نمییگی؟»

چشمان چارلز از خشم برق میزد. سرش را بلند کرد. ملایم تر شده بود و با پریشانی می اندیشید، «دیگه نمیتونم اوسو بزنم. نه، نمی تونم.»

آدم خندید. «شاید درست نباشه وقتی پدر آدم مرده آدم خوشحال باشه، ولی میدونی چارلز، هیچوقت در نموم زندگیم این قدر خوشحال نبودم. اما چارلز، نذار این فکر ناراحتت بکنه.»

چارلز پرسید، «تو پدرمو دوست داشتی؟»

«تا راستشو بهم بگی نمی تونم جواب بدم.»

«تو پدرمو دوست داشتی یا نداشتی؟»

«به تو چه مربوطه؟»

«بهم بگو.»

گستاخی تمام وجود آدم را در بر گرفته بود. «باشه، بهت

میگم. نه، من پدرمو دوست نداشتم. بعضی موقعا ازش می‌ترسیدم. بعضی موقعا - آره، ازش خوشم میومد، ولی بیشتر اوقات ازش متنفر بودم. حالا بهم بگو چرا می‌خوای بدونی؟»

چارلز داشت به دست‌هایش نگاه می‌کرد. «من نمی‌فهمم، من نمیتونم این قضیه رو حل کنم که چرا پدرم تورو از همه بیشتر دوست داشت.»

«بازرم نمیشه.»

«نبایدم باورت بشه. هرچی واسش می‌آوردی خوشش میومد. اون منو دوست نداشت. هرچی بهش میدادم راضیش نمی‌کرد. یادته اون هدیه‌ای که بهش دادم، اون جاقوی جیبی؟ من خیلی چوب بریدم و فروختم تا تونستم اون چاقورو بخرم. ولی پسدر اون چاقورو حتی ناواشنکنن هم همراهش نبرد. اون حالا این‌جا نو کشو میزشه. و تو بهش اون توله‌سکو دادی که به سنتم داسش خرج نکردی. حالا به عکس اون توله‌سکو بهت نشون میدم. توله‌سک تو مراسم کفن و دفنشم بود. به سرهنک اونو تو دستش گرفته بود - توله‌سک کور بود، حتی راه نمی‌نوشت بره. بعداز مراسم کفن و دفن با به فشنک کلکشو کمندن.»

آدام از خشونت‌هایی که در کلام برادرش بود متعجب شده بود و گفت: «من نمی‌فهمم تو چی می‌خوای بگی.»

چارلز گفت: «من عاشقش بودم.» و برای اولین بار آدام دید

برادرش دارد. گریه می‌کند، چون چارلز سرش را در دست‌هایش گرفته بود و می‌گریست.

آدام داشت میرفت بغلش کند که کمی از آن نرس قدیمی به سراغش آمد. با خود فکر کرد اگر دستش بزند چارلز او را خواهد کشت. ناچار به طرف در رفت و به بیرون نگاه کرد ولی صدای نفس برادرش را پشت سرش می‌شنید.

مزرعه نزدیک خانه‌شان به هیچ وجه زیبا نبود. و هیچ گاه هم نبوده است. اطرافش را کثافت گرفته بود و آشغال همه‌جا به چشم می‌خورد، انگار هیچ کس به آن نمی‌رسید؛ هیچ گلی آن‌جا نمی‌روید و تکه‌های کاغذ و چوب همه‌جا در روی زمین پخش بود. خانه هم زیبا نبود. کلبه‌ای بود که فقط به درد خوردن و خوابیدن می‌خورد. هم‌خانه زشت بود و هم مزرعه، به نحوی که هیچ کس نمی‌توانست از آن‌ها خوشش بیاید. واقعاً خانه نبود، خانه‌ای که انسان آرزویش را داشته باشد و بخواهد به آن‌جا بر گردد. ناکهان آدام به نامادری‌اش فکر کرد که مثل مزرعه دوست نداشتنی وی کفایت بود و هم‌چنان که مزرعه نمی‌تواند خانه‌ای برای زندگی کردن باشد، او هم برای پدرش همسر نامناسبی بود.

گریه برادرش متوقف شده بود. آدام بر گشت. چارلز به جلو نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگری بود. آدام گفت، « کمی از مادر بهم بگو.»

«برات نوشتم که مرد.»

«بازم بهم بگو.»

«بهت گفتم. مادر مرد. مدت‌ها پیش مرد. اون که مادر تو

نبود.»

لبخندی که آدام زمانی در چهره مادرش دیده بود در ذهنش
زنده شد و صورتش در مقابل دیدگان او جان گرفت.

اما صدای چارلز این تصویر را شکست چون با عصبانیت فریاد
زد. «ممکنه به چیز بهم بگی - نه فوری - اول فکر کن بعد بهم
بگو و به منم جواب نده مگه راستشو بگی. فکر می‌کنی امکان
داشت پدرمون خیانت کرده باشه؟» لب‌های چارلز حالتی به خود
گرفته بود، انکار برایش مشکل بود این سوال را طرح کند.

آدام گفت، «منظورت چیه؟»

«مگه راست و پوست کنده بهت نگفتم - مگه خیانت چند تا

معنی میده؟»

آدام گفت، «نمی‌دونم، نمی‌دونم، هیچ وقت کسی چیزی در این
مورد نگفته. بین تا کجا رسیده بود. شب تو کاخ سفید می‌خوایید.
معادن رئیس جمهور به تشییع جنازه‌اش اومد. آیا به آدام خیانتکار
سزاوار این همه تشریفات؟ حالا راستشو بگو، از دقیقه‌ای که من پامو
این جا گذاشتم چی می‌خواستی بهم بگی.»

چارلز لبانش را خیس کرد. انکار خون بدنش تمام شده بود

و همراه آن وحشیگری و درنده خویشی اش هم از بین رفته بود. با صدای یکنواختی گفت: «پدر به وصیتنامه نوشت و توش ذکر کرد تمام دارائیش به طور مساوی بین من و تو تقسیم بشه.»

آدام خندید و گفت: «پس ما می‌تونیم همیشه تو این مزرعه زندگی کنیم و از کرسنگی نمیریم.»

چارلز با صدای یکنواختش چنین ادامه داد: «بیشتر از صد هزار دلار واسمون ارث گذاشته.»

«تو خل شدی. چطور ممکنه این همه پول به هم زده باشه؟»
«نوراست میگی. حقوقی که از ارتش بزرگ جمهوری میکرفت ماهی صدوسی و پنج دلار بود. پول غذا و اتاقشم خودش میداد. وقتی ام به مأموریت میرفت مخارج هتل و مسایلی پنج سنت بهش پرداخت می‌کردن.»

«شاید این پولو همیشه داشته و ما نمی‌دانستیم.»

«نه، اون همیشه این پولو نداشته.»

«خب، چرا به ارتش بزرگ جمهوری نمی‌نویسی و سوال

نمی‌کنی؟ ممکنه یکی اون جا بتونه جواب بده.»

چارلز گفت: «من جراتشو ندارم.»

«بین ابچه‌نشو. خیلیا تو سفته‌بازی ثروتمند شدن. اونم با آدمای

معروف آشنا بود. میدونی که خیلیا داسه پیدا کردن طلا به

کالیفرنیا رفتن و پولدار شدن. شاید از این راه پولدار شد.»

چارلز قیافه دلتنگی به خود گرفت. صدایش آنقدر ضعیف شد که آدام مجبور بود به او نزدیک شود تا بتواند بشنود. مثل این که دارد گزارش میدهد چنین ادامه داد. پدر ما در ژوئن ۱۸۶۲ وارد ارتش شد. در این ایالت سه ماه به اون آموزش نظامی دادن و این کار تا سپتامبر طول کشید. به طرف جنوب رفت و در دوازدهم اکتبر کلوله به پاش خورد و به بیمارستان فرستاده شد. در ژانویه به خونه اومد.

«نمی فهم منظورت چیه.»

چارلز با افسرده گی حرف میزد. «پدرمون نوچن سلورزویل نبود، تو کتیزبرگک یا در بیابون و یا توریچموند و آیوماتو کس هم نبود.»

«تو چطور میدونی؟»

«وقتی مرخص شد این نامه ها همراه پرورنده اش اومد.»

آدام آه عمیقی کشید. دردش خوشی موج میزد. ولی با ناباوری سرش را تکان داد.

چارلز گفت، «چطور تونست از دستشون خلاص بشه؟ چطور تونست این کارو بکنه؟ هیچ کس ازش بازخواست نکرد. مگه تو کردی؟ مگه من کردم؟ مگه مادرمون کرد؟ هیچ کی ازش سوال نکرد. حتی تو و اشنگتن هم.»

آدام ایستاد. «تو خونه چی داریم بخوریم؟ من می خوام به چیزی

گرم بکنم.»

«دیشب یه مرغ کشتم. اگه کمی صبر کنی واست سرخ می کنم.»

«چیز فوری نداری؟»

«کمی گوشت خوک نمک زده و مقدار زیادی تخم مرغ دارم.»

آدام گفت، «همونو می خورم.»

جوابی برای سؤالشان پیدا نشد، درباره اش حرف زدند ولی بالاخره توانستند پاسخی برای آن پیدا کنند. ظاهراً در موردش چیزی نمی گفتند ولی سؤال هم چنان در ذهنشان وجود داشت. می خواستند درباره اش صحبت کنند ولی نمی توانستند. چارلز گوشت خوک نمک زده را سرخ کرد و بیک تابه تخم مرغ نیمرو ولویا هم گرم کرد.

گفت، «زمینو شخم زدم و نوش جو کاشتم.»

«خوب دراومدن؟»

درحالی که به پیشانی اش اشاره می کرد گفت، «وقتی سنگارو از زمین درآوردم مزرعه عالی شد ولی در عوض پیشونیم به این وضع دراومد.»

آدام گفت، «برام در این مورد نوشتی. نمی دونم بهت گفتم که

نامه هات خیلی واسم عزیز بود.»

چارلز گفت. «هیچ وقت زیاد ننوشتی چی کارداری می کنی.»

«شاید نمی خواستم فکرشو بکنم چون بیشترش بد گذشت.»

«در مورد عملیات جنگی در روزنامه‌ها خواندم. توام شرکت

کردی؟»

«آره. ولی نمی‌خواستم درباره‌شون فکر کنم. هنوزم نمی‌خوام.»

«سرخ پوستا رو کشتی؟»

«آره، کشتیم.»

«به نظرم اونا آدمای پستین.»

«به نظرم همین جور.»

«اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی درباره‌اش حرف بزنی.»

«دلم نمی‌خواد.»

آن‌ها زیر نور چراغ نفتی شامشان را خوردند. «اگه وقت

کنم شیشه‌ی این چراغو بشورم نور بیشتری میده.»

آدام گفت، «من خودم می‌کنم. مشکله آدم فکر همه چیز و

بکنه.»

«خیلی خوب شد بر کشتی. دلت می‌خواد بعد از شام سری به

میخونه بزیم؟»

«باشه. شاید بخوام به‌جایی کمی بشینم.»

«تو نامه‌هام در این مورد چیزی ننوشتی ولی تو میخونه خیلی

دختر هست. من نمی‌دونستم، ولی اگه باهام بیای بهت خوش میگذره.

هر دو هفته به بار دختر اروعوس می‌کنن. من نمی‌دونستم، ولی تو ممکنه

خوشت بیاد اوفاروینی.»

«دختر!»

«آره، اونا طبقه بالان. راحت میشه پیششون رفت و من فکر

کردم چون تو به خونه اومدی -»

«امشب نه. شاید بعداً. چقدر می گیرن؟»

«یه دلار. بیشترشون خیلی خوشگلن.»

آدام گفت، «شاید بعداً. ولی تعجب می کنم اونا چرا میذارن

دختر! وارد میخونه بشن؟»

«منم اول تعجب کردم. ولی اونا واسه خودشون تشکیلاتی

دارن.»

«تو خیلی اون جامیری؟»

«هر دو باسه هفته یه بار. می دونی، من این جا خیلی احساس تنهایی

می کنم.»

«تویه بار واسم نوشتی که می خوام زن بگیرم.»

«آره، می خواستم، ولی دختر مناسبی پیدا نکردم.»

برادرها در اطراف موضوع اصلی حرف میزدند ولی به آن

نمی پرداختند. گاهیگاهی تقریباً به موضوع نزدیک می شدند ولی

فوراً رد کم می کردند و درباره محصولاتشان و شایعات محلی، سیاست

و بهداشت صحبت می کردند. می دانستند که دیر یا زود به موضوع

اصلی خواهند پرداخت. چارلز بیشتر از آدام علاقه داشت به موضوع

بپردازد، ولی او وقتش را داشت درباره اش فکر کند درحالی که برای

آدام موضوع تازه بود. ترجیح میداد تا روز دیگر آن را به تعویق
بیندازد و ضمناً هم می‌دانست بر آدرش به او این اجازه رانمی‌دهد.

یک بار آشکارا گفت، «بیا در مورد اون موضوع صحبت کنیم.»

چارلز گفت، «اگه دلت بخواد چرانه.»

داشتند به موضوع اصلی نزدیک می‌شدند. دیگر درباره وقایع

محلّی و آشنایان حرفی نمی‌زدند. موضوع صحبت همراه با گذشت

زمان تغییر پیدا می‌کرد.

آدام پرسید، «دلت می‌خواد درباره اش صحبت کنی؟»

«آره.»

آن‌ها ساکت شدند، شب بایق‌راری سپری می‌شد و مجبورشان

می‌کرد به آن موضوع بیردازند.

چارلز گفت، «خیلی دلم می‌خواست تشییع جنازه رو ببینم.»

«باید خیلی جالب بوده باشه.»

«دلت می‌خواد قسمتایی که از روزنامه بریدم نشونت بدم؟»

«همه شون تو اتاقم هستن.»

«نه، امشب نه.»

چارلز صندوقی اش را بر کرداند و آرنج‌هایش را روی میز

تکیه داد و با حالتی عصبی گفت، «باید ازش سردر بیاریم. البته میتونیم

تا هر وقت دلمون بخواد به تعویقش بندازیم، ولی اول باید بدونیم

چی کار می‌خوایم بکنیم.»

آدام گفت، «می‌دونستم، ولی به نظرم لازم بود مدتی درباره‌ش فکر کنم.»

«مگه فایده‌ای داره؟ من وقت داشتم، خیلیم وقت داشتم و هسی درباره‌ش فکر کردم. وقتی‌ام که نمی‌خواستم درباره‌ش فکر کنم بازم بی‌اختیار فکر شو می‌کردم. فکر می‌کنی زمان قضیه روحل بکنه؟»
«فکر نمی‌کنم. اول دلت می‌خواد در باره چی حرف بزنی؟»
«بهره شروعش کنیم. حالا که درباره‌ی چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنیم.»
چارلز گفت، «پولی که برامون به ارث گذاشته بیشتر از صد هزار دلار میشه. این خودش یه ثروتی.»

«خب که چی؟»

«خب، این پول از کجا اومد؟»

«من چه میدونم. شاید تو سفته‌بازی این همه ثروت بهم زده. شایدم کسی تو و اشنگتن واسش کاری کرده.»
«تو باورت میشه؟»

آدام گفت، «من هیچی باورم نمیشه. من که نمی‌دونم، پس چی رو باور کنم؟»

چارلز گفت، «این پول خیلی زیاده. یه ثروت هنگفتی برامون مونده. می‌تونیم بقیه عمرمون باهاش زندگسی کنیم، یا می‌تونیم با اون پول خیلی زمین بخریم. شاید تو فکر شو نکردی، ولی ما پولدار شدیم. ما ازهر کس دیگه تو این طرفا پولدار تریم.»

آدام خندید و گفت . «یه جورداری میگی انگار حکم زندون
واسمون صادر شده.»

«از کجا اومده؟»

آدام گفت، «به ماچه، شاید باید فقط بشینیم و ازش لذت بیریم.»
«پدرمون در کتیز برک نبود. تو عمرش یه جنگم نکرده بود.
فقط نویه زدر خورد. به گلوله به پاش خورد. هرچی ام می گفت دروغ
بود.»

آدام گفت، «منظورت چیه؟»

چارلز با ناراحتی جواب داد، «فکر می کنم این پولو دزدیده
باشه. چون ازم سوال کردی و است میکم نظرم چیه.»
«میدونی اونو از کجا دزدید؟»

«نه.»

«بس واسه چی فکر می کنی اون پولو دزدیده؟»
«چون هرچی درباره جنگ می گفت دروغ بود.»
«چی؟»

«منظورم اینه که اگه می تونست درباره جنگ دروغ بگه.
دزدیم می تونست بکنه.»

«چطوری؟»

«اون توارش بزرگ جمهوری شغلا می داشت. شاید به
خزانه داری کل دستبرد زده باشه.»

آدام آهی کشید و گفت. «خب، اگه اینطوری فکر می کنی چرا داسشون نامه نمی نویسی و بهشون نمیگی اسناد و مدارک و بررسی کنن؟ اگه این درست باشه مامی تو نیم پولو بهشون پس بدیم.»
حالت صورت چارلز به هم خورده بود طوری که زخم روی پیشانی اش تیره تر به نظر می رسید. «معاون رئیس جمهوری به تشییع جنازه اش اومد. رئیس جمهور تاج گل فرستاد. درشکه ها به طول نیم مایل دنبال هم وابسته بودن و صدها نفر با پای پیاده در مراسم شرکت کرده بودن. می دونی جنازه رو دوش کیا بود؟»

«منظورت چیه؟»

«به فرض ثابت بشه که اون دزد بوده. تازه باید ثابت کنیم اون هیچ وقت به کتیز برگ یا جای دیگه ای نرفته. بعد همه می فهمن که اون دروغ گفته و تمام زندگیش دروغ بوده. اون وقت اگر راست گفته باشه هیچ کی باورش نمیشه.»

آدام خیلی آرام نشسته بود. در چشمانش آرامش دیده می شد ولی کنجکاو به نظر میرسید. به آرامی پرسید، «فکر می کردم تو اونو دوست داشتی.» و وقتی این را گفت کمی احساس آرامش کرد.

«آره، دوست داشتم. بازم دارم. واسه همینه که از مردنش ناراحتم. ممکنه اونو نبش قبر کنن و جنازه شو بیرون بندازن.» و بعد احساساتی شد و فریاد زد. «تو اصلا دوست نداشتی؟»

آدام گفت، «تا حالا مطمئن نبودم. در احساساتم تردید داشتم.
نه، دوش نداشتم.»

«اوه، ای خدای بزرگ، پس برات مهم نیست که زندگیش
به هدر رفته باشه و جسدش واز تو قبر در بیارن.»

مغز آدام سوت می کشید و نمی توانست احساساتش را بیان
کند. سرانجام گفت، «برام مهم نیست.»

چارلز به تلخی جواب داد، «البته هم برات مهم نیست، چون
تو اونو دوست نداشتی و اکه دستتم میرسید تو صورتش نف می انداختی.»
آدام می دانست که دیگر برادرش مثل سابق خطرناک نیست.
دیگر در او حسادت می وجود نداشت. بار پدرش را به دوش می کشید
ولی هر چه بود باز هم پدرش بود و هیچ کس نمی توانست منکر این
قضیه شود.

چارلز پرسید، «بعد از این که همه فهمیدن چطور میتونی تو
شهر راه بری؟ چطور میتونی با دیگران روبرو بشی؟»

«من بهت گفتم برام مهم نیست. مهم نیست چون باورش ندارم.»
«تو چی رو باور نداری؟»

«نمی توئم قبول کنم اون پولو دزدیده باشه. هر چی ام که از
جنگک تعریف کرد باور می کنم.»

«ولی درباره مرخصیش چی - در اون مورد چی میگی؟»

«هیچ مدرکی وجود ندارد که اون پول دزیده باشه. اینو از خودت درآوردی چون نمیدونی پول از کجا اومده.»

«اسناد ارتشی -»

آدام گفت، «اونا ممکنه دروغ باشن. من فکر می‌کنم دروغی هستن. من به پدرم ایمان دارم.»

«دمی درونم چطور میتونی به اون ایمان داشته باشی.»

آدام گفت، «بذار بهت بگم. دلائل عدم وجود خدا خیلی قویه ولی در خیلی از آدم‌ها این احساس هست که خدا وجود داره.»
«ولی تو گفتی که پدرمون دوست نداشتی. اگر دوست نداشتی چطور میتونی بهش ایمان داشته باشی؟»

آدام در حالی که فکر می‌کرد آهسته گفت، «شاید دلیلش همین باشه. شاید اگه دوست داشتم بهش حسادت میکردم. توهین جوری بودی. شاید - شاید عشق نورو مظنون و مشکوک می‌کنه. این درسته که وقتی آدم عاشق به زنه هیچ وقت مطمئن نیست - آدم چون از خودش مطمئن نیست به عشق ازنم مطمئن نیست. اینو کاملاً حس می‌کنم. میتونم حس کنم چقدر اونو دوست داشتی و عواقب دوست داشتنش برات چی بود. من اونو دوست نداشتم. شاید اون منو دوست داشت. منو امتحان کرد، اذیت کرد، تنبیه کرد و آخرشم قربوبی کرد. شاید می‌خواست جبران به چیزی رو بکنه. ولی شایدم نورو دوست نداشت و در عوض بهت ایمان داشت. شایدم برعکس

بود.»

چارلز در حالی که به او خیره شده بود گفت، «من نمی فهمم.»
آدام گفت، «دارم سعی می کنم. این موضوع برام تازه‌اس.
این قدر احساس راحتی می کنم که تو عمرم نکرده بودم. ازیه چیزی
خلاص شدم. شاید یه روزی به اون چه که تو میگی برسم ولی تا حالا
بهنش نرسیدم.»

چارلز دوباره گفت، «من نمی فهمم.»

«می فهمی که من فکر نمی کنم پدرمون دزد بوده؟ باورم نمی کنم
دروغگو بوده.»

«ولی اسناد چی.»

«من به اسناد نگاه نمی کنم. ایمانم به پدر خیلی بیشتر از اون
اسناده.»

چارلز به نفس افتاده بود. «پس پولو بر میداری؟»
«البته.»

«اکرم اون پولو دزدیده باشه؟»

«اون پولو نددزیده. غیرممکنه.»

چارلز گفت، «من نمی فهمم.»

«نو نمی فهمی؟ خب، شاید سرش تو همین باشه. ببین، من هیچ
وقت اینو بهت نکفتم. یادت هست درست قبل از این که برم هنوزدی؟»
«آره.»

«یادت هست دوباره با یه تبر بر گشتی که منو بکشی؟»

«خوب یادم نیست. بایستی دیوونه شده باشم.»

«اون موقع نمی دونستم ولی حالا میدونم - تو واسه عشقت

داشتی دعوا میکردی.»

«عشق؟»

آدام گفت، «آره. ولی ما از پول خوب استفاده می کنیم.

شایدم این جا هوندیم. شایدم - به کالیفرنیا رفتیم. باید ببینیم چی کار

می کنیم. البته باید بنای یادبودی ام واسه پدرمون درست کنیم - یه

بنای بزرگ.»

چارلز گفت، «من که هرگز نمی توئم از این جا برم.»

«خب. بنذار ببینم چطور میشه. عجله ای نیست. یه کاریش

می کنیم.»

فصل هشتم

۱

من عقیده دارم که گاهی از پدر و مادرها هیولاهایی متولد می‌شوند. بعضی‌ها را می‌شود دید که با سر بزرگ یا بدن کوچک، وحشتناک و بدشکل به نظر می‌رسند؛ بعضی دیگر بدون دست و پا متولد می‌شوند و برخی دیگر با سه دست و برخی دیگر دم یا دانه‌شان در جای دیگری است. عقیده همگان بر اینست که تمام این‌ها از اتفاقات روزگار است و گناه کسی نیست. زمانی هم آن‌ها را تنبیه آشکاری برای گناهان پنهانی قلمداد می‌کردند.

و همان‌طور که هیولاهای قابل رؤیت وجود دارند، آیا هیولاهای دیگری پیدا نمی‌شوند که از لحاظ روحی و روانی این چنین باشند؟ صورت یا بدنشان ممکن است بی نقص باشد، ولی اگر يك زن ناجور یا يك تخم ناقص الخلقه می‌تواند هیولاهایی به وجود بیاورد که قابل رؤیت باشند، همان روند نمی‌تواند باعث به وجود آمدن يك روح ناقص الخلقه شود؟

هیولاهای کم‌و‌بیش با آن‌چه که معمولی و پذیرفته شده است فرق دارند. هم‌چنان که کودک کسی ممکن است بدون دست زاده شود، کسی ممکن است بدون داشتن احساس مهربانی یا وجدان متولد شود. کسی که در سانه‌های دست‌هایش را از دست می‌دهد، باید خیلی سعی کند تا خود را با این نقصان سازگار کند، ولی کسی که به‌طور مادر زادی بی‌دست است فقط از کسانی رنج می‌برد که او را عجیب و غریب می‌پندارند. چون هیچ وقت دستی نداشته، نمی‌تواند کمبود آن را احساس کند. گاهی در هنگام کودک‌کی اتفاق افتاده که تصور کنیم اگر بال داشتیم چه وضعی پیدا می‌کردیم، ولی دلیلی ندارد خیال کنیم پرندگان هم این احساس را دارند. خیر، برای هیولا، آن‌چه طبیعی است هیولایی می‌آید، چون هر کسی به نظر خودش طبیعی است. برای کسی که از درون هیولاست مساله پیچیده‌تر می‌شود، چون او چیزی قابل مشاهده ندارد که بخواهد آن را با دیگران مقایسه کند. برای انسانی که وجدان ندارد، آدم با وجدان مسخره‌ای بیش

نیست. برای يك جانی، درستکاری احمقانه است. نباید فراموش کرد هیولا بودن یعنی انحراف پیدا کردن از آن چه طبیعی است و برای يك هیولا آن چه طبیعی است هیولایی به نظر میرسد.

نمی دانم بعضی گرایش ها یا عدم وجود آن ها بود که سراسر زندگی کتی ایمز را فرا گرفته بود. در وجودش کوی یک چرخ تعادل یا يك دنده جا به جا شده بود، چون حتی هنگام تولد هم مانند دیگران نبود. و هم چنان که شخص چلاقی ممکن است در اثر مرور زمان یاد بگیرد چگونه از نقصان خود استفاده کند تا بتواند در بعضی کارها از آدم های سالم مؤثر تر باشد، کتی هم با وجود داشتن چنین فرقی با دیگران با مشکلات فراوان به زندگی ادامه میداد.

زمانی می گفتند شیطان زیر جلد کسانی چون کتی رفته است. ازاره جن گیری روح پلید را از تنش خارج می کردند، و اگر این روش مفید واقع نمی شد، برای رفاه جامعه او را به عنوان جادو گر می سوزانند. تنها چیزی که باعث می شود يك جادو گر بخشیده نشود توانایی اش برای ناراحت کردن دیگران است، چون او میتواند با برانگیختن حس حادث مردم را بجان همدیگر بیاندازد.

کتی از آغاز قیافه معصومی داشت، انگار طبیعت می خواست تله ای را از انظار پنهان کند. موهای طلایی و خوش رنگ بود؛ چشمان درشت میشی داشت و وقتی که پلك هایش پایین می آمد به نظر می رسید به طور اسرار آمیزی به خواب رفته است. دماغش ظریف و باریک و

استخوان گونه‌هایش بلند و پهن بود. چانه‌اش کوچک بود، به نحوی که صورتش شکل قلب را داشت. دهانش خوش تر کیب ولی به‌طور استثنایی کوچک بود. آن روزها به این جور دهان‌ها غنچه‌ای می‌گفتند. گوش‌هایش خیلی کوچک و بدون نرمه و به قدری چسبیده به سرش بود که حتی وقتی موهایش را از پشت جمع میکرد بر جستگی‌های‌شان معلوم نمی‌شد.

کئی حتی بعد از این که بزرگ هم شد اندامی کوچک مانند بچه‌ها داشت؛ بازوانش ظریف و باریک و دست‌هایش کوچک بود. پستان‌هایش هیچ‌وقت خیلی بزرگ نشد چون قبل از بلوغ نوکشان به داخل برگشت. در ده سالگی وقتی که پستان‌ها دردناک شدند مادرش ناچار شد با دست نوک‌های‌شان را بیرون بیاورد. بدنش مثل بدن پسرها بود، کفلش کوچک و پاهایش خوش تر کیب ولی قوزک‌هایش باریک و صاف و کمی زمخت بود. کف پاهایش کوچک و گرد و پهن و بالای‌شان چاق بود به طوری که مثل سم کوچکی به نظر می‌رسید. بچه‌ی قشنگی بود و بعدها هم زن خوشگلی شد. صدایش گرفته و ملایم و آن قدر دلپذیر بود که نمی‌شد در مقابلش مقاومت کرد ولی در گلوش انگار تارهای فولادی وجود داشت، چون هر گاه که اراده میکرد صدایش مانند سوهان تیز و برنده می‌شد.

حتی موقعی که بچه بود خیلی توجه دیگران را به خود جلب می‌کرد، مردم سرشان را بر می‌گرداندند و مجدداً نگاهش می‌کردند،

انگار چیز عجیبی دیده‌اند. از چشمانش برقی ساطع می‌شد که اگر دوباره نگاه میکردی از آن خبری نبود. به آرامی حرکت میکرد و کم حرف می‌زد ولی غیر ممکن بود وارد اتاقی شود و همه برنگردند و نگاهش نکنند.

مردم را ناراحت میکرد ولی نه تا آن جایی که بخواهند از دستش فرار کنند. هم مردان و هم زنان دلشان می‌خواست به دقت نگاهش کنند، نزدیکش بروند و سعی کنند بفهمند چه عاملی در او وجود دارد که باعث ناراحتی‌شان میشود. و چون همیشه وضع بدین منوال بود کتی تعجبی نمی‌کرد.

کتی از بسیاری جهات با کودک کان دیگر فرق داشت، ولی يك چیز بود که او را مخصوصاً از دیگران متمایز می‌کرد. اکثر بچه‌ها از فرق داشتن متنفرند. آن‌ها میل دارند دست شبیه دیگران باشند، حرف بزنند، لباس بپوشند و رفتار کنند. اگر مد لباس مسخره هم باشد، برای کودک دردناک و تأسف بار است که آن لباس مسخره را بپوشد. حتی اگر کردن بندی از تکه‌های گوشت خوک مد می‌شد، هر بچه‌ای که نمی‌توانست این کردن بند را به کردن بیاویزد غمگین و افسرده می‌شد. و این تقلید کور کورانه در هر بازی و هر تمرین، چه اجتماعی و چه غیر اجتماعی دیده می‌شود. این يك وسیله دفاعی است که کودکان برای ایمنی خود از آن استفاده می‌کنند.

کتی هیچ‌يك از این ویژگی‌ها را نداشت. در لباس پوشیدن یا

رفتار هیچ گاه از دیگران تقلید نمی کرد. هر چه دلش می خواست می پوشید. نتیجه این شد که غالباً بچه های دیگر از او تقلید می کردند. وقتی بزرگتر شد بچه های دیگر هم مانند بزرگترها احساس کردند چیزی بیگانه در کتی وجود دارد. بعد از مدتی هر وقت یکی از بچه ها با کتی معاشرت میکرد فوراً از او دوری می جست، انگار خطری ناشناخته در وجود او است.

کتی دروغگو بود ولی نه مثل اکثر بچه ها. دروغ هایش از نوع خیالپردازی نبود چون عموماً این جور دروغ ها را طوری می گویند که انگار واقعیت دارد. این نوع دروغ فقط يك انحراف عادی از واقعیت خارجی است. به نظر من فرق میان يك دروغ و يك داستان این است که در داستان از ظواهر حقیقت برای جلب توجه شنونده و کوینده استفاده می شود. در يك داستان نه صحبت از سود است و نه زیان. ولی دروغ وسیله ای است برای انتفاع یا فرار. حدس میزنم اگر به این تعریف اکتفا کنیم نویسنده هر داستانی - به ویژه اگر از این راه نروتمند هم شده باشد دروغگو است.

دروغ های کتی ریاکارانه بود. منظورش از این دروغ ها این بود که از تنبیه یا کار یا مسئولیت فرار کند، و هدفشان انتفاعی بود. دروغگوها عموماً میچشان باز میشود چون یا فراموش می کنند قبلاً چه گفته اند یا دروغشان ناگهان با حقیقتی بی چون و چرا روبه رو میشود. ولی کتی دروغ هایش را فراموش نمی کرد مؤثرترین روش

دروغگویی را برای خود برگزیده بود. دروغ‌هایش آن قدر به حقیقت نزدیک بود که هیچ کس نمی‌توانست مطمئن باشد راست می‌گوید یا دروغ. او دو روش دیگر هم می‌دانست - یا دروغ‌هایش را با حقیقت می‌آمیخت و یا حقیقت را طوری می‌گفت که انگار دروغی بیش نیست. اگر کسی متهم به گفتن دروغ شود و بعد معلوم گردد که دروغش راست بوده، می‌شود از آن برای مدت مدیدی استفاده کرد و به وسیله آن دروغ‌های بیشماری را پنهان کرد.

چون کتی تنها فرزند خانواده بود مادرش فرصتی نیافت او را با کودک دیگری مقایسه کند. خیال می‌کرد که همه بچه‌ها مثل بچه خودش هستند و چون همه پدر مادرها نگران بچه‌هایشان هستند او هم متقاعد شده بود که تمام دوستانش همان مشکلات را دارند.

پدر کتی اینقدرها مطمئن نبود. او یک دباغ خانه کوچک در شهری از ایالت ماساچوستس داشت و اگر خیلی زحمت می‌کشید می‌توانست زندگی راحت و مرفهی داشته باشد. وقتی آقای ایمر خارج از خانه با کودکان دیگر تماس پیدا کرد فهمید کتی مثل بچه‌های دیگر نیست. او این مسائل را فقط حس می‌کرد و نگران دخترش بود ولی نمی‌توانست بگوید چرا.

تقریباً هر کسی دردنیای امیال و انگیزه‌هایی دارد، عواطفی دارد، خودخواهی‌ها و شهوانی‌پنهانی دارد و اکثر مردم یا چنین امیالی را مهار می‌کنند و یا پنهانی آن‌ها را ارضاء می‌کنند. کتی نه تنها این

انگیزه‌ها را در دیگران کشف کرده بود بلکه می‌دانست چگونه از آن‌ها برای مقاصد خود استفاده کند. ممکن بود اعتقادی به تمایلات دیگر در درون انسان‌ها نداشته باشد، چون اگر چه به‌طور خارق‌العاده‌ای در بعضی جهات هوشیار بود ولی از جهات دیگر کاملاً آگاه بود.

از اوان کودکی کتی دریافته بود که تمایلات جنسی با تمام خوشی‌ها و دردهایش، حسادت‌ها و تحریم‌هایش، یکی از مزاحم‌ترین انگیزه‌ها در درون انسان‌هاست. و در آن روزگار این انگیزه بیشتر از این روزها تولید در دسر میکرد چون هیچ کس حق حرف زدن در باره این موضوع را نداشت. هر کسی این دوزخ کوچک را در درون خود پنهان میکرد ولی ظاهراً وانمود میکرد که ابداً چنین چیزی وجود ندارد. اما وقتی که به دامش می‌افتاد دیگر کاملاً بیچاره می‌شد. کتی فهمیده بود که با بازی کردن و استفاده کردن از این انگیزه در اشخاص میتواند تقریباً هر کسی را دست انداخته و او را زیر نفوذ خود در بیاورد و از این روش هم به عنوان سلاح و هم به عنوان تهدید استفاده میکرد. در مقابل این تمایل نمی‌توانست مقاومت کند و چون خودش هیچ گاه دچار آن حالت زبونی و بیچاره گسی نمی‌شد، امکان داشت خود فاقد این انگیزه بوده و در عوض نسبت به کسانی که دچارش بودند حالت تحقیر آمیزی داشته باشد. و اگر يك طرفه نسبت به آن

قضاوت کنید، شاید حق با او بود.

اگر آدم‌ها دائماً در تله‌های جنسی خودشان گیر نکرده بودند، برده‌اش نمی‌شدند، به وسیله آن شکنجه نمی‌شدند و فریب نمی‌خوردند، چه آزادی‌هایی می‌توانستند داشته باشند! تنها عامل منفی این آزادی اینست که بدون آن انسان دیگر نمی‌تواند مدعی انسانیت باشد، بلکه تبدیل به هیولا می‌شود.

کمی در سن ده سالگی از نیروی غریزه جنسی مطلع شده بود و با خونسردی شروع به تجربه آن کرد. سرفرصت نقشه می‌کشید و مسائل را پیش‌بینی میکرد و برای مقابله با آن‌ها آماده می‌شد.

بازی‌های جنسی کودکان همیشه مرسوم بوده است. هر کسی که غیر طبیعی نباشد با دختران کوچک در جای تاریک پیربرگی، یا در پشت آخوری، زیر درخت بید، یا در جوی آب کنار جاده خلوت کرده‌است. یا حداقل خوابش را دیده‌است. تقریباً همه‌ی پدرمادرها دیر یا زود با این مشکل روبرو می‌شوند و اگر یکی از والدین کودک خود را بیاد بیآورد آن بچه شانس آورده است. در زمان کودکی کتی این مسأله مشکل‌تر بود. پدر و مادرها که منکر این غرایز درخود بودند، از یافتن آن در کودکانشان به وحشت می‌افتادند.

۲

در يك صبح بهاری هنگامی که علف های تازه با آخرین قطرات
شبنم زیر نور خورشید برق میزدند و هنگامی که گرما به داخل زمین
می خزید و به گل های زرد جان میداد ، مادر کتی لباس های شسته را
روی ریسمان آویزان کرد . خانواده ایمز در حوالی شهرزندگی
میکردند و پشت خانه شان انبار و اصطبل، باغچه سبزیجات و چراگاهی
که دورش پرچین بود و دو اسب می توانستند در آن چرا کنند، قرار
داشت. خانم ایمز به یاد آورد که کتی را دیده بود به سوی انبار میرود.
صدایش کرد و وقتی پاسخی نشنید گمان کرد اشتباه می کند . داشت

به داخل خانه میرفت که از اصطبل صدای خنده دختری بلند شد . فریاد زد، « کتی! » پاسخی نشنید و نگران شد. همه‌اش در این فکر بود که صدای خنده از کجا آمده است، چون این صدا شبیه صدای کتی نبود . وانگهی کتی عادت نداشت بسی خودی بخندد . نمی‌شود فهمید چرا و چگونه وحشت به سراغ مادری می‌آید. البته بعضی مواقع بدون هیچ دلیلی ترس تولید می‌شود. و غالباً این ترس به سراغ پدرو مادرهایی که فقط يك فرزند دارند می‌آید، والدینی که خواب و وحشتناك از دست دادن فرزندشان را دیده‌اند. خانم ایمنز استاد و گوش فراداد. صدای مرموز و آهسته‌ای به گوشش خورد و آرام آرام به سوی اصطبل رفت. درهای اصطبل بسته بود و صدای پیچ‌پیچی از داخل می‌آمد ولی نتوانست صدای کتی را بشناسد. يك گام فوری برداشت و درها را باز کرد و در نتیجه نور تند خورشید وارد اصطبل شد . ناگهان در جایش خشکش زد و از آن چه که دیده بود دهانش بازماند . کتی روی زمین دراز کشیده بود و دامنش را بالای زده بودند . ناگرم برهنه بود و کنارش دوپسر چهارده‌ساله زانو زده بودند. نور خورشید که ناگهان آن جا را روشن کرده بود آن‌ها را هم درجای‌شان می‌خکوب کرد . چشمان کتی از وحشت گرد شده بود. خانم ایمنز آن دوپسر و پدر و مادرشان را می‌شناخت.

ناگهان یکی از پسرها جهید و با سرعت از کنار خانم ایمنز گذشت و پا به فرار گذاشت. آن پسر دیگر خواست يك جوروی از کنارش

فریادکنان فرار کند که خانم ایمز تا آمد او را بگیرد
انگشتانش از گوشه کتش سرخورد و پسر فرار کرد. خانم ایمز
می توانست صدای پایش را در حال دویدن به بیرون بشنود.
خانم ایمز خواست چیزی بگوید و با صدایی که به سختی
از گلویش درمی آمد گفت: «بلند شو!»

کتمات و مبهوت به او خیره شد ولی حرکتی نکرد. خانم
ایمز دید باطناب کلفتی مچ دست های کتی را گره زده اند. کتی فریاد
کشید و خود را به پایین انداخت و کوشید گره طناب را باز کند. خانم
ایمز او را بغل کرد و به خانه برد و در رختخواب خواباند.

پزشک خانوادگی پس از معاینه کتی اظهار داشت با او عمل
شنیمی انجام نشده است و مرتباً به خانم ایمز می گفت، «باید خدا را
شکر کنین که به موقع رسیدین.»

کتی برای مدتی طولانی حرف نمیزد. دکتر گفته بود شو که
شده است و حتی وقتی که از آن حالت بیرون آمد از حرف زدن
خودداری میکرد. وقتی از او سوال می کردند چشمانش آن قدر گرد
می شد که سفیدی دور مردمک ها کاملاً به چشم می خورد، نفس
باز می ایستاد، عضلاتش کشیده می شد و گونه هایش به خاطر این که
نفسش رانگه میداشت به رنگ قرمز درمی آمد.

در جلسه ای که با حضور پدر و مادر آن دوپسر تشکیل شد دکتر
و بیلیامز هم شرکت کرد. تقریباً در سراسر جلسه آقای ایمز ساکت

بود و طناب‌ی را که با آن میج دست‌های کتی را بسته بودند همراه داشت. از چشمانش شکفتی می‌بارید. خیلی چیزها بود که دلش می‌خواست بداند ولی آن‌ها را مطرح نمی‌کرد.

خانم ایمن‌دچار هیستری مداوم شده بود. او تنها کسی بود که حادثه را به چشم دیده بود و تنها منبع موثق به شمار می‌رفت. حالت هیستریك او با حالتی سادیسمی و شیطنانی توأم گشته بود. او خون می‌خواست و از پیشنهاداتی که برای تنبیه پسرها می‌کرد لذت می‌برد. می‌گفت شهر و مملکت باید حفاظت شود و تمام بحث‌هایش بر این اساس بود. خدا را شکر که به‌موقع رسیده بود. ولی شاید دفعه دیگر به‌موقع نرسد؛ آن وقت مادران دیگر چه احساسی خواهند داشت؟ البته مرتباً می‌گفت کتی يك بیچه ده‌ساله است.

در آن روز کاران تنبیه و مجازات وحشیانه‌تر از امروز بود. هر کسی واقعاً معتقد بود که شلاق وسیله‌ای برای نگهداشتن تقوی است. اول يك يك بیچه‌ها را با شلاق زدند و سپس جفتشان را، و آنقدر زدند که خون از پوستشان بیرون زد.

جنایتی که آن‌ها کرده بودند به اندازه کافی زشت بود ولی دروغ‌هایشان نشان میداد که حتی شلاق هم نمی‌تواند شرارتشان را از میان ببرد. و بهانه‌ای که از اول آورده بودند مسخره بود. می‌گفتند تقصیر کتی بوده است و هر کدامشان پنج‌سنت به او داده بودند، که آن‌ها دستش را طناب پیچ نکرده بودند بلکه یادشان بود که کتی با

طنابی بازی میکرد.

خانم ایمز چیزی گفت که بعداً همه‌ی مردم شهر آن را تکرار کردند. «منظور شون اینه که خودش دستاشو باطناب گره زده؟ اونم یه بچه ده‌ساله؟»

اگر بچه‌ها به گناهشان اعتراف کرده بودند شاید کسی از مجازاتشان کاسته می‌شد. اعتراف نکردنشان نه تنها خشم شدید پدرانشان را برانگیخت و آن‌ها را مجبور کرد خود شخصاً بچه‌هایشان را شلاق بزنند بلکه همه افراد جامعه را خشمگین کرد. پسرها را با تصویب والدینشان به دارالتادیب فرستادند.

خانم ایمز به همسایه‌ها گفت، «دخترم نمی‌تونه این واقعه رو فراموش کنه، اگه فقط می‌تونست در این مورد صحبت کنه شاید حالش بهتر می‌شد. ولی وقتی ازش سوال می‌کنم انگار همین الان این اتفاق براش افتاده چون دوباره شو که میشه.»

خانم و آقای ایمز هیچ گاه در این مورد با او سخنی نگفتند. موضوع خاتمه یافت و آقای ایمز هم خیلی زود مجازات‌های وحشتناکی را که در نظر گرفته بود فراموش کرد چون اگر آن دو پسر را اشتباهی در دارالتادیب نگاه می‌داشتند خیلی ناراحت میشد.

پس از این که کتی کاملاً از حالت شوک بیرون آمد، ابتدا پسرها و دخترها از فاصله دوری نگاهش می‌کردند و سپس با حالت شیفتگی به او نزدیک می‌شدند. مثل سایر دختران دوازده سیزده‌ساله در این سن

عاشق پسری نشد. پسرها از مدرسه تا خانه همراهش نمی آمدند چون می ترسیدند دوستانشان آن‌ها را نکوهش کنند ولی او هم چنان پسرها و دخترها را بسیار تحت تأثیر قرار میداد. و اگر پسری به تنهایی می توانست همراهش قدم بزند، چنان تحت تأثیرش قرار میگرفت که نه می توانست علت این تأثیرپذیری را بفهمد و نه می توانست بر آن فائق شود.

خوشگل و جذاب بود و صدای بمی داشت. تنها برای خودش قدم میزد و کمتر اتفاق می افتاد که هنگام قدم زدن پسری بر حسب تصادف جلوی سبز نشود. دیگران همیشه در اطرافش درگوشی باهمدیگر حرف میزدند ولی معلوم نبود کتی چه عکس العملی از خود بروز میدهد. اگر هم اتفاقی می افتاد، فقط شایعات مبهمی در این باره پراکنده می شد و در دوره ای که مردم کارهای پنهانی زیاد می کردند و همه شان هم فوری بر ملا می شد فقط شایعات مبهمی پراکنده کردن عجیب به نظر می رسید.

کتی گاهگاه لبخندی میزد. مثلاً گوشه چشمی به پسری نشان میداد و از این راه او را در اسرار خود شریک می کرد. در ذهن پدرش مساله دیگری به وجود آمده بود ولی سعی می کرد آن را فراموش کند چون تفکر درباره اش را درست نمی دانست. کتی در پیدا کردن بعضی چیزها شانس زیادی داشت - مثلاً پول، طلسم طلا، کیف کوچک ابریشمی، صلیب قره ای کوچک یا قوت نشان و چیزهای

دیگر. و وقتی پدرش در مجله هفتگی کوریور صلیب کمشده را آکهی کرد هیچ کس برای گرفتنش نیامد.

پدر کتی، آقای ویلیام ایمز مرد درون کرایبی بود. ندرتاً افکار ذهنی خود را بیان میکرد. هیچ وقت جرات نمی کرد زیاد جلو همسایه ها ظاهر شود. سوءظن خود را نسبت به دیگران هرگز ابراز نمی کرد. برایش بهتر بود چیزی را نداند چون با توجه نکردن به کارهای دیگران راحت تر، ایمن تر و عاقل تر از مردم دیگر به شمار می آمد. اما مادر کتی آن چنان در پیله ی دروغ ها و حقایق ظاهری و فریبنده ای که کتی ایجاد کرده بود اسیر شده بود که اگر هم با حقیقت روبرو می شد آن را باور نمی کرد.

۳

کتی روز بروز خوشگل تر می شد. پوست ظریف پرطراوتش، موهای طلایی اش، چشمان درشت فریبنده و دهان کوچک شیرینش توجه همه را به خود جلب میکرد. نمراتش تا کلاس هشتم آن چنان عالی بود که پدرو مادرش اگر چه در آن روزها برای دخترها معمول نبود ادامه تحصیل بدهند، به او اجازه دادند به تحصیلاتش ادامه بدهد. ولی کتی گفته بود می خواهد معلم مدرسه شود و پدرو مادرش از این حرف خیلی خوشحال شدند چون برای یک دختر از خانواده‌ی متوسط معلمی تنها شغل آبرومند محسوب میشد. پدر و مادرها به دختری که می خواست معلم بشود افتخار می کردند.

کتی در سن چهارده سالگی وارد دبیرستان شد. همیشه عزیز دردانه پدر مادرش بود ولی وقتی که به رموز جبر و لائین آشنا شد دیگر آن‌ها نمی‌توانستند مثل سابق درکش کنند. اود دیگر از دستشان در رفته بود چون احساس می‌کردند دخترشان در ماوراء ابرها سیر می‌کند. معلم لائین مرد جدی و رنگ پریده‌ای بود که در مدرسه علوم دینی مردود شده ولی به اندازه کافی معلومات داشت که دستور زبان، سزار^۱ و سیسرو^۲ را درس بدهد. جوان آرامی بود و شکستش را هرگز ابراز نمی‌کرد. در اعماق وجودش احساس می‌کرد که خداوند به دلایل او را طرد کرده است.

مدتی بود که دیگران شور و هیجان زیادی در جمیز گرو مشاهده می‌کردند. البته نه کسی به امکان وجود رابطه بین کتی و معلمش مضمون بود و نه حتی آن‌ها را باهم دیده بودند.

جمیز گرو حالا دیگر برای خودش آدمی شده بود. رامیرفت و آواز می‌خواند. چنان نامه‌های مؤثری می‌نوشت که رؤسای مدرسه علوم دینی بانظر مثبت در مورد پذیرش مجددش فکر می‌کردند.

بعد آن شور و عشق از میان رفت. شانه‌هایش که این اواخر همیشه بالا بود به علت دل‌شکستگی اش پایین افتاد. چشمانش حالتی تب‌دار پیدا کرده بود و دستانش می‌لرزید. شب‌ها در کلیسا دیده می‌شد که

۱ - سردار، سیاستمدار و مورخ رومی. م

۲ - خطیب، نویسنده و سیاستمدار رومی. م

زانو زده و دارد دعا می‌خواند. سر کلاس نمی‌رفت و پیغام می‌فرستاد
مریض است، در حالی که او را دیده بودند تنها روی تپه‌های بیرون
شهر دارد قدم می‌زند.

یک شب دیر وقت در خانه ایمز رازد. آقای ایمز غرغر کنان از
رختخواب بیرون آمد، شمع را روشن کرد، روی روبه‌دو شامبرش
یک پالتو انداخت و به سوی در رفت. جیمز گرو در مقابلش باقی‌افه‌ای
پریشان مثل دیوانه‌ها ایستاده بود. چشمانش برق می‌زد و بدنش می‌لرزید.
با صدای ناهنجاری به آقای ایمز گفت، «باهاتون کار دارم.»

آقای ایمز باقی‌افه‌ای عبوسانه گفت، «آقاجون، مگه نمی‌بینی
نزدیکیای صبحه؟»

«باید باهاتون صحبت کنم. اباساتونو بیوشین و بیرون بیاین تا
باهاتون حرف بزنم.»

«آقاجون، شما یا مست هستین یا دیورنه. برین منزل کمی
استراحت کنین، وقت از نیمه‌شب گذشته.»

«من دیگه نمیتونم صبر کنم. باید باهاتون حرف بزنم.»
آقای ایمز گفت، «فردا صبح به دباغ‌خونه بیاین.» این را گفت
و در را محکم روی مهمان ناخوانده‌اش که تلوتلو می‌خورد بست ولی
از پشت در گوش میداد. صدایش را شنید که ناله کنان می‌گفت،
«نمی‌تونم صبر کنم. نمی‌تونم صبر کنم.» و سپس پاها به آهستگی روی
پله‌های جلوی در کشیده شدند.

آقای ایمز با کف دست جلوی چشمانش را گرفت که نور شمع ناراحتش نکند و سپس به رختخواب رفت. به گمانش در اتاق کتی آهسته بسته شد چون انگار پرده‌اش تکان می‌خورد؛ ولی امکان داشت لرزش نور شمع باعث شده باشد چشمانش خطا کند.

وقتی که به رختخواب برگشت زنی گفت، «کی بود؟»

آقای ایمز گفت، «یه مست که خونه رو عوضی گرفته بود.» ولی نمی‌دانست چرا این گونه جواب می‌دهد. شاید هم نمی‌خواست در این باره بحث کند.

خانم ایمز گفت، «نمی‌دونم این دنیا آخرش چه جوری میشه.» پس از این که شمع خاموش شد و او در تاریکی دراز کشید هنوز دایره‌های سبزرنگی را که نور شمع در چشمانش به وجود آورده بودند می‌دید و در شعله‌های رقصانش چشمان دیوانه‌وار و ملتمس جیمز گرو در برابرش مجسم شد و برای مدتی طولانی به خواب نرفت.

صبح روز بعد شایعه‌ای در شهر پیچید و دهان به دهان گشت و شاخ و برگ پیدا کرد و تا بعد از ظهر آن روز موضوع روشن شد. خادم کلیسا جسد جیمز گرو را در مقابل محراب پیدا کرده بود. سرش متلاشی شده بود. در کنارش يك تفنگ بود و در کنار آن تکه چوبی قرار داشت که با آن ماشه‌اش را فشار داده بود. نزدیکش روی زمین يك شمعدان محراب قرار داشت. یکی از سه شمع شمعدان هنوز می‌سوخت ولی آن دو تای دیگر روشن نشده بود. در زمین دو کتاب روی

هم قرار داشت یکی کتاب دعا و دیگری کتاب سرود مذهبی. بر حسب گفته‌ی خادم کلیسا جیمز گرو و تفنگک را طوری روی کتاب‌ها قرار داده بود که موازی با شقیقه‌اش باشد. لگد تفنگک پس از در رفتن تیر، تفنگک را از روی کتاب‌ها پرت کرده بود.

بعضی‌ها هم صدای انفجاری را قبل از طلوع آفتاب شنیده بودند. از جیمز گرو هیچ‌نامه‌ای به‌جا نماند و کسی نمی‌توانست بفهمد چرا این کار را کرده است.

ابتدا آقای ایمز فکر کرد که جریان آن شب را به یزشک قانونی اطلاع بدهد. سپس با خود اندیشید، «فایده‌ش چیه؟ آگه چیزی می‌دونستم باز فایده داشت ولی من که هیچی در این باره نمی‌دونم.» در دلت احساس ناراحتی می‌کرد و مرتباً به خودش می‌گفت تقصیری ندارد. «چی کاری تو نستم بکنم؟ من که حتی نمی‌دونستم اون چی می‌خواست.» احساس گناه و بدبختی می‌کرد.

موقع شام زنش درباره‌ی این خود کشی صحبت می‌کرد و آقای ایمز نمی‌توانست غذایش را بخورد. کتی خاموش نشسته بود ولی این خاموشی‌اش مثل همیشه بود. با دقت لقمه‌های کوچک را در دهان می‌گذاشت و مرتباً دهانش را با دستمال سفره پاک می‌کرد.

خانم ایمز در مورد جسد و تفنگک به‌طور مشروح سخن می‌گفت. او گفت، «یه چیزی هست که می‌خوام درباره‌ش صحبت کنم. اون مرد مست که دیشب در خونه مونو زد - می‌تونست جیمز گرو باشه؟»

شوهرش فوراً جواب داد، «نه».

«مطمئن؟ می‌تونستی تو تاریکی ببینیش؟»

شوهرش با تندی جواب داد، «من به شمع دستم بود. قیافه‌ش

شبیه چیزی نبود، به نظرم ریش بلندی داشت.»

زنش گفت، «چرا سرم دادمی کشی؟ من فقط سوال کردم.»

کتی دهانش را پاک کرد و وقتی دستمال سفره را روی دامنش می‌گذاشت لبخند زد.

خانم ایمرز روبه دخترش کرد و گفت، «کتی تو هر روز اونو تو

مدرسه می‌دیدى. آیا این اواخر غمگین بود؟ آیا چیزی دیدی که منجر به...»

کتی به بشقابش نگاهی انداخت و بعد سرش را بلند کرد و گفت، «فکر کردم مریض باشه. آره، خیلی روحیه‌ش بد بود. امروز همه تو مدرسه صحبتشو می‌کردن. و به کسی - که اسمش یادم نمیاد - گفت آقای گرو مشکلاتی در شهر باستن داشته. نشنیدم مسئله‌اش چی بوده.» و بعد در حالی که لب‌هایش را با ظرافت پاک میکرد ادامه داد، «ماهه از آقای گرو خوشمون میومد.»

روش کتی همین‌طور بود. قبل از پایان روز بعد همه در شهر می‌دانستند که جیمز گرو در شهر باستن مسائلی داشته و هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که این داستان ساخته و پرداخته کتی بوده. حتی خانم ایمرز هم یادش رفته بود کجا این داستان را شنیده است.

درست بعد از شانزدهمین سال تولد کتی تغییراتی در او ظاهر شد. يك روز صبح از خواب بلند نشد و به مدرسه نرفت. مادرش به اتاقش رفت و دید دارد به سقف خیره نگاه می کند. گفت: «ساعت نزدیک نهه. زود باش دیرت میشه.»

با صدای آمرانه‌ای گفت، «بمیرم.»

«مریضی؟»

«نه.»

«پس یا لازود باش بلند شو.»

«بمیرم.»

«باید مریض باشی. تا حالا که یه روزم غایب نبودی.»
کتی به آرامی جواب داد، «من مدرسه نمیرم. دیگه هیچ وقت به
مدرسه نمیرم.»

دهان مادرش از تعجب باز ماند. «منظورت چیه؟»
«دیگه هرگز نمیرم.» کتی این را گفت و دوباره به سقف خیره
شد.

«خب، باید دید پدرت در این مورد چی میگه! با تمام زحمتا
و مخارجی که متحمل شدیم و درست دو سال قبل از دیپلم گرفتنت
می‌خواهی مدرسه رو ول کنی!» بعد به دخترش نزدیک شد و با ملایمت
گفت، «دلتم نمی‌خواه شوهر کنی؟»
«نه.»

«اون کتاب که قایمش کردی چیه؟»
«بیا بگیر! من قایمش نکردم.»
«اوه! آلیس در سرزمین عجایب. تو که بچه کوچولو
نیستی.»

کتی گفت، «من میتونم اون قدر کوچیک بشم که تو حتی نتونی
منو ببینی.»

«توروخدا چی داری میگی!»
«هیچ کی نمیتونه بیدام کنه.»
مادرش با عصبانیت گفت، «شوخی نکن. من نمی‌دونم در باره‌ی چی

داری فکر می کنی. حالا بگو ببینم خانم خیال پرداز چی کار میخواد بکنه؟»

کتی گفت، «نمی دونم. شاید فرار کنم.»

«خب، خانم خیال پرداز، همین جا دراز بکش و وقتی که پدرت خونه اومد باهات چند کلمه حرف میزنه.»

کتی سرش را خیلی آهسته برگرداند و به مادرش نگاه کرد. چشمانش بی حالت و سرد بود. ناگهان خانم ایمز از دخترش ترسید. آهسته بیرون رفت و در راپشت سرش بست. در آشپزخانه نشست و دست هایش را در دامنش قلاب زد و از پنجره به بیرون و اصطبل رنگه و رو رفته نگاه کرد.

دخترش برای او بیگانه شده بود، مانند همه ی پدرمادرها احساس میکرد که دیگر نمی تواند بچه اش را کنترل کند و شیرازه امور از دستش دررفته بود. تا به حال نمی دانست که هیچگاه تسلطی بر کتی نداشته، بلکه این کتی بود که مادرش را استعمار می کرد. پس از مدت کوتاهی خانم ایمز کلاهش را به سرش گذاشت و به دباغ خانه رفت. می خواست خارج از خانه باشوهرش صحبت کند.

در بعد از ظهر آن روز کتی با بیحالی از رختخواب بلند شد و مدتی در جلوی آینه به خود مشغول بود.

آن روز غروب آقای ایمز با وجود این که از نصیحت کردن بدش می آمد برای دخترش سخنرانی کرد. در مورد وظایف، تعهدات

و عشق به والدین صحبت کرد. در اواخر صحبتش ناگهان فهمید که دخترش ابدآ به او گوش نمیدهد. این باعث خشم او شد و شروع کرد به تهدید کردن. بنا کرد از قدرتی که خداوند به او داده بود تا بچه‌اش را مهار کند و این که دولت‌هم چگونه از چنین قدرتی حمایت می‌کند صحبت کرد. پس از گفتن این نکته توجه دخترش به او جلب شده بود چون درست به چشمانش نگاه میکرد. کمی لبخند زد ولی چشمانش هم‌چنان به پدرش خیره شد، تا جایی که او نگاهش را منحرف کرد و از این کار خود بیشتر خشمگین شد. به او دستور داد که دیگر از این مزخرفات نگوید و به طور سر بسته گفت اگر از او اطاعت نکنند شلاقش خواهد زد.

سرانجام از روی ناچاری گفت: «می‌خوام بهم قول بدی که فردا صبح به مدرسه میری و دست از این مسخره بازیات بر میداری.»
صورت کتی بی‌حالت شده بود. دهان کوچکش را باز کرد و گفت،
«بسیار خوب.»

آن شب آقای ایمر با اطمینانی کاذب به زنش گفت، «می‌بینی، فقط کمی قدرت لازمه. شاید ما خیلی شل گرفتیم. ولی کتی بچه‌ی خوبی و فکر می‌کنم یادش رفته کی رئیس‌خونه است. کمی سخت‌گیری بی‌ضرر نیست.» و دردش آرزو میکرد به آن چه که گفته واقعاً ایمان داشته باشد.

صبح روز بعد کتی رفته بود. قبل از رفتن رختخوابش را جمع

و جور کرده و بهترین لباسهایش را همراه با چمدان حصیری مسافرتی با خود برده بود. انگار اتفاق همان جایی نبود که دختری قبلاً در آن زندگی میکرد. نه عکسی، نه یادگاری و نه نشانه‌ای از وجود يك نوجوان در آن جا یافت نمی‌شد. کتی هیچ وقت با عروسک‌ها بازی نکرده بود و دیگر اثری از او در آن اتاق وجود نداشت.

آقای ایمز برای خودش مرد باهوشی بود. کلاهش را برداشت و سرعت به ایستگاه راه آهن رفت. مامور ایستگاه گفت کتی بلیتی به مقصد باستن خریده و صبح زود سوار قطار شده و رفته بود. آقای ایمز را راهنمایی کرد تا تلگرافی برای پلیس باستن بفرستد. آقای ایمز يك بلیت دو سره خرید و سوار قطار ساعت نه و پنج‌ده دقیقه صبح شد تا به باستن برود. او در مواقع بحرانی تعادلش را خوب حفظ میکرد. آن شب خانم ایمز در آشپزخانه را به روی خود بست و همان جا نشست. رنگش مثل کچ سفید شده بود و میز را با دودستش آن چنان محکم گرفته بود که از لرزیدن بدنش جلوگیری کند. از پشت درهای بسته صدای مشت و بعد فریاد و ناله به گوشش می‌رسید. آقای ایمز در کتک‌زدن مهارتی نداشت چون هیچ گاه این کار را نکرده بود. با شلاق مخصوص اسب‌ها به جان کتی افتاده بود و مرتباً به پاهایش می‌زد و وقتی کتی به آرامی بلند شد و باخونسردی به پدرش نگاه کرد، آقای ایمز ناگهان عصبانی شد. ضربات اول به طور آزمایشی و ملایم زده شد ولی وقتی کتی گریه‌ای نکرد پدرش

شروع کرد به محکم شلاق زدن به قسمت بالای بدنش. این بار شلاق بدن کتی را زخم کرد. از شدت عصبانیت چندین بار نتوانست شلاق را به بدن کتی فرود آورد یا آن قدر نزدیکش می شد که شلاق دور بدن کتی می پیچید.

کتی خیلی زود فهمید که اگر گریه بکند خشم پدرش فرو کش خواهد کرد، بنابراین شروع کرد به جیغ کشیدن و به خود پیچیدن و گریه و التماس کردن. البته این کار مؤثر واقع شد، چون احساس می کرد ضربه های شلاق کم کم دارد ملایم تر می شود.

آقای ایمز از سرو صدای کتی و ناراحتی بی که برایش ایجاد کرده بود به وحشت افتاد. شلاق زدن را متوقف کرد و کتی حق کتان روی تخت خواب افتاد. ولی اگر به صورت دخترش نگاه میکرد هیچ اثری از اشک در چشمانش نمی دید. بلکه در عوض عضلات گردنش کشیده شده بود و زیر شقیقه هایش یعنی آن جایی که عضلات آرواره قرار دارند برآمدگی دیده می شد.

آقای ایمز گفت، «اگره جرات داری این کارو تکرار کن؟»
کتی گفت، «اره، نه! منو ببخشین.» و بعد روی تخت خواب غلتید تا پدرش آن بی حالت بی تفاوتی را در سیمایش نبیند.

«خوب چشمانت رو اکن و بدون کی هستی. و یادت نره من کیم.»
کتی صدای گریه از خودش در آورد و با همان حالت گفت.
«فراموش نمی کنم.»

در آشپزخانه خادم ایمز بازحمت از لرزش دستانش جلوگیری
میکرد و شوهرش انگشتانش را روی شانه همسرش گذاشت .
آقای ایمز گفت، «من از این کار متنفرم. ولی مجبور بودم و فکر
می‌کنم برایش لازم بود. حالا به نظرم عوض شده . شاید ما به اندازه کافی
ازش زهر چشم نگرفته بودیم و شاید اشتباهمون همین بود. « او
می‌دانست اگر چه همسرش وادارش کرده بود دخترش را کتک بزند
ولی با وجود این از او به خاطر انجام این کار متنفر شده بود. در نتیجه
یک حالت ناامیدی بر آقای ایمز مستولی شد.

۵

جای شکی نبود که کتی به هدفش رسید. آقای ایمز گفت، «این برایش همداری بود.» قبلاً حرف‌شنو بود ولی اخیراً متفکر هم شده بود. در هفته‌های بعد به مادرش در کارهای آشپزخانه کمک می‌کرد و حتی حاضر بود بیش از اندازه کارخانه بکند. شروع کرد یک پتو برای مادرش بافتن که ماهها طول کشید. خانم ایمز به همسایه‌هایش در این مورد چنین گفت. «دخترم رنگارو خیلی خوب می‌شناسه - تا حالا سه نیکه شو بافته.»

کتی هر وقت پدرش را می‌دید لبخندی بر لب داشت. هر وقت پدرش می‌آمد کلاهش را می‌آویخت و صندلی‌اش را طوری زیر نور چراغ قرار میداد که او راحت بتواند مطالعه کند.

حتی در مدرسه هم تغییر حالت داده بود. قبلا شاگرد خوبی بود ولی حالا برای آینده اش هم نقشه می کشید. از یک سال پیش با مدیر مدرسه در مورد گذراندن امتحاناتی برای گرفتن جواز تدریس صحبت کرد. و مدیر مدرسه به پرونده اش نگاهی انداخت و گفت که امید موفقیتش بسیار است. و سپس خودش برای دیدن آقای ایمز به دباغ خانقرفت نا در این مورد با او مذاکره کند.

آقای ایمز با اقتخار گفت، «کمی در این مورد چیزی به ما نگفت.»
«خب، شاید نمی بایست بهتون می گفتم. اگه کمی خودش به شما می گفت بهتر بود.»

خانم و آقای ایمز فکر می کردند نا خود آگاه آن چنان کار معجزه آسایی انجام داده اند که تمام مشکلاتشان را حل کرده است. و راز موفقیتشان را در همان هوش ذاتی می دانستند که مختص والدین است. آقای ایمز گفت. «من هیچ وقت همچو تغییری رو تو تمام طول زندگیم در کسی ندیده بودم.»

همسرش گفت، «ولی اون همیشه بچه ی خوبی بود و می بینی روز بروز چقدر خوشگل تر میشه؟ بچه ام مئه ماه می مونه و لپاش کسل انداختن.»

آقای ایمز گفت، «با این سرو وضع فکر نمی کنم مدت زیادی بتونه تو مدرسه درس بده.»

این واقعیتی بود. کمی روز بروز زیباتر میشد. همیشه اوقات

لبخند کودکانه‌ای روی لبانش نقش بسته بود. مرتباً کار میکرد، زیر زمین را تمیز میکرد و لای درزهایش کاغذ می‌گذاشت تا هوا وارد نشود. وقتی در آشپزخانه صدامی کرد قفل و لولاهایش را روغن کاری کرد تا راحت باز و بسته شوند و همان‌طور که جعبه‌ی روغن‌ی دستش بود لولاهای در خانه را هم روغن کاری کرد. پر کردن چراغ‌های نفتی از نفت را وظیفه‌ی خود می‌دانست و دودکش آشپزخانه را تمیز می‌کرد. دودکش‌ها را بر می‌داشت و در یک بشکه‌ی پراز نفت که در زیرزمین قرار داشت می‌شست.

پدرش گفت، «باید دید تا باور کرد.»

کتی فقط در خانه کار نمی‌کرد. بوی بد دباغ خانه را تحمل میکرد و برای دیدن پدرش به آن‌جا میرفت. سنش کمی از شانزده سال بیشتر بود و البته پدرش خیال می‌کرد او هنوز بچه است. آقای ایمز از سوالاتی که کتی درباره‌ی شغلش میکرد در شکفت بود. آقای ایمز به کار فرمایش گفت، «دخترم از خیلیا که می‌شناسم با هوش‌تره. به‌روزی میرسه که خودش مدیر کارخونه‌ای بشه.»

کتی نه تنها به طرز عمل آوردن چرم علاقه‌نشان میداد بلکه می‌خواست چیزهایی درباره‌ی امور مالی هم بداند. پدرش در مورد قرض‌ها، پرداخت‌ها، صورت حساب نوشتن‌ها و پرداخت حقوق کارمندان توضیحانی به او داد. یادش داد چگونه در صندوق پول را باز کند

و از این که دخترش پس از يك بار امتحان رمز باز کردن در صندوق را یاد گرفته است خیلی خوشحال بود.

آقای ایمز به همسرش گفت، «این طور که می بینم شیطان تو جلد همه مون رفته. من بچه ای که قوهی ابتکار نداشته باشه نمی خوام. بچه باید زیرك باشه و اگه کسی بخواد استعداد بچه ای رو مهار کنه و کنترلش کنه، اون وقت تموم زرنگیاش درجهت درستی میافته.»
کتی تمام لباس هایش را دوخت و دوز میکرد و همه چیز را مرتب سر جایش می گذاشت.

يك روز در ماه مه از مدرسه به خانه آمد و يك راست به سراغ بافتنی اش رفت. مادرش لباس هایش را پوشیده بود تا از خانه خارج شود. گفت، «من باید به انجمن خیریه برم. هفته ی آینده نون خیرات می کنن و من مسؤول توزیعش هستم. پدرت گفته توبه بانك سری و حقوق کارمندارو بگیري و به دباغ خونه بیری. من چون کار دارم نمی تونم برم.»

کتی گفت، «من میرم.»

خانم ایمز گفت، «پولاتو بانك توبه کیف واست حاضر گذاشته شده.» این را گفت و با عجله از خانه خارج شد.

کتی بدون این که عجله کند پیش بند کهنه ای به کمر بست و به زیر زمین رفت و يك بطری سردار پیدا کرد و با خود به اصطبل،

یعنی در آن جایی که ابزار کار قرار داشت، برد. نوری لانه‌ی مرغ‌هایک جوجه انتخاب کرد و سرش را روی سنگی برید و در حالی که جوجه هنوز داشت جان میداد گردنش را روی بطری گذاشت تا این که نصف بطری از خون پر شد. جوجه هنوز داشت جان میداد که لاشه‌اش را برد و توی خاک پر از کود چال کرد. وقتی به آشپزخانه برگشت پیش بندش را در آورد و توی اجاق انداخت و نغال سنگ‌ها را به هم زد تا این که کاملاً آتش گرفت. دست‌هایش را شست و کفش‌ها و جوراب‌هایش را با زرمی کرد و یک لکه‌ی تیره را از پنجه‌ی کفش راستش پاک کرد. به صورتش در آینه نگاهی انداخت. گونه‌هایش گل‌انداخته بود و چشمانش برق میزد و لب‌خند کودکانه‌ای بر لبانش بود. موقعی که داشت از خانه خارج می‌شد بطری را زیر پله‌های آشپزخانه پنهان کرد. وقتی همه‌ی این کارها را انجام داد بیش از ده دقیقه از رفتن مادرش نگذشته بود.

کتی سبکبار قدم برمی‌داشت، انگار داشت در اطراف خانه و خیابان می‌رقصید. درختان داشتند برک در می‌آوردند و چند گل زرد روی چمن روئیده بود. کتی با خوشحالی به سوی مرکز شهر، آن جایی که بانگ قرار داشت رفت. و آن قدر با طراوت و زیبا بود که هر کسی از کنارش می‌گذشت برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد.

٦

در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب آتش سوزی شروع شد. زبانه‌های آتش به هوا بلند شده بود، آتش می‌گرید و همه چیز را در هم می‌کوبید و قبل از این که کسی خبردار شود همه جا را ویران کرد. وقتی داوطلبان با وسایل آتش خاموش‌کنی به آن جا هجوم آوردند، جز این که بام‌های خانه‌های همسایه‌ها را خیس کنند تا آتش به خانه‌های مجاور سرایت نکند کار دیگری نتوانستند انجام دهند.

خانه‌ی آقای ایمر مثل موشک به هوا بلند شده بود. داوطلبان و ناظرینی که برای تماشای آتش رفته بودند در میان صورت‌هایی که در اثر شعله‌های آتش روشن شده بود دنبال خانم و آقای ایمر و دخترشان

می‌گشتند. فوراً همه فهمیدند آن‌ها آنجا نیستند. مردم به توده‌های خاک‌کستر نگاه میکردند و خودشان و کودکانشان را آنجا می‌یافتند، و قلب‌ها به شدت می‌پید. داوطلبان آب را روی آتش می‌ریختند، انگار در آن دقایق آخر می‌توانستند قسمت‌هایی از بدن نیم سوخته‌ی افراد خانواده را از زیر آتش بیرون بیاورند. همه‌ی مردم شهر وحشت‌زده می‌گفتند که تمام اعضای خانواده‌ی ایمز سوخته‌اند.

هنگام طلوع خورشید همه‌ی مردم شهر دور توده‌های سیاه ذغال‌شده که دود از آن‌ها بلند می‌شد جمع شده بودند. افرادی که در جلو بودند مجبور شدند جلوی صورتشان را بگیرند تا گرمای زیاد صورتشان را نسوزاند. افراد داوطلب همان‌طور آب را روی انبوه ذغال می‌ریختند. نزدیکی‌های ظهر پزشک قانونی توانست الوارهای مرطوب را برگرداند و با دیلم در میان توده‌های خاک‌کستر ذغال خیس دنبال اجساد بگردد. به اندازه‌ی کافی از اجساد خانم و آقای ایمز باقی مانده بود که بشود تشخیص داد این دو نفر در آتش سوخته‌اند. همسایگان نزدیک، محل تقریبی اتاق کتی را نشان دادند، ولی اگر چه پزشک قانونی و سایر داوطلبان باشن کش^۱ توی خاک‌کستر دنبال جسد کتی گشتند، حتی یک استخوان یا یک دندان هم پیدا نکردند.

۱ - وسیله‌ای است به شکل کنگیر ولی بسیار بزرگ، به اندازه‌ی یک بیل که با آن برک درختان را که خشک شده و به زمین افتاده جمع می‌کنند. چون در فارسی معادلی برای آن نیست شن کش ترجمه شده است. م.

سرپرست داوطلبان دستگیره‌ها و قفل در آشپزخانه را پیدا کرده بود. او باشکفتی به فلز سیاه شده نگاه کرد ولی کاملاً نمی‌دانست چه چیزی او را متعجب کرده است. شن‌کش‌پزشک قانونی را از او گرفت و دیوانه‌وار در خاکسترها به جستجو پرداخت. به آن جایی که در ورودی بود رفت و با شن‌کش آنقدر خاکسترها را به هم ریخت تا قفل آن را که کج و معوج و تقریباً ذوب شده بود پیدا کرد. در این اثنا جمعیت دور و برش را گرفته بودند و می‌پرسیدند، «جورج، دنبال چی میگردی؟» و یا می‌گفتند، «جورج، چی پیدا کردی؟»

سرانجام پزشک قانونی نزدش آمد و گفت، «جورج، چی کارداری میکنی؟»

سرپرست داوطلبان با ناراحتی جواب داد، «توقلاً کلید نیست.»

«شاید افتادن.»

«چطوری؟»

«شاید ذوب شدن.»

«پس چرا قفلاً ذوب نشدن؟»

«شاید بیل ایمز اونارو در آورده باشه.»

«از داخل؟» و سپس آن‌چه را که پیدا کرده بود بالا گرفت. هر دو

چفت بیرون زده بود.

چون مالک خانه ظاهراً همراه خانه‌اش سوخته بود، کارگران دباغ‌خانه برای ادای احترام به سرکار می‌رفتند. همه‌ی آن‌ها در اطراف

خانه‌ی سوخته حضور داشتند و هر کاری از دستشان بر می‌آمد می‌خواستند انجام بدهند. البته با بودن در اطراف خانه تولید مزاحمت هم می‌کردند. در حوالی بعد از ظهر کارفرما جوئل را اینسن به دباغ‌خانه رفت. وقتی آن‌جا رسید دید صندوق پول باز است و اسناد روی زمین پخش شده است. از شیشه‌ی شکسته می‌شد فهمید که دزد از آن‌جا وارد شده است. دیگر موضوع عوض شده بود. نمی‌شد گفت تصادف بوده است. ترس جای نأسف و هیجان را گرفت و خشم که نتیجه‌ی ترس است همه‌جا گیر شد. کم‌کم هر کس بی‌کارش رفت.

آن‌ها زیاد دنبال چیزی نرفتند. در اصطبل آثار جرم وجود داشت. که عبارت بود از یک جعبه‌ی شکسته، یک چراغ کالاسکه‌ی خرد شده، جای پای‌ی در خاک، و گاه‌روی کف زمین. آن‌هایی که این منظره را دیدند اگر مقداری خون‌رویی کف زمین دیده‌نشده بود شاید متوجه نمی‌شدند که در این محل دعوا شده است.

پلیس کنترل اوضاع را به عهده گرفت چون این کار در حیطه‌ی عمل او بود. لذا همه را از اصطبل بیرون کرد و فریاد زد، «می‌خواهین این آثار جرمو به هم بزین؟ یا لا زود باشین برین بیرون.»

پلیس اتاق را جستجو کرد، چیزی را برداشت و در گوشه‌ای چیزی دیگر پیدا کرد. به طرف درآمد و هر چه را که پیدا کرده بود در دستش گرفت از قبیل - یک روبان آبی رنگ، مو که خون رویش ریخته شده بود و یک صلیب یا قوت نشان. پلیس از همه سوال کرد. «کسی اینارو قبلا دیده؟»

در شهر کوچکی که همه همدیگر را می‌شناسند غیر ممکن است
انسان باور کند یکی از آشنایانش کسی را کشته باشد. به همین دلیل
اگر شواهد کافی وجود نداشته باشد سؤزن همه به یک بیگانه‌ی ناشناخته
معطوف می‌شود. مثلاً دلگردی که از جای دیگری آمده باشد. سپس
به چادرهای ولگردان هجوم می‌آورند و آن‌ها را جمع می‌کنند و هر
کسی که در مسافر خانه‌ای مسکن می‌گزیند شناسایی می‌شود. هر
کسی ناشناخته است خود بخود مورد سؤزن قرار می‌گیرد. او اائل بهار
بود و دلگردان تازه به راه افتاده بودند، چون هوا داشت گرم می‌شد
و آن‌ها می‌توانستند پتویشان را کنار آب پهن کنند. کولی‌ها هم
بیرون آمده بودند و به صورت کاروان حرکت می‌کردند. و چه بلاهایی
بر سر این کولی‌های بیچاره می‌آمد!

کیلومترها از زمین را جستجو کردند تا ببینند کجا خاک برداری
شده است و حتی استخرها را برای یافتن جنازه‌ی کتی خالی کردند. همه
می‌گفتند، «چقدر خوشگل بود»، و همه خیال می‌کردند کتی را
دزدیده‌اند. بالاخره یک آدم ابله فتراشیده و نخراشیده را مورد بازپرسی
قرار دادند. خیلی خوب می‌شد او را به دار زد، چون نه می‌توانست
عذری بتراشد و نه می‌توانست به خاطر بی‌آورد در گذشته‌اش چه
اتفاقاتی افتاده است. ذهن ناتوانش تا این جا می‌فهمید که از او چیزی
می‌پرسند و چون آدم مهربانی بود، تا آن جایی که عقلش اجازه
می‌داد سعی می‌کرد جوابشان را بدهد. وقتی سوالاتی از او کردند که

به تله بیافتد، خیلی راحت به دام افتاد و خوشحال بود که پلیس راضی شده است. ازدل و جان می کوشید مأمورین را راضی کند. او آدم صاف و ساده ای بود و تنها اشکال وارد بر اعترافاتش این بود که بیش از اندازه اعتراف میکرد و همه چیز را می گفت. هم چنین همیشه می بایست به او یادآوری می کردند چه باید بگوید. و وقتی هم که هیأت منصفه با وحشت و ناراحتی حکم محکومیتش را صادر کرد از ته دل خوشحال شد. احساس می کرد بالاخره کار مثبتی انجام داده است.

کسانی هستند که قاضی می شوند ولی عشقشان به قانون و پیشبرد عدالت مثل عشقشان نسبت به یک زن است. قبل از مدافعه یک چنین شخصی رئیس جلسه ی بازجوئی بود. انسانی یاک ونجیب که در عمرش کار بدی نکرده بود. بدون کمک کردن به متهم نمی گذاشت اعتراف کند. قاضی از متهم سوال کرد و بعد دریافت که اگر چه متهم تمام دستورات را رعایت می کند ولی صرفاً یادش نمی آید چه کرده، چه کسی را کشته، چگونه و چرا کشته است. قاضی از روی خستگی آهی کشید و به او اشاره کرد از دادگاه خارج شود و آن گاه در حالی که با انگشت به پلیس اشاره میکرد گفت.

«بین مایک. تو هیچ وقت نباید از این کارا بکنی. اگه اون بیچاره فقط به کمی باهوش تر بود شاید تو باعث اعدامش می شدی.» پلیس که آدمی جدی بود احساساتش جریحه دار شد. ناچار گفت، «اون خودش گفت این کارو کرده.»

قاضی گفت، «اون شاید اعتراف میکرد از پله‌های طلایی بالا رفته و کردن سنت پیترا^۱ و زده. مایک، تو باید خیلی مواظب باشی. قانون واسه‌ی این درست شده که آدمارو نجات بده نه این که اونارو بکشه.»

در تمام چنین تراژدی‌های محلی زمان نقش قلم موی خیس روی آب رنگ را دارد. رنگ‌ها قاطی می‌شوند و در هم فرومی‌روند و از میان تمام خطوط یک رنگ واحد ظاهر می‌شود. یک ماه طول نکشید که به همه ثابت شد کسی نباید اعدام شود، و در عرض دو ماه تقریباً همه فهمیدند هیچ فرد بخصوصی متهم به قتل کتی نیست. اگر قتل کتی مطرح نبود، آتش‌سوزی و دزدی ممکن بود تصادفی باشد. بعد مردم به این نتیجه رسیدند که بدون پیدا شدن جسد کتی هیچ چیزی را نمی‌شود ثابت کرد، اگر چه همه خیال کنند او مرده باشد. کتی رفت و خاطره‌ای از خود به جا گذاشت.

۱ - یکی از یاران حضرت مسیح . م .

فصل نهم

۱

آقای ادواردز مرتباً به شغل یا اندازی ادامه میداد. زن و دو بچه‌ی با تربیتش در خانه‌ی خوبی در محله‌ای آبرومند در شهر باستن زندگی میکردند. بچه‌ها که پسر بودند از کودکی خواندن و نوشتن را در گروتن یاد گرفته بودند.

خانم ادواردز ضمن تمیز کردن خانه به وضع نوکران رسیدگی میکرد. بسیاری اوقات آقای ادواردز می‌بایست برای انجام کارهایش از خانه دور باشد، ولی به زندگی خانوادگی اش خیلی علاقمند بود

چون اکثر شب‌ها را در خانه می‌گذرانند. در شغلش دقیق بود و با دقت به کارهایش رسیدگی میکرد. قوی و تنومند بود و نسبت به سنش، که نزدیک پنجاه بود، کمی چاق به نظر می‌رسید. اما با وجود همه‌ی این‌ها در زمانی که چاقی علامت موفقیت بود آقای ادواردز اندام متناسبی داشت.

کارش بدین گونه بود. باید از شهرهای کوچک می‌گذشت، به دخترها آموزش می‌داد و پول دلالتی اثر را می‌گرفت. کم‌اشتباه می‌کرد و می‌دانست چه کار کند. دخترها را هیچ وقت به شهرهای بزرگ نمی‌فرستاد. به پاسبان‌های گرسنه‌ی دهات رشوه می‌داد ولی برای پلیس با تجربه و حریص شهرهای بزرگ احترام قائل بود. عموماً در هتل‌های رهنی در شهرهای کوچک که جای تفریحی نداشت می‌ماند و با زن‌های شوهردار و دختران سرگردان خود را مشغول میکرد. تا این زمان ده واحد را زیر نظر داشت. قبل از این که در اثر خفگی ناشی از فرودادن استخوان جوجه در سن شصت و هفت سالگی بمیرد، در هر یک از سی‌وسه شهر کوچک ایالت یوآنگلند گروه‌های چهار نفری دختران را اداره میکرد. ثروتمند و مرفه بود و طریقه‌ی مردنش بی‌انگیز و موقفیتش بود.

در وضع فعلی نهادی به نام فاحشه‌خانه در حال از بین رفتن است. دانشمندان دلائل مختلفی ارائه میدهند. برخی از آن‌ها می‌گویند که فساد اخلاق در میان دختران باعث از میان رفتن فاحشه‌خانه‌ها

شده است. ایده آلیست‌ها، بر اینند که نظارت پلیس به‌طور گسترده باعث شده است این جورخانه‌ها از فعالیت باز ایستند. در اواخر قرن گذشته و ادائل قرن اخیر، اگر چه در باره‌ی فاحشه‌خانه آشکارا سخنی گفته نمی‌شد ولی به‌عنوان يك نهاد پذیرفته شده بود. گفته می‌شد که وجود این خانه‌ها زنان خوب و نجیب را از آفات مصون می‌کند. يك مرد مجرد می‌توانست به‌یک‌ی از این خانه‌ها برود و فشار جنسی را که باعث ناراحتی‌اش می‌شد رفع کند و ضمناً هم در مقابل زنان دیگر رفتاری نجیبانه داشته‌باشد. این خود جزو اسرار بود ولی معلوم است که در جامعه بسیاری از این مسائل سری وجود دارند.

این خانه‌ها از کاخ‌هایی پراز طلا و مخمل گرفته تا کثیف‌ترین جاهایی که بوی تعفنش خوک‌ها را هم از خود می‌راند در نوسان بودند. هر چند بار داستانی در مورد این که چگونه دختران جوان دزدیده می‌شدند و به بردگی در می‌آمدند گفته می‌شد، و شاید بسیاری از این داستان‌ها حقیقی هم بودند. ولی اکثر فاحشه‌ها به علت تنبلی و حماقت به این شغل گرویده می‌شدند. در این خانه‌ها مسئولیتی نداشتند. به آن‌ها غذا و لباس داده می‌شد و آنقدر از آن‌ها نگهداری می‌کردند تا خیلی پیر شوند و آن‌گاه بیرونشان می‌انداختند. البته این عامل باز دارنده نبود چون هیچ کس قبول نمی‌کند که پیر شده است. گاهگاهی دختر باهوشی وارد این کار می‌شد، ولی معمولاً به علت هوش خود در همان وضع باقی نمی‌ماند. برای خودش خانه‌ای

دست و پا میکرد یا باج سبیل می گرفت و با مرد پولداری ازدواج میکرد. روی این نوع دختران باهوش نام خاصی می گذاشتند و به طور کلی به آن‌ها روسپی می گفتند.

آقای ادواردز در استخدام بانکهداری این دخترها هیچ مشکلی نداشت. اگر دختری به اندازه‌ی کافی احمق نبود او را بیرون می انداخت. دخترهای خیلی خوشگل را هم استخدام نمی کرد چون ممکن بود یکی از جوانان شهر عاشقشان شود و تولید دردرس کند. وقتی هر يك از این دخترها حامله می شدند، یا باید شغلشان را رها میکردند و یا با چنان طرز وحشیانه‌ای بچه‌هایشان را سقط می کردند که اکثرشان در این راه می مردند. با وجود همه‌ی این‌ها دخترها ترجیح می دادند سقط جنین کنند.

کارها همیشه بروفق مراد نبود. آقای ادواردز مسائلی هم داشت. در این دوران مصیبت‌هایی برایش پیش آمد. در يك تصادف قطار دونا از چهار دختری که در واگن بودند کشته شدند. چند دختر دیگر را هم این چنین از دست داد؛ کشیشی در یکی از شهرهای کوچک ضمن وعظ مردم را به هیجان درآورد و جماعت از کلیسا خارج شده سر به بیابان گذاشتند. بعد آن کشیش از فرصت استفاده کرد و برای جماعت تاریخ پایان دیوار اعلام کرد و تمام مردم آن ناحیه سر و صدایشان درآمد. آقای ادواردز به شهر رفت و شلاق بلندی از چمدانش در آورد و تا آن جا که می توانست دخترها را زد ولی دخترها درعوض

از او خواستند بیشتر شلاقشان بزند تا گناهاشان پاک شود. با تنفر و خشم شلاق زدن را متوقف کرد، لباس‌های‌شان را برداشت و به شهر باستن رفت. وقتی دخترها عریان برای اعتراف و شهادت نزد کشیش رفتند امتیازات زیادی به آن‌ها داده شد. بعد آقای ادواردز به جای این که دخترها را از سر راه پیدا کند از راه مصاحبه آن‌ها را استخدام میکرد و از این راه چند عضو جدید به استخدامش درآمدند.

نمی‌دانم کتی ایمر چگونه از آقای ادواردز با خبر شد. شاید هم يك درشکه‌چی خبرش را به او داده بود. وقتی دختری دنبال این چنین کاری باشد خبر زود به گوشش می‌رسد. صبح وقتی کتی به دفتر آقای ادواردز آمد، او سر حال نبود. دل درد داشت و فکر می‌کرد علتش اینست که همسرش شب قبل به او خوراك ماهی داده است. تمام شب چشم به هم نزده بود. ناراحتی معدی پیدا کرده بود و دل پیچه داشت. به همین دلیل دختری را که می‌گفت نامش کاترین ایمرزبری است نپذیرفت چون خیلی خوشگل بود. این دختر اندامی ظریف داشت، پوستش لطیف و صدایش بم بود. خلاصه این دختر از نوعی نبود که آقای ادواردز قبول کند. اگر احساس ضعف نکرده بود فوراً او را رد میکرد. ولی وقتی از اوسوالاتی در مورد اقوامش که ممکن بود باعث در دسر شوند می‌کرد، ناگهان احساسی در او برانگیخته شد. آقای ادواردز مرد شهوت پرستی نبود و وانگهی هیچ وقت امیال شخصی را در شغلش دخالت نمی‌داد. عکس‌العملی که در او به وجود آمده بود

باعث شگفتی اش شد. با تعجب به دختر نگاه کرد و دید پلك های چشمش به طور اسرار آمیزی تکان می خوردند و كفل های كوچكش حالتی در او ایجاد می كنند. روی لبان كوچكش تبسمی نقش بسته بود. آقای ادواردز در حالی كه به سختی نفس می كشید روی میزش به جلو خم شد. و تصمیم گرفت كه این دختر را برای خودش نگاه دارد.

مثل همه ی آن هایی كه عاشق می شوند و خیال می كنند معشوقشان عقیف و نجیب است باور نمی كرد این دختر خود فروش باشد، پرسید،
«نمی توانم بفهمم چرا دختری مته تو»

كاترین با شرمساری جواب داد، «پدرم مرده، و قبل از این كه بمیره همه چیزشو از دست داد. ما نمی دونستیم واسه ی مزرعه اش پول قرض کرده و من نمی توانستم اجازه بدم كه بانك مزرعه رو از مادرم بگیره، چون اگه می گرفت اون سخته می كرد.» وقتی این حرف ها را میزد چشمانش پر از اشك بود. «فكر كردم كار كنم و پول در بیارم و قرض بانكو بدم.»

اگر آقای ادواردز فرصتی داشت همین حالا بود. در حقیقت کمی احساس خطر می كرد. در حدود هشتاد درصد از دخترانی كه برای كار نزدش می آمدند مقروض بودند و آقای ادواردز عادت کرده بود حرفشان را باور نكند. وقتی از آن ها می پرسید ناشتایی چه خورده اید باز باور نمی كرد چون حتی در این مورد هم دروغ می گفتند. و حالا او، يك پا انداز چاق و قد بلند، در حالی كه خون به صورتش

زده و موهای تنش سیخ شده بود، شکمش را به لبه‌ی میز تکیه داده بود و به دخترک نگاه میکرد.

آقای ادواردز بی اختیار گفت، «خب، عزیزم، بیا در این مورد صحبت کنیم. شاید بتوانیم به راهی پیدا کنیم تا تو قرضاتوبدی.» و از این که حاضر شده بود به دختری که فقط از او تقاضای کار میکرد این همه کمک کند متعجب بود.

۲

خانم ادواردز زنی مذهبی و در انجام شعائر دینی مصر بود. بیشتر اوقاتش را در کلیسا می گذراند ولی چون عمیقاً مذهبی نبود در مورد مسائل دینی و زمینه های قبلی اش تفکر نمی کرد. خیال میکرد کار آقای ادواردز وارد کردن اجناس است. احتمالاً کمی بوبرده بود ولی اگر هم می دانست کار اصلی اش چیست ، باز باور نمی کرد. البته این خود راز دیگری است چون برای او شوهرش همواره مرد متفکری بود که زیاد با او کاری نداشت. نه زیاد به او محبت میکرد و نه اذیتش میکرد. بیشتر سرتربیت بچه ها و غذا و دعا سخت می گرفت. خانم ادواردز از زندگی اش راضی بود و خدا را شکر میکرد. وقتی حالت شوهرش دگرگون شد و حالت عصبی پیدا کرد یا به نقطه ای خیره

می‌شد و بعد با عصبانیت از خانه بیرون می‌رفت، خانم ادواردز ابتدا این ناراحتی‌ها را به دل‌درد و سپس به مشکلات کاری‌اش نسبت داد. وقتی به‌طور تصادفی او را در دستشویی دید که نشسته و آرام‌آرام برای خودش گریه می‌کند فهمید شوهرش مریض است. آقای ادواردز فوراً کوشید چشمان اشکبار خود را از همسرش پنهان کند ولی وقتی نه‌دمکردنی‌های گیاهی و نه ورزش مفید واقع شد، خانم ادواردز احساس کرد دیگر کاری از او ساخته نیست.

اگر در تمام طول زندگی آقای ادواردز به او می‌گفتند کسی دچار حالتی شبیه حالت فعلی‌اش شده است به خنده می‌افتاد. حالا، آقای ادواردز که همواره یا اندازی خون‌سرد بود شدت عاشق‌کاترین ایملزبری شده بود. برای این دخترخانه‌ی قشنگ آجری اجازه کرد و بعد آن را به او بخشید. انواع وسایل تجملی را که بتوان تصور کرد برایش خرید، خانه را به سبک مجللی تزیین کرد و همیشه آن‌جا را گرم نگاه می‌داشت. خانه پر از فرش بود و دیوارها با تابلوهای گرابها تزیین شده بودند.

آقای ادواردز هیچ‌وقت در طول زندگی خود این قدر احساس بدبختی نمی‌کرد. شغلش ایجاب کرده بود زن‌ها را آن قدر خوب بشناسد که به هیچ کدامشان لحظه‌ای هم اعتماد نکند. و چون عمیقاً عاشق‌کاترین بود و آدم عاشق همیشه به معشوق اعتماد دارد، در درون خود دچار کشمکش‌های عاطفی شده بود. هم باید به او اعتماد می‌کرد

و هم نمی‌توانست به او اعتماد کند. می‌کوشید با پول و هدیه عشق او را بخرد. وقتی از او دور می‌شد همیشه ناراحت بود که مبادا مردان دیگر به سراغش بروند. هیچ‌گاه دلش نمی‌خواست از شهر باستن خارج شود و به دخترهای دیگری که در استخدامش بودند سرکشی کند چون می‌ترسید کاترین را تنها بگذارد. تا حدی از کارش غافل شده بود. این نخصتین بازی بود که این چنین عاشق می‌شد و این عشق داشت او را می‌گشت.

يك چیز بود که آقای ادواردز نمی‌دانست و نمی‌توانست هم بداند چون کاترین به او چنین اجازه‌ای را نمی‌داد. آقای ادواردز نمی‌دانست آیا کاترین به او وفادار است یا این که می‌گذارد مردان دیگر هم به سراغش بیایند. در نظر کاترین آقای ادواردز همان قدر بی‌اهمیت بود که دختران دیگر برای آقای ادواردز بودند. و همان‌طور که او برای دختران دیگر شکر دمیزد کاترین هم شکردهای ویژه‌ی خودش را داشت. وقتی آقای ادواردز به وصالش رسید کاترین خود را کمی ناراضی نشان داد. انگار حالت بی‌قراری داشت و هر آن ممکن بود فرار کند. وقتی می‌فهمید آقای ادواردز می‌خواهد به سراغش بیاید، قبلاً بیرون می‌رفت و وقتی وارد خانه می‌شد انگار خوشگذرانی‌هایش را کرده است. شکایت می‌کرد که مردها در خیابان نگاههای هرزه‌ای به او می‌کنند و حتی نیشگونش می‌گیرند. می‌گفت چندین بار از دست مردهایی که دنبالش می‌کردند و حشت‌زده به سوی خانه دویده است.

وقتی غروب به خاله بر می گشت و می دید او منتظرش نشسته است، می گفت، «آره، رفته بودم خرید. می دونی، باید برم خرید.» و این جمله را طوری می گفت که گویی دروغ می گوید.

وقتی با آقای ادوارد هم بستر می شد می گفت کاملاً راضی نشده است و متقاعدش کرده بودا گریه تر با او عشقبازی کند می تواند بازتابی باور نکردنی در او پدید آورد. روشش این بود که همیشه او را تشنه نگاهدارد و وقتی می دید اعصابش ناراحت شده است، دست هایش می لرزد، وزنش کم می شود و چشمانش حالت دیوانه‌واری پیدا کرده است کیف میکرد. و هنگامی که احساس می کرد جنونش نزدیک است و از شدت عصبانیت دارد به خود می بیچد، روی زانویش می نشست و نازش میکرد و می گذاشت برای يك لحظه هم شده باور کند که بی گناه است. آقای ادوارد مثل مومی در دست او بود.

کاترین پول می خواست و هر وقت اراده میکرد از آقای ادواردز می گرفت. وقتی که آقای ادواردز کاملاً رام شد و موقع مناسب فرا رسید کاترین شروع کرد به پول دزدیدن از او. جیب هایش را می گشت و هر اسکناس بزرگی که پیدا میکرد بر می داشت. او هیچ وقت به خود جرأت نمی داد کاترین را متهم کند چون می ترسید از پیشش برود. جواهرات گرانبهایی که به او داده بود ناپدید شد و اگر چه کاترین می گفت گمشان کرده او می دانست که در حقیقت آنها را فروخته است. خرج خانه را چند برابر گزارش می داد و قیمت لباس ها را

بیش از حد معمول می گفت و آقای ادواردز هم نمی توانست جلوش را بگیرد. کاترین خانه را فروخت ولی آن را به مبلغ زیادی گرفت و گذاشت.

یک شب هر قدر آقای ادواردز کوشید در خانه را باز کند کلیدش در قفل نچرخید. بعد از مدتی که با پشت به در کوبید کاترین جواب داد. «بله». چون کلید را گم کرده بود ناچار شد قفل ها را عوض کند. از تنها زندگی کردن می ترسید، چون هر کسی ممکن بود وارد خانه شود. قول داد برایش کلید دیگری تهیه کند. ولی هیچ گاه این کار را نکرد. از آن پس آقای ادواردز مجبور بود زنگ بزند و گاهی اوقات مدت ها طول می کشید تا کاترین جواب بدهد و در اوقات دیگر هر چه زنگ میزد جوابی نمی شنید. هیچ راهی نبود که آقای ادواردز بداند آیا کاترین در خانه است یا نیست. چندین بار کسی را مأمور کرد کاترین را زیر نظر داشته باشد.

آقای ادواردز اساساً مرد ساده ای بود. ولی حتی یک مرد ساده هم پیچیدگی هایی در درون خود دارد که کشف آن ها ساده نیست. کاترین زیرک بود ولی حتی یک زن زیرک هم نمی تواند تمام زوایای وجود یک مرد را بفهمد.

او فقط یک اشتباه بزرگ کرد و از آن پس کوشید دوباره مرتکب آن نشود. هم چنان که مرسوم بود، آقای ادواردز در خانه شامپانی گذاشته بود. از ابتدا کاترین سعی می کرد به آن دست نزند.

ادمی گفت، « امتحانش کردم ولی خوشم نیومد چون منو مریض می کنه . »

آقای ادواردز گفت، « مزخرف نکو، بیا ویه لیوان بخور .
تورو که نمی کشه . »

« نه ، متشکرم . نمی توئم بخورم . »

آقای ادواردز فکر کرد چون کاترین خیلی خاتم و عجیب است
علاقه ای به خوردن مشروب نشان نمی دهد . دیگر هم هیچ وقت به او
اصرار نکرد تا این که یک شب با خود فکر کرد چیزی درباره ی کاترین
نمی داند . شراب می توانست زبانش را باز کند . هر چه در این مورد
فکر کرد بیشتر به این نتیجه رسید که باید از همین روش استفاده کند .

« اگه باهام به گیلاس نرنی رفیقم نیستی . »

« بهت گفتم که به من نمی سازه . »

« چرند نکو . »

« بهت گفتم نمی خوام . »

آقای ادواردز گفت ، « این حرف احمقانه است . مکه دلت

می خواد باهات دعوا کنم ؟ »

« نه . »

« پس به گیلاس بزنی . »

« نمی خوام . »

گیلاسی به طرف او برد ولی کاترین خودش را عقب کشید . آقای

ادواردز گفت ، « بخوره . »

« تو نمی‌دونی ، این برام خوب نیست . »

« بخور . »

کانرین گیلاس را برداشت و ناته سر کشید و بی‌حرکت ماند ، بعد لرزید و وانمود کرد دارد گوش میدهد . خون به گونه‌هایش زده بود . پشت سر هم گیلاس‌ها را سر می‌کشید . چشمانش سرد و بی‌حرکت شد . آقای ادواردز ازاد می‌ترسید . چیزی داشت اتفاق می‌افتاد که هیچ‌یک از آن دو نمی‌توانستند کنترلش کنند .

کانرین به آرامی گفت ، « یادت باشه ، من نمی‌خواستم این کارو

بکنم . »

« بهتره بیشتر از این نخوری . »

کانرین خندید و یک گیلاس دیگر برای خود ریخت و گفت ،

« چه فرقی می‌کنه ، حالا دیگه مهم نیست . »

آقای ادواردز با ناراحتی گفت ، « بد نیست آدم یکی دو تا

گیلاس بزنه . »

کانرین به آرامی شروع به حرف زدن کرد ، « حیوون کننده ، در مورد

من چی می‌دونی ؟ فکر می‌کنی نمیتونم هر فکر کثیفی که تو مغز نه بخورم ؟

می‌خوای بهت بگم ؟ تو نمی‌دونی دختر خوشگلی مته من حقه بازی رو

یاد گرفته . حالا بهت میگم . اونارو تو آخور یاد گرفتم . شنیدی؟ آخور .

چهارسال تو جاهایی کار کردم که تو عمرت نشنیدی . ملوآبایی که از پرت سعید اومده بودن حقه‌هایی بهم یاد دادن . هر فکر کثیفی که تو کلهت میاد من قبلاً می‌دونم و میتونم حسابی فیلمت کنم . «
ادواردز باحالت اعتراض آمیزی گفت ، « کاترین ، هیچ می‌دونی چی داری میگی ؟ »

« من می‌تونستم بفهمم بالاخره این جور می‌شه . تو منو مست کردی که هر چی تو دلمه بهت بگم . خب ، حالام دارم می‌گم . »
آن‌گاه کاترین آهسته به سویش رفت ولی آقای ادواردز از جایش تکان نخورد . اواز کاترین می‌ترسید ولی با وجود این آرام نشسته بود . کاترین جلوی چشمش گیلاس شامپانی را تا آخرین قطره سر کشید و بعد به لبه‌ی گیلاس که روی میز بود ضربه‌ای زد به طوری که گیلاس محکم بالبه‌ی تیزش به صورت ادواردز خورد .
و در حالی که آقای ادواردز از خانه فرامی‌گرد صدای فقهه‌ی کاترین را می‌شنید .

۳

عشق برای مردی مثل آقای ادواردز ساقط کننده‌ی هستی بود. قوه‌ی قضاوتش از بین رفت، بی‌روی آگاهی‌اش را از دست داد و جسماً ضعیف شد. مرتباً به‌خود می‌گفت کاترین عصبی شده و می‌کوشید این موضوع را به‌خودش بقبولاند و کاترین هم به‌او کمک می‌کرد چنین فکر کند. عصبانیت کاترین خود او را هم ترسانده بود و برای مدتی می‌کوشید دوباره دل ادواردز را به‌دست بیاورد.

کسی که دچار چنین عشق خانمان براندازی شده باشد می‌تواند خودش را خیلی اذیت کند. آقای ادواردز با تمام وجودش می‌کوشید باور کند کاترین خوب است؛ ولی کسی او را مجبور نکرده بود. شیطان

زیر جلدش رفته بود و بیچاره اش کرده بود نه رفتار کاترین . با فراست حقیقت را دریافته بود ولی ضمناً باورش هم نمی کرد . مثلاً می دانست کاترین پولش را در بانک پس انداز نمی کند . یکی از مستخدمینش با استفاده از چندین آینه ، محلی را در زیر زمین خانه کشف کرد که کاترین پولها را در آن جا پنهان کرده بود .

روزی کاغذ بریده شده ای در دفتر کارش به دستش رسید . این کاغذ هفته نامه ای بود که گزارش آتش سوزی از روزنامه ای قدیمی در آن مندرج شده بود . آقای ادواردز آن را خواند و احساس کرد سینه و معده اش داغ شده است . چشم هایش قرمز شده بود . عشقش نسبت به کاترین با وحشت توأم شد و هنگامی که عشق با ترس توأم می شود نتیجه اش بی رحمی است . تلو تلو خوران به طرف مبل رفت و دراز کشید تا پیشانی اش در اثر تماس با چرم سیاه و سرد مبل خنک شود . مدتی به همان وضع باقی ماند و به سختی نفس می کشید . کم کم مغزش به کار افتاد ولی دهانش طعم شوری میداد و در شانه هایش درد عجیبی احساس میکرد . آرام شد و فوراً تصمیمش را گرفت . تصمیمش آن قدر قاطعانه و برنده بود که گویی بانور تند نور افکنی بخوایم اتاق تاریکی را روشن کنیم . آهسته حرکت کرد و چمدانش را بست ، انگار می خواهد به واحدهایش در شهرهای مختلف سر کشی کند . توی چمدانش پیراهن ها و لباس های زیر تمیز ، یک روبه دو شامبر و دمپایی گذاشت و

شلاق سنگینش را طوری در چمدان جاداد که تسمه‌اش از داخل دور
چمدان بیچد .

به زحمت از باغ جلوی خانه‌ی آجری گذشت و زنگ را فشار
داد .

کترین فوراً جواب داد . پالتویش را پوشیده بود و کلاهش را
بر سر داشت .

کترین گفت ، « اوه ! باعث خجالت شد ! باید برم بیرون . »
آقای ادواردز چمدانش را زمین گذاشت و گفت ، « باید بری . »
کترین و راندازش کرد . انگار چیزی عوض شده بود . آقای
ادواردز به زحمت از کنارش گذشت و به زیر زمین رفت .

کترین فریاد زد ، « کجا می‌خوای بری ؟ »
او جوابی نداد . لحظه‌ای طول نکشید که برگشت و همراه خود
یک جعبه‌ی بلوطی کوچک آورد . چمدانش را باز کرد و جعبه را در داخل
آن قرارداد .

کترین با ملایمت گفت ، « این مال منه . »
« می‌دونم . »

« چی کار می‌خوای بکنی ؟ »

« فکر کردم به یه مسافرت کوتاه بریم . »

« کجا؟ من نمیتونم بیام. »

« به شهر کوچیک تو ایالت کنتیکت. اون جا کار دارم. مگه بهم نکفتی دلت می خواد کار کنی. حالایا بریم واست کار پیدا کنم. »
« من حالا نمی خوام کار کنم. تو نمیتونی منو مجبور کنی وگرنه به پلیس خبر میدم! »

لبخند ادواردز آن قدر وحشتناک بود که کاترین يك قدم عقب رفت. خون به شقیقه های ادواردز هجوم آورده بود. گفت، « شاید بهتر باشه به شهر خودت بری چون اون جا چندسال پیش به آتش سوزی بزرگ اتفاق افتاد. یادت میاد؟ »

ملتسانه ادواردز را در اندازمی کرد ولی چشمان ادواردز سرد و بی روح بود. کاترین به آرامی سوال کرد. « می خوای چی کار کنم؟ »

« بیا به مسافرت کوتاه باهم بریم. مگه نکفتی می خوای کار کنی؟ »

کاترین در ذهنش نقشه ای کشید. بهتر بود همراهش برود و منتظر فرصت بماند چون می دانست اونمی تواند همیشه مراقبش باشد. اگر حالا همراهش نمی رفت خطرناک می شد. پس بهتر بود صبر کند ببیند چه می شود. این تنها کار عاقلانه بود ولی از صحبت های ادواردز واقعاً ترسیده بود.

وقتی هوا گرگک و میش شد آن ها در آن شهر کوچک از قطار

پیادم شدند و از تنها خیابان تاریک شهر گذشتند و به دهکده رسیدند .
کاترین خسته و درعین حال مراقب اوضاع بود . نمی دانست ادواردز
چه نقشه ای کشیده است . در کیفش چاقوی لبه تیزی داشت .
آقای ادواردز انکار می دانست چه می خواهد بکند . می خواست
شلاقش بزند و سپس او را در یکی از اتاق های میخانه زندانی کند ، بعد
دوباره شلاقش بزند و به شهر دیگری برود و آن قدر این کار را ادامه
دهد که دیگر به درد هیچ کاری نخورد . آن گاه می توانست بیرونش
بیاندازد و پاسبان محل هم مواظب بود فرار نکند . البته نگران آن
چاقو نبود و می دانست کجاست .

اولین کاری که کرد این بود ؛ وقتی در جای خلوتی بین یک
دیوار سنگی و چند درخت قرار گرفتند تا گهان محکم به کیفش زد و
کیف از بالای دیوار پرت شد . حالا دیگر از دست چاقو خلاص شده
بود . چون تابحال عاشق زنی نشده بود نمی دانست چه تصمیمی می خواهد
بگیرد . اول فکر کرد فقط تنبیهش کند . بعد از این که دوباره شلاقش
زد شلاق را به زمین انداخت و شروع کرد به مشت زدن . آنقدر مشتش
زد که خسته شد .

کاترین کوشید جلوی ترسش را بگیرد . سعی کرد خودش را
عقب بکشد تا آماج مشت هایش قرار نگیرد ولی سرانجام ترس بر او
مستولی شد و شروع کرد به دویدن . ادواردز روی او پرید و زمینش زد
ولی دیگر مشت زدن کافی نبود . دیوانه وار سنگی را از روی زمین

برداشت و محکم به صورتش زد .

بعد به صورت متلاشی شده اش نگاه کرد . به صدای قلبش گوش داد ولی چیزی جز صدای قلب خودش نشنید . دو فکر مختلف به ذهنش خطور کرد . يك فکر این بود ، « بهتره دفنش کنم ، به قبر بکنم و لاشه شو توش بذارم . » و فکر دیگر مثل کودکی درمغزش فریاد می کشید ، « نمی توئم ، نمی توئم حتی دست بهش بزئم . » و بعد آن حالت ناراحتی که پس از خشم عارض می شود سراپایش را فرا گرفت . درحالی که چمدان و شلاق و جعبه ی بلوطی پول را به جا گذاشته بود از آن جا دور شد . بدون این که مقصدی داشته باشد در هوای گرگ و میش پرسه میزد ، و با خود فکر میکرد چگونه می تواند حتی برای مدت کوتاهی هم که شده ناراحتی اش را از دیگران پنهان کند .

هیچ گاه کسی از او سؤالی نکرد . پس از مدتی که مریض شده بود و زنش با مهر بانی از او پرستاری میکرد ، دوباره به سر کارش برگشت و دیگر هیچ گاه به خود اجازه نداد جنون عشق به سراغش بیاید . با خود می گفت مردی که نمی تواند از تجربه هایش بیاموزد احمق است . بعدها همیشه يك نوع احترام عجیبی برای خود قائل بود . تا به حال نمی دانست که انگیزه ی کشتن در او وجود دارد .

این که کاترین را نکشته بود تصادفی بود . هر ضربه ای که به او زده بود برای کشتن بود . کاترین مدتی بیهوش ماند و مدتی دیگر نیمه

هوشیار . می دانست بازویش شکسته است و اگر می خواهد به زندگی
ادامه دهد کسی باید کمکش کند . میل به زندگی و ادارش کرد خود را
کشان کشان به کنار جاده برساند و کمک بطلبد . نزدیک در رسید
و درست جلوی پله هایش غش کرد . خروس ها در لانه های شان می خوانند
و حاشیه ی خاکستری صبحدم در مشرق گسترده شده بود .

فصل دهم

۱

وقتی دو مرد با هم زندگی می کنند به علت برخورد های اولیه ای که با هم دارند معمولاً مجبورند ظاهر آباهم بسازند. دو مرد تنها دائماً باهم دعوا می کنند و خودشان هم به واقعیت این امر آگاهند. پس از مدت کوتاهی چون برادرها زیاد باهم بودند و با کس دیگری معاشرت نمی کردند کشمکش بین آن دو آغاز شد.

چندین ماه آن ها سرگرم رسیدگی به پول های سایرین و بهره هایش بودند. باهم سرخاک پدرشان به واشنگتن رفتند. سنگ قبر

زیبایی برایش گذاشته بودند. درویش یک ستاره‌ی آهنی مهر و موم شده قرار داشت و سوراخی در بالای آن بود تا در روز یادبود چوبی در آن فرو کرده و پرچم کوچکی از آن بیاویزند. برادرها مدتی طولانی کنار قبر ایستادند و بعد از آن جا دور شدند و دیگر ذکری از سایر وس نکردند.

اگر سایر وس متقلب بود کارش را با تردستی انجام داده بود. هیچ کس در مورد پول سوآلی نکرد. ولی مسأله‌ی پول هم چنان در ذهن چارلز وجود داشت.

وقتی به مزرعه مراجعت کردند آدم از او پرسید، «چرا الباسای نو نمی‌خری؟ حالا که یولدا ری. انگار می‌ترسی یه‌شاهی خرج کنی.»

چارلز گفت، «آره.»

«چرا؟»

«شاید مجبور بشم پشش بدم.»

«هنوزم در این باره فکر می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی اگه مسأله‌ای وجود داشت تا حالا در باره‌اش شنیده بودیم؟»

چارلز گفت، «من نمی‌دونم و ترجیح میدم در باره‌اش صحبت

نکنم.»

ولی آن شب دوباره مسأله را پیش کشید و گفت، «یه چیزی

ناراحت می‌کنه.»

« یعنی پول ؟ »

« آره ، پول . اگه کسی این قدر پول دست و پا کنه خیلی دردرس

داره . »

« منظورت چیه ؟ »

« خب ، حفظ کردن اسناد و دفاتر و سندای فروش و محاسبات -

می‌دونی ، ماتمام چیزایی که ازیدر به جا مونده و ارسی کردیم و هیچی

پیدا نکردیم . »

« شاید اونارو سوزونده باشه . »

چارلز گفت ، « آره ، شاید . »

برادرها طبق روشی که چارلز تعیین کرده بود و هیچ گاه تغییر نمی‌کرد زندگی می‌کردند . چارلز به محض این که ساعت دیواری با ضرباتش چهار وسی دقیقه را اعلام کرد بیدار شد ، انگار پاندول برنجی ساعت به سرش سقلمه میزد . در حقیقت لحظه‌ای قبل از چهار وسی دقیقه بیدار بود . و قبل از این که صدای زنگ بلند شود چشمانش باز بسته شد . برای لحظه‌ای آرام دراز کشید و در تاریکی به سقف نگاه کرد و شکمش را خاراند . بعد دستش را به میز کنار تخت خواب دراز کرد و قوطی کبریت را برداشت . با انگشتانش کبریتی را بیرون کشید و روشنش کرد . قبل از این که چوب کبریت آتش بگیرد گوگرد به رنگ آبی سوخت . چارلز شمعی را در کنار تخت خوابش روشن کرد . پتویش را به کناری زد و بلند شد . پیرامای بلند و خاکستری رنگی

که در محل زانو باد کرده بود و دور میج پاهایش هم گشاد بود پوشید .
در حالی که دهن دره میکرد به طرف در رفت ، آن را باز کرد و داد زد ،
« آدام ، ساعت چهار و نیمه . بلند شو ، بالا . »

آدام در حالی که صدایش از زیر لحاف بیرون میآمد گفت .
« هیچ وقت یادت نمیره ؟ »

چارلز که شلوارش را می پوشید گفت ، « وقتشه که بلند شی . »
و بعد گفت ، « مجبورم نیستی بلند شی چه - ون پولداری و میتونی تموم
روز تو رختخواب بمونی . »

« توام همون طوری . ولی با وجود این ماقبل از این که هواروشن
بشه از خواب بلند میشیم . »

چارلز تکرار کرد ، « تو مجبور نیستی بلند شی ، ولی اگه
می خواهی به مزرحه بری باید کار کنی . »

آدام با حالت اندوهناکی پاسخ داد ، « پس ما می خوایم زمین
بیشتری بخریم تا بیشتر کار کنیم . »

چارلز گفت ، « ولش کن ، اگه دلت می خواد بر تو رختخواب . »
آدام گفت ، « شرط می بندم اگرم تو رختخواب می موندی
خوابت نمی برد . می دونی چرا شرط می بندم ؟ تو واسه ی این بلند میشی
چون دلت می خواد ، واسه ی این که پول درمی آری - انگار آدم بخواد
ازشیش تا انگشت پول دربیاره »

چارلز به آشپزخانه رفت و چراغ را روشن کرد و گفت . « تو

نمی‌تونی تورختخواب بمونی و به مزرعه رو اداره کنی، « و بعد خا کستر
را از توی شبکه‌ی بخاری بیرون ریخت و کاغذی را پاره کرد و روی ذغال
سنگ انداخت و فوت کرد تا روشن شود .

آدام از لای در نگاهش کرد و گفت ، « کبریت نمی‌زنی ؟ »
چارلز با عصبانیت برگشت و گفت . « فضولی نکن . به تو چه . »
آدام گفت ، « بسیار خب . شایدم جام این جا نیست . »
« اون دیگه به خودت مربوطه . هر وقت دلت بخواد می‌تونی
بری . »

دعوا احمقانه بود ولی آدام نمی‌توانست جلویش را بگیرد . صدایش
بدون اراده بلند شد و با عصبانیت گفت . « حق باتوئه ، هر وقت دلم بخواد
میرم . این جا همون قدر که مال توئه مال منم هست . »
« پس چرا کار نمی‌کنی ؟ »

آدام گفت ، « خدای من ! بین ما سرچی داریم دعوا می‌کنیم ؟
بیا دعوا نکنیم . »

چارلز گفت ، « من دلم نمی‌خواد در دسر واسه خودمون درست
کنیم . » سپس مقداری آرد ذرت را که با آب ولرم قاطی شده بود توی
دو کاسه ریخت و با عصبانیت آن‌ها را روی میز گذاشت .

دو برادر پشت میز نشستند . چارلز روی یک تکه نان کمی کره
گذاشت و با چاقو مقدار زیادی مر با رویش مالید . بعد مقداری کره

برای تکه‌ی دیگر نان برداشت و مقدار زیادی مر با رویش گذاشت .
« لعنت به تو ، نمی‌توانستی چاقو تو تمیز کنی ؟ بین چقدر کره
روشه ! »

چارلز چاقو و نان را روی میز گذاشت و دست‌هایش را در دو
طرف میز تکیه داد و گفت ، « بهتره گورتو کم کنی . »
آدام بلند شد . « بهتره برم تو خو کدونی زهنگی کنم . » این
را گفت و از خانه بیرون رفت .

۲

هشت ماه طول کشید تا چارلز دوباره برادرش را ببیند. چارلز از سر کار به خانه برگشته بود که دید آدام دارد با سطل آشنیز خانه آب روی سر و صورتش می ریزد .

چارلز گفت، «سلام ، چطور ی؟»

آدام گفت، «خوبم»

«کجا رفته بودی؟»

«به باستن.»

«جای دیگه ای نرفتی؟»

«نه. فقط رقتم شهر و بینم.»

دو برادر به زندگی سابقشان ادامه دادند، ولی هر يك مواظب

دیگری بود. به عبارت دیگر هر يك از دیگری محافظت میکرد و ضمناً مواظب خودش هم بود. چارلز که همیشه زود بلند می شد، قبل از این که آدام را از خواب بیدار کند صبحانه را آماده میکرد. آدام خانه را تمیز می کرد و به حساب دخل و خرج مزرعه می رسید. به این طریق دو برادر مدت دو سال باهم زندگی کردند تا این که دوباره میانشان اختلاف شدیدی افتاد.

در يك شب زمستانی آدام داشت به دفتر حسابش رسیدگی میکرد که ناگهان سرش را بلند کرد و گفت، «هوای کالیفرنیا تو زمستون چقدر خوبه. همه چی میشه کاشت.»

«صد درصد، ولی وقتی کاشتی چی کار می خوای باهاش بکنی؟»

«چطوره گندم بکارم؟ تو کالیفرنیا گندم خوب عمل میاد.»

چارلز گفت، «ولی آفت میزنن.»

«از کجا مطمئنی؟ بین چارلز، تو کالیفرنیا همه چی اون قدر زود

در میاد که میگن وقتی چیزی رو کاشتی فوراً باید به قدم عقب بری تا

شاخ و برگش نره.»

چارلز گفت، «پس چرا خودت اون جا نمیری؟ هر چی اون جا بکاری

من می خرم.»

آدام آرام بود ولی صبح که موهایش را شانه میزد و در آینه ی

کوچک نگاه میکرد دوباره شروع کرد.

«زمستون هیچ وقت به کالیفرنیا نمیاد. اون جا همیشه بهاره.»

چارلز گفت، «من از زمستون خوشم میاد.»
آدام به بخاری نزدیک شد و گفت، «عصبانی نشو.»
«سربسرم نذار. چند تا تخم مرغ می خوام؟»
آدام گفت، «چهارتا.»

چارلز هفت تخم مرغ را روی اجاق گذاشت و با تکه های کوچک
چوب بادقت آتش را روشن کرد. و منتظر ماند تا آتش خوب بگیرد.
بعد تابه را نزدیک شعله گذاشت و همان طور که گوشت خوک را سرخ
میکرد کم کم عصبانیتش رفع شد.
گفت، «آدام، نمی دونم می فهمی چی میگویی یا نه ولی همش دم از
کالیفرنیا میزنی. واقعاً دلت می خواد بری اون جا؟»

آدام خنده ای کرد و گفت، «دارم درباره اش فکر می کنم و هنوزم
تصمیمشو نگرفتم. مته بلند شدن صبح می مونه. دلم نمی خواد بلندشم و
ضمناً هم دلم نمی خواد تو رختخواب بمونم.»
چارلز گفت، «خیلی داری مته رو خشخاش میداری.»

آدام ادامه داد، «تو ارتش که بودم اون شیپور لعنتی هر روز صبح
به صدا در میومد. و به خدا قسم می خوردم اگه یه روزی از ارتش بیرون
بیام هر روز تا ظهر بخوابم. ولی این جا مجبورم هر روز نیم ساعت قبل
از شیپور بیداری بلند شم. چارلز، ممکنه بهم بگی ما واسه چی داریم
کار می کنیم؟»

چارلز گفت، «نمیشه آدم تو رختخواب بمونه و مزرعه رو هم اداره

بکنه. «ضمن گفتن این حرف ها گوشت خوکی را که توی تاوه جلز و ولز می کرد با چنگال هم میزد.

آدام با جدیت گفت، «خوب بین چی می گم، هیچ کدومون نه زن داریم نه بچه و این طورم که داریم ادامه میدیم فکر نمی کنم هیچ وقت زن و بچه دار بشیم. ماحتی وقت نداریم واسه خودمون یه زن پیدا کنیم. ولی همش توفکر اینیم که زمین کلارک روا که قیمتش مناسب باشه به زمین خودمون اضافه کنیم. واسه چی؟»

چارلز گفت، «زمینش واقماً خوبه، اکه به زمینمون اضافه بشه یکی از بهترین مزرعه هارو تو این دور و را خواهیم داشت. بگو! دلت می خواد زن بگیر ی؟»

«نه. منظورم همینه. چند سال دیگه که بگذره ما یکی از بهترین مزرعه هارو تو این ناحیه خواهیم داشت ولی فایدهش چیه؟ دوتا پیر مرد تنهای بی خاصیت دارن این جا چون می کنن. بعد یکی از ما می میره و این زمین خوب مال اون یکی پیر مرد تنهای بی خاصیت میشه، و بعدشم اون می میره.»

چارلز با تغییر پرسید، «چه مزخرفی داری میگی؟ خوشی زیر دلتوزده. خیلی داری سر بسرم میداری. راستشو بگو تو مغزت چیه؟»

آدام گفت، «من این جا دلم خوش نیست. اصلاً تفریحی ندارم و واسه ی اون چه گیرم میاد خیلی دارم زحمت می کشم در حالی که مجبور نیستم کار بکنم.»

چارلز سر برادرش فریاد کشید، «چرا بس نمی کنی؟ واسه چی کورتو کم نمی کنی؟ دستاتو که نبستن. برو به هر جهنم دره ای که دلت می خواد.»

آدام به آرامی گفت، «عصبانی نشو. مته بلند شدن از خواب می مونه. نه دلم می خواد بلندشم و نه دلم می خواد نورختخواب بمونم. نه دلم می خواد این جا بمونم و نه دلم می خواد از این جا برم.»

چارلز گفت، «خیلی داری سر بسرم میداری.»
«چارلز، یه خورده فکر کن. تو از این جا خوشت میاد؟»
«آره.»

«می خوای همه ی عمر تو این جا بگذرویی؟»
«آره.»

«به خدا دلم می خواست واسه ی منم همین جور تصمیم گرفتم راحت بود. فکر می کنی چمه؟»

«فکر می کنم به یه زن احتیاج داشته باشی. بیا امشب بریم میخونه تا درد تو دوا کنم.»

آدام گفت، «شاید حق با تو باشه ولی من هیچ وقت از فاحشه ها خوشم نمیاد.»

چارلز گفت، «همه شون یکی ان. اگه چشمتو ببندی هیچ فرقی نمی کنه.»

«بعضی از بچه های هنگک واسه خودشون یه زن سرخ پوست دست

و پا کرده بودن. منم یه موقعی یکی داشتم.»

چارلز با علاقه به او نگاه کرد و گفت: «پدر اکه بدونه تو زن

سرخ پوست داشتی توقیرش تکون می خوره. جریانش چی بود؟»

«خیلی خوب بود. لباسامو می شست و وصله میکرد و کمسی ام

آشپزی میکرد.»

«از لحاظ دیگه چطوری بود؟»

«خوب بود. آره، خوب بود. نرم و ملایم و مهربون بود.»

«شانس آوردی موقع خواب بایه کارد کارتو نساخت.»

«این کارو نمی کرد چون مهربون بود.»

«تو چشات یه چیزی می بینم. به نظرم خیلی از اذن زنه خوست

میومده.»

آدام گفت، «آره، شاید.»

«چه بلایی به سرش اومد؟»

«آبله گرفت.»

«یکی دیگه واسه خودت دست و پا نکردی؟»

چشمان آدام پر از اشک شد. «منه هیزم اونارو روهم میداشتم،

بیش از دو بست نفر شونو. و دست و پاهاشون بیرون میزد. بعد خارو

خاشاک روشون میداشتم و نفت روشون می ریختم.»

«شنیدم اونو نمی تونن از آبله جون سالم به در بیرن.»

آدام گفت، «آره، فوراً میمیرن. توداری گوشت خو کارو

می‌سوزونی.»

چارلز فوراً به طرف اجاق‌برگشت. «تقریباً سوختن. من از سوخته‌شون بیشتر خوشم‌میاد.» سپس گوشت خوک‌ها را در بشقابی خالی کرد و تخم‌مرغ‌ها را توی روغن داغ شکست تا جایی که توی روغن داغ سر و صدا راه انداختند و به رنگ قهوه‌ای درآمدند.

چارلز گفت، «به معلم مدرسه بود که خیلی خوشگل بود. پاهاش خیلی کوچولو بود و تموم لباساتو از نیویورک می‌خرید. موهاش طلایی بود و من هیچ کیو ندیده بودم پاهاش این قدر کوچولو باشه. تو کلیسا آواز می‌خوند. همه واسه خاطرش می‌رفتن کلیسا. دهمدر کلیسا معر که بود. البته این جریال مال مدتی پیشه.»

«همون وقتا که نوشتی می‌خوای زن بگیری؟»

چارلز بوزخندی زد و گفت. «به نظرم همین طوره. فکر می‌کنم هیچ جوونی تو ناحیه‌ی ما نبود که مرض ازدواج کردن پیدا نکرده باشه.»
«چه اتفاقی واسش افتاد؟»

«خب، می‌دونی که چه طوری میشه. زنای این جا بهش حسودی کردن. تا او مدیم خبردار بشیم از این جا بیرونش کردن. می‌گفتن لباسای زیرش ابریشمی و جلف بوده. وسط سال از مدرسه انداختنش بیرون. می‌گفتن قوزک‌پاش معلومه ولی اون عین خیالش نبود و جووری لباس می‌پوشید که قوزک‌پاش پیدا بشه.»
«پاهاش آشنا شدی؟»

«نه، من فقط به کلیسامی رفتم. جا واسه‌ی آدم نبود. دختر به اون خوشگلی جاش تویه شهر کوچیک نیست. مردم ناراحت میشن. باعث دردس میشه.»

آدام گفت، «دختر ساموئلومی شناسی؟ واقعاً خوشگل بود. اون چطور شد؟»

«همون جوری شد. دردس درست کرد و از شهر رفت. شنیدم تو فیلا دلفیا زندگی می کنه. خیاطی می کنه. شنیدم واسه یه لباس ده دلار مزد می گیره.»

آدام گفت، «شاید ما باید از این جا بریم.»

چارلز گفت، «هنوز تو فکر کالیفرنیا بی؟»

«به نظرم.»

چارلز ناگهان از کوره دررفت و فریاد کشید. «گورتو کم کن! برو کم شو. هر چی بخوای بهت میدم. فقط گورتو کم کن تخم حروم.» بعد کمی مکث کرد و گفت، «شایدم اون حرف آخری منظورم نباشه. ولی تو اعصابمو خورد کردی.»

آدام گفت، «ولی من میرم.»

سه ماه بعد يك كارت پستال رنگی كه تصویری از خلیج ریو در آن بود به دست چارلز رسید. وانگار آدام با عجله در پشتش نوشته بود، «وقتی اون جا زمستونه، این جا تابستونه. چرا این جا نمیای؟»

شش ماه بعد كارت دیگری از بوینوس آیرس به دستش رسید. «چارلز عزیز- نمی دونی این جا چه شهر بزرگیه. مردمش هم فرانسه و هم اسپانیولی حرف میزنن. واست یه كتاب فرستادم.»

ولی كتابی به دست چارلز نرسید. در تمام طول زمستان و بهار منتظرش بود و به جای كتاب خودش آمد. رنگ پوستش قهوه‌ای شده بود و لباس هایش دوخت خارج بود.

چارلز گفت، «چطوری؟»

«خوبم. کتاب به دست رسید؟»

«نه.»

«نمی‌دونم چطور شد. کتاب عکس داشت.»

«می‌خوای این‌جا بمونی؟»

«فکر می‌کنم. می‌خوام به چیزایی از اون مملکت برات بگم.»

چارلز گفت، «نمی‌خوام بشنوم.»

آدام گفت، «چقدر بدجنسی.»

«می‌تونم حدس بزنی آخرش چی میشه. به سال یا بیشتر این‌جا

می‌مونی و بعد زیر دلتو میزنه و شروع می‌کنی سر به سر من گذاشتن.

بعد دعوا مون میشه و دوباره آشتی می‌کنیم - این از همه بدتره. بعد

دوباره دعوا مون میشه و تو دوباره می‌ذار می‌ری، و دوباره برمی‌گردی

و تموم این وقایع تکرار میشه.»

آدام پرسید، «دلت نمی‌خواد من این‌جا بمونم؟»

چارلز گفت، «آره. چرا نه. وقتی این‌جا نیستی دلم تنگ میشه.»

ولی می‌دونم دوباره همون آش و همون کاسه است.»

و همان‌طور هم شد. مدتی آن‌ها خاطرات گذشته را مرور

می‌کردند، و مدتی هم درباره‌ی آن روزهایی که از هم دور بودند

حرف می‌زدند و سرانجام در سکوتی مرگبار و طولانی فرومی‌رفتند،

ساعت‌ها بدون این که حرف بزنند کار می‌کردند، ظاهر آرایت

همدیگر را می کردند و گاهی هم عصبانی می شدند. برای زمان حدود و ثغوری نبود، انگار تا بی نهایت ادامه داشت.

يك شب آدام گفت، «می دونی من دارم سی و هفت ساله میشم. نصف عمرم رفته.»

چارلز گفت، «بازم شروع شد. عمرت و تلف کردی. بین آدام، می تو نیم یه کاری کنیم که این دفه دعوا مون نشه؟»
«چطوری؟»

«خب، اگه همین طور ادامه داشته باشه سه چهار هفته دعوا می کنیم، تا کم کم تو از این جا بری. اگه دوباره داره زیر دلتومیزنه، بهتره قبل از این که دعوا مون بشه بری.»

آدام خندید و موضوع منتفی شد. گفت، «چه برادر باهوشی دارم. معلومه وقتی زیر دلموزد بدون این که دعوا کنم خودم میرم. آره، همین جور خوبه. چارلز داری پولدار میشی، مگه نه؟»
«آره، وضعم خوبه. ولی پولدار نیستم.»

«نمی خوای بگی که چاره ا ساختمون و میخونه ی دهکده رو خریدی؟»

«نه. نمیگم.»

«ولی چارلز، تو اونارو خریدی. مزرعات بهترین مزرعه تو این دورو راست. چرا نمیای باهم یه خونه ی جدید بسازیم. توش وان حمام و آب لوله کشی و دستشویی بذاریم؟ ما دیگه کدا نیستیم. همه میکن

تو تقریباً ثروتمندترین مرد این ناحیه هستی.»

چارلز با خشونت گفت، «ما به خونه‌ی جدید احتیاج نداریم و بهتره عقیدتو واسه‌ی خودت نگهداری.»

«خیلی عالی میشه که آدم واسه‌ی نوالت رفتن تو حیاط نره.»

«تو بهتره عقیدتو واسه‌ی خودت نگهداری.»

آدام گفت، «شاید من به خونه‌ی خوشگل کوچولو نزدیک جنگل بسازم. عقیدت چیه؟ اون وقت دیگه اعصاب همدیگه رو خوردنی کنیم.»

«من نمی‌خوام اون جا به خونه ساخته بشه.»

«اون جا نصفش مال منه.»

«من اون نصفه رو می‌خرم.»

«ولی من مجبور نیستم بفروشم.»

چشمان چارلز برق میزد. «من اون خونه‌ی لعنتی تو رو آتیش

میزلم.»

آدام با ملایمت گفت، «باور می‌کنم. باور می‌کنم که تو واقعاً

این کارو می‌کنی. چرا این جور می‌کنی؟»

چارلز به آرامی جواب داد، «من خیلی درباره‌ش فکر کردم و

منتظر بودم خودت مساله رو پیش بکشی. ولی مته این که دلت نمی‌خواد.»

«منظورت چیه؟»

«یادت هست یه وقتی بهم تلگراف زدی صد دلار واست بفرستم؟»

«آره، یادمه. تو زندگیمو نجات دادی. حالا چی می‌گی؟»

«تو هیچ وقت این پولو بهم پس ندادی.»

«باید پس داده باشم.»

«ولی پس ندادی.»

آدام به میز کهنه‌ای که سایروس پشت آن می‌نشست و با عصابه پای چوبی‌اش میزد نگاه کرد. چراغ نفتی قدیمی از بالای سقف درست در وسط میز آویزان بود و نور زرد لرزانش را از فتیله‌ی گردش به اطراف می‌پراکند.

آدام آهسته گفت، «فردا صبح بهت میدم.»

«من بهت خیلی وقت دادم که اون پولو بدی.»

«آره، خیلی وقت دادی. من بایستی یادم می‌موند.» آدام مکتی

کرد تا فکر کند و بالاخره گفت، «تو نمی‌دونی چرا من اون پولو لازم داشتم.»

«من که سوالی نکردم.»

«من هیچ وقت بهت نگفتم. شاید خجالت می‌کشیدم. چارلز، من

زندونی شده بودم - و از زندون فرار کردم.»

دهان چارلز باز ماند. «چی داری میگی؟»

«دارم بهت می‌گم. من ولگردی کردم و به همین دلیل منو گرفتن

و محکوم کردن که با ولگردای دیگه جاده بسازم - شبایاها موزنجیر

می‌کردن. بعد از شیش ماه آزاد شدم و دوباره منو گرفتن. جاده‌هارو

این جور می‌سازن. سه روز مونده بود شیش ماه دوم نموم بشه که فرار

کردم - به جورجیارتفتم، چون لباس نداشتم از به مغازه لباس دزدیدم و بعد واست تلگراف زدم.»

چارلز گفت، «باورم همیشه. ولی باور می‌کنم چون تو دروغ نمی‌گی. البته که باور می‌کنم. چرا بهم نگفتی؟»

«شاید خجالت می‌کشیدم. ولی از این که پولتویس ندادم بیشتر خجالت می‌کشم.»

چارلز گفت، «فراموشش کن، نمی‌دونم چرا اصلاً این موضوعو پیش کشیدم.»

«خدای من، نه. فردا صبح بهت میدم.»

چارلز گفت، «خاک بر سرم، برادرم زندونی شده!»

«لازم نیست این قدر خوشحال باشی.»

چارلز گفت، «نمی‌دونم چرا، ولی افتخار می‌کنم برادرم زندونی بوده! آدام بهم بگو - چرا درست سه روز قبل از آزاد شدن فرار کردی؟» آدام تبسمی کرد و گفت، «دو یاسه دلیل داشت. می‌ترسیدم اگه تا آخرش وایستم دوباره زندونیم کنن. و پیش خودم حساب کردم اگه تا آخرشم تو زندون می‌موندم اونا انتظار نداشتن که من فرار کنم.»

چارلز گفت، «فهمیدم، ولی تو گفتی به دلیل دیگه‌ام داشت.»

آدام گفت، «به نظرم دلیل دیگه از همه مهم‌تر بود، و برام آسون نیست واست بگم. حساب کردم شیش‌ماه به دولت بدهکارم چون

محکومیتش شیش ماهه بود. من خوشم نصیاد کلک بز نم. فقط سه روز شو کلک زددم.»

چارلز از شدت خنده داشت می ترکید و با مهربانی گفت، «تو نخمسگ دیوده هستی، ولی چطور شد از به مغازه دزدی کردی؟»
آدام گفت، «من هرچی دزدیده بودم پولشو با ده درصد بهره براشون پس فرستادم.»

چارلز به جلو خم شد و گفت، «در مورد جاده سازی برام بگو.»
«حتماً بهت میگویم، چارلز. حتماً.»

فصل یازدهم

۱

بعد از این که چارلز داستان زهدان را شنید احترام بیشتری برای آدم قائل شد. آن چنان احساسی برای برادرش پیدا کرده بود که شخص فقط برای کسانی که کامل نبوده و در نتیجه آماج تنفر نیستند پیدا می کند. آدم هم با استفاده از این موضوع چارلز را وسوسه میکرد.

«چارلز، هیچ وقت فکر کردی ما اون قدر پول داریم که می‌تونیم هر چی دلمون بخواد بکنیم؟»

« بسیار خوب . مادلمون چی می خواد ؟ »

« ما می توئیم ازویا بریم ، می توئیم تو خیابونای پاریس قدم

بز نیم . »

« که چی بشه ؟ »

« که چی بشه ؟ »

« صدای پایی تو راهرو میاد . »

« شاید یه کربه باشه . »

« به نظرم . باید بزودی بعضی از اونارو بکشیم . »

« چارلز، می توئیم به مصر بریم، دور مجسمه‌ی ابوالهول قدم بز نیم.»

« مامی توئیم همین جا بمونیم و از پول خودمون استفاده کنیم .

ومی توئیم کار کنیم و از وقتمون استفاده کنیم . بریدر این کربه‌ها

لعنت ! »

چارلز به طرف در پرید و آنرا باز کرد و فریاد زد ، « پیشت.»

و بعد ساکت شد و آدام دید . به پله‌ها خیره شده است . اوهم کنار برادرش

حرکت کرد .

يك جسم کثیف گلی ژنده داشت مثل کرم از پله‌ها بالا می‌آمد .

يك دست لاغر به آهستگی نرده‌ها را گرفت . دست دیگر به زحمت

به دنبالش آمد . صورت کثیفی بالب‌های تر کیده و چشمان ورم کرده

بایلك‌های سیاه دیده می‌شد . پیشانی‌اش شکاف برداشته بود و خون

بهموهای ژولیده‌اش می ریخت .

آدام ازپله‌ها پایین رفت و در کنار این جسم زانو زد و گفت ،
« دستتو به من بده ، بیا ، بریم تو . مواظب اون دستت باش . به نظرم
شکسته . »

وقتی که او را به داخل خانه می بردند از حال رفت .
آدام گفت ، « اونو تو رختخواب من بذار . بهتره بری دکتر خیر
کنی . »

« فکر نمی کنی باید عجله بکنیم و ببریمش توخونه ؟ »

« تکوش بدیم؟ مگه دیوونه شدی ؟ »

« نه به اندازه ی تو . یه دقیقه فکر کن . »

« به چی فکر کنم ؟ »

« دو تا مرد مجرد با هم زندگی کنن و اینم تو خونه شون باشه . »

آدام شوکه شده بود . « باورم نمیشه . »

« خیلی خوبم باورت بشه . من فکر می کنم اگه اونو ببریم تو ،

ظرف دو ساعت همه ی مردم محل خبر میشن . تو از کجای دومی اون

چی کاره است ؟ چطور می تونه به این جا رسیده ؟ چه بلایی به سرش اومده ؟

آدام تو داری واقماً مارو به خطر میندازی . »

آدام با خونسردی جواب داد ، « اگه حالا نری ، من خودم میرم

و تو رو این جا تنها میذارم . »

« فکر می کنم داری اشتباه می کنی . میرم ، ولی بهت میگویم

عواقبشو می بینیم . »

آدام گفت ، « من نموم مسئولیتاشو به عهده می گیرم . تو برو . »
 بعد از این که چارلز رفت ، آدام به آشپزخانه رفت و آب جوش
 را از داخل کتری به درون طشت ریخت . در اتاق خوابش دستمالی را
 در آب خیس کرد و با آن خون دلمه شده و کثافت روی صورت دختر
 را پاک کرد . دختر به هوش آمد و با چشمان آبی اش به او نگاه کرد .
 ذهن آدام به عقب برگشت - این همان اتاق ، و همان تخت خواب بود .
 نامادری اش بایک پارچه ی خیس در دستش بالای سر او ایستاده بود و
 هم چنان که آب وارد زخمش می شد در درازا حس می کرد . و چیزی را
 دائماً تکرار می کرد . شنیده بود چه می گوید ولی نمی توانست به یاد
 بیاورد چه بوده است .

به دختر گفت ، « حالت خوب میشه . عقب د کتر فرستادیم .
 فوراً میاد . »

لب هایش کمی تکان خورد .

آدام گفت ، « سعی نکن حرف بزنی . لازم نیست چیزی بگی . »
 و هم چنان که به آرامی با پارچه صورت دختر را تمیز می کرد گرمای
 وحشتناکی سرپایش را فرا گرفت . گفت ، « می تونی این جا بمونی .
 هر قدر دلت بخواد می تونی این جا بمونی . من ازت مواظبت می کنم . »
 سپس پارچه را جلاند و موهای ژولیده اش را با آن پاک کرد و تارهای
 مویش را از میان بریدگی های سرش در آورد .

هم چنان که دختر را تمیز می کرد صدای حرف های خودش را

می شنید. انکار باخودش بیگانه شده بود و داشت به حرف‌هایش گوش میداد. « اذیت میشی، عزیزم؟ چه بلایی سرچشمات اومده - حالا می‌رم به کاغذ قهوه‌ای رنگ می‌ارم و روچشمات می‌ذارم. حالت خوب میشه. پیشونیت عجب شکافی برداشته. می‌ترسم جای زخمش بمونه. می‌تونی اسمتو بهم بگی؟ نه، سعی نکن. وقت زیاد داریم. خیلی وقت داریم. میشنوی؟ درشکه‌ی دکتر اومده. چه زود. » بعد به طرف در آشپزخانه رفت و گفت، « دکتر، مریض این جاست. »

دختر بدجوری آسیب دیده بود. اگر در آن روز کار اشعه‌ی ایکس کشف شده بود شاید کمتر می‌توانست شکستگی‌های بیشتری را پیدا کند ولی بدون عکسبرداری هم به اندازه‌ی کافی شکستگی پیدا کرد. بازوی چپ و سه‌دنده‌اش شکسته شده بود و آرواره‌اش شکاف برداشته بود. جمجمه‌اش هم شکاف برداشته بود و دندان‌های طرف چپ صورتش افتاده بود. پوست سرش پاره شد و دو زخم پیشانی‌اش آن قدر عمیق بود که استخوان جمجمه‌اش را می‌شد دید. دکتر تاهمین قدر توانسته بود تشخیص دهد. بازو و دنده‌هایش را جابجا انداخت و پوست سرش را بخیه زد. یک لوله‌ی آزمایشگاهی را زیر شعله‌ی چراغ الکلی گرفت تا ختم شود، آن گاه آن را از سوراخی که دندان‌ها افتاده بودند وارد مری‌اش کرد تا او بتواند بدون حرکت دادن آرواره‌ی شکسته‌اش غذای مایع و آشامیدنی‌ها را فرو ببرد.

مقدار زیادی مرفین به او تزریق کرد و یک شیشه حب تریاک برایش گذاشت. بعد دست‌هایش را شست و پالتویش را پوشید. قبل از این که اتاق را ترک کند، مریضش به خواب رفته بود.

در آشپزخانه دکتر پشت میز نشست و قهوه‌ی داغی را که چارلز برایش ریخته بود نوشید.

دکتر پرسید، « بسیار خوب، چه اتفاقی واسش افتاده؟ »
چارلز با خشونت جواب داد، « از کجا بدونیم؟ ما اونو دم ایوونمون پیدا کردیم. اگه می‌خواین علتشو پیدا کنین برین کنار جاده واز ردپاش بفهین از کجا خودشو تادم خونه‌ی ما کشونده.»
« می‌دوین اون کیه؟ »

« به‌خدا نه. »
« برین طبقه‌ی بالای میخونه. ممکنه از اون جا اومده باشه؟ »
« من این‌واخر اون‌جا نبودم. وانگهی با اون وضعی که پیش ما اومد من نمی‌تونستم بشناسمش.»

دکتر سرش را به‌سوی آدام برگرداند و گفت، « شما تا حالا اونو دیده بودین؟ »

آدام سرش را به‌علامت نفی آرام تکان داد.
چارلز با خشونت گفت، « ببینم، تو در این دور و راجی کار می‌کنی؟ »
« چون علاقمند هستین به‌تون میگم. این دختر زیر ماشین کلوخ‌شکن نیفتاده، اگر م‌ظاهراً این‌طوری به‌نظر برسه. به کسی این کارو باهاش کرده. کسی که اصلاً دوشش نداشته. اگه راستشو

بخوای فکر می‌کنم به کسی می‌خواست اونو بکشه .

چارلز گفت ، « چرا ازش سؤال نمی‌کنی ؟ »

« مدتی طول می‌کشه تا اون بتونه حرف بزنه . وانگهی استخوانون

جمجمه‌اش شکسته و خدا می‌دونه عواقبش چی میشه . می‌خوام بگم

بهتر نیست کلا ترو خبر کنم ؟ »

آدام فریاد کشید ، « اِه ! » و فریادش آن قدر بلند بود که

چارلز و دکتر نگاهش کردند .

« تنهاش بذارین . بذارین استراحت کنه . »

« کی می‌خواد ازش مواظبت بکنه ؟ »

آدام گفت ، « من . »

چارلز گفت ، « خوب چشماتو واز کن . »

« ولش کن ! »

« این جاهمون قدر که مال توئه مال منم هست . »

« دلت می‌خواد من از این جا برم ؟ »

« منظورم این نبود . »

« خب ، اگه بناست اون بره من خودم میرم . »

دکتر گفت ، « آروم باشین . واسه چی این قند تو نخش هستین ؟ »

« من به سگ زخمی روهم از خونه بیرون نمی‌کنم . »

« از بودن به سگ زخمی تو خونه ککتم نمی‌گزه . داری به چیزی

روپنهون می‌کنی ؟ دیشب بیرون رفتی ؟ تو این کارو کردی ؟ »

چارلز گفت، «نوم شب این جا بود. خر و پش منه صدای قطار می مونه.»

آدام گفت، «چرا نمیذاری این دختره این جا بمونه؟ بذار حالتش خوب بشه.»

دکتر بلند شد و دست هایش را پاک کرد. گفت، «آدام، پدرت یکی از قدیمی ترین دوستانم بود. من تو و خانواده ی تو رو می شناسم. تو که بچه نیستی. نمی دونم چرا نمی خوای بفهمی، شاید دلت نمی خواد. آدم دقتی باهات حرف میزنه انگار داره واسه یه بچه حرف میزنه. به اون دختر حمله کردن. به عقیده ی من هر کسی این کارو کرده می خواسته اونو بکشه. اگه به کلانتر گزارش ندم، خلاف قاتونه. قبول دارم که گاهی قانون شکنی می کنم ولی نمی توئم از این یکی بگذرم.»

«دخ، به کلانتر بگو ولی تا حالتش خوب نشده نذار مزاحمش بشه.»

دکتر گفت، «من عادت ندارم مریضامو اذیت کنم، تو هنوز می خوای اوتو این جا نیسکه داری؟»

«بله.»

«من فردا این جاسر میزنم. اون می خوابه. اگه خواست از توی لوله بهش آب و سوپ گرم بدین.» این را گفت و خارج شد.

چارلز روبه برادرش کرد و گفت. «آدام، تو رو خه این الم - شنکه واسه چیه؟»

«بذار تنها باشم.»

«تو مغزت چیه؟»

«بذار تنها باشم - شنیدی؟ فقط بذار تنها باشم.»

چارلز گفت ، «عجب بدبختی !» و تکی روی زمین انداخت و با

ناراحتی سر کارش رفت .

آدام خوشحال بود که برادرش رفته است . نوبت آشینز خانه این

طرف و آن طرف میرفت ، ظرفهای صبحانه را شست و کف آشینز خانه

را جارو کرد . وقتی به آشینز خانه سر و سامانی داد ، به اتاقی که دختر در

آن جا خوابیده بود رفت و صندلیی نزدیک تختخوابش گذاشت . چون

به دختر مرفین تزریق کرده بودند خروپف زیادی به راه انداخته بود .

ورم صورتش داشت بر طرف می شد ، ولی چشمانش هنوز کبود و ورم

کرده بود . آدام آرام نشست و به او نگاه کرد . بازویش که به تخته ای

بسته شده بود تا حرکت نکند ، روی شکمش قرار داشت ، ولی بازوی

راستش روی پتو بود ، دستش رامنت کرده بود . دستش مثل دست بچه ها

کوچک بود . آدام با انگشتش میچ دختر را لمس کرد ، و انگشتان دختر

کمی تکان خورد . میچش گرم بود . یواشکی ، انگار می ترمید کسی

اورا غافلگیر کند ، دست دختر را باز کرد و با نوک انگشتانش بازی

کسرد . انگشت هایش نرم و کلفتی رنگ بود و ولی پوست پشت دستش مثل

من و ارید شکر می رنگ بود . آدام از خوشحالی می خندید . نفس دختر

بند آمد و آدام دچار حالتی شبیه برق گرفتگی شد . بعد کلوی دختر

صدایی کرد و به خر خر ادامه داد . به آرامی دست و بازوی دختر را

زیر پتو نوازش داد و بعد بانگ پا از اتاق خارج شد.

کمی چند روز در حالت خلسه‌ی افیونی بود. پوست بدنش مثل سرب شده بود و به علت درد شدید نمی‌توانست تکان بخورد. ولی هر کس در اطرافش راه می‌رفت می‌فهمید. کم‌کم مغزش به کار افتاد و وقتی چشمش را باز کرد دید دو مرد جوان با او هستند. یکی گاهیگاهی به او سر می‌کشید و دیگری همیشه. می‌دانست آن مرد دیگر که به خانه می‌آید دکتر است، و هم چنین یک مرد بلند قد لاغر هم بود که بیشتر از این دو توجهش را جلب می‌کرد. و این ترس بود که توجه دختر را برمی‌انگیخت. شاید در خواب افیونی چیزی را برداشته و پنهان کرده بود.

آرام آرام نوانست آخرین روزها را در ذهنش مجسم کند و حوادث را به ترتیب منطقی خود قرار دهد. قیافه‌ی آقای ادواردز به نظرش آمد، و مجسم کرد چگونه او تغییر قیافه داده و تبدیل به یک جنایتکار شده بود. هیچ وقت در زندگی‌اش این قدر ترسیده بود، ولی حالا فهمیده بود ترس یعنی چه. و ذهنش مثل موش راه فرار را بومی کشید. آقای ادواردز جریان آتش‌سوزی را فهمیده بود. ولی آیا کس دیگری هم فهمیده بود؟ اما او از کجا فهمیده بود؟ هر وقت که فکر این صحنه را می‌کرد دچار ترس تهوع‌آوری می‌شد.

از فراموشی فهمید که مرد بلند قد کلاتر است و می‌خواهد از او بازجویی کند، و آن مرد جوان که نامش آدام است نمی‌خواهد اجازه دهد از

اوبازجویی شود. شاید کلاتر از آتش سوزی باخبر بود.
از میان سر و صداهای بلند چیزهایی دستگیرش می‌شد. کلاتر
می‌گفت، «باید اسمی داشته باشه. یکی باید اونو بشناسه.»
وبعد صدای آدام آمد که می‌گفت، «چطور می‌تونه حرف بزنه؟
آدواره اش شکسته.»

«اگه دست راستیه می‌تونه جواباشو بنویسه. آدام، بیگاکن،
اگه به کسی می‌خواسته اونو بکشه وظیفه که دستگیرش کنم. فقط
بهم به مداد بده و بذار باهش حرف بزنم.»
آدام گفت، «شما مگه نشنیدین دکتر گفت جمجمه اش شکاف
برداشته. از کجا می‌دونین اون می‌تونه به یاد بیاره چه بلایی سرش
اومده؟»

«تو چی کارداری؟ فقط به مداد و کاغذ بهم بده.»

«نمی‌خوام مزاحمش بشی.»

«لعنت خدا بر شیطان، مهم نیست تو چی می‌خوای. من دارم
بهت می‌گم به مداد و کاغذ می‌خوام.»

وبعد صدای مرد جوان دیگر آمد. «چته؟ انگار خودت این
بلارو سرش آوردی. بهش به مداد بده.»

وقتی که آن سه مرد به آرامی وارد اتاقش شدند دختر چشماش
را بست.

آدام آهسته گفت، «اون خوابه.»

دختر چشمانش را باز کرد و به آن‌ها نگاه کرد.

مرد بلندقد کنار تخت خواب آمد و گفت: «دختر خانم، نمی‌خواهم اذیت کنم. من کلاترم. میدونم نمی‌تونی حرف بزنی، ولی ممکنه خواهش کنم فقط به چیزایی رو این کاغذ بنویسی؟»
دختر کوشید سرش را تکان بدهد ولی از شدت درد خود را عقب کشید. و بازدن پلک‌های چشمش فهماند که حاضر است.

کلاتر گفت: «آفرین. دیدین می‌خواه جواب بده.» و سپس ورقه‌را کنارش روی تخت خواب گذاشت و انگشتانش را دور مداد حلقه زد. «حالا خوب شد. بگو ببینم اسمت چیه؟»

آن سه مرد به صورت دختر نگاه می‌کردند. دهان دختر تغییر شکل داد و چشمانش چپ شد. چشمانش را بست و مداد را روی کاغذ حرکت داد و با حروف بسیار بزرگ نوشت: «نمی‌دونم.»

«حالا واسه یه کاغذ جدید گذاشتم. چی یادته میاد؟»
مداد نزدیک بود از روی ورقه سر بخورد. ولی دختر نوشت، «مغزم کار نمی‌کنه.»

«یادت نیاد تو کی هستی، از کجا اومدی؟ فکر بکن!»
انگار دختر خیلی به اعصابش فشار می‌آورد ولی بعد منصرف شد و صورتش حالت غم‌زده‌ای به خود گرفت. «نه، قاطی کردم. بهم کمک کنین.»

کلانتر گفت، «طفلکی، متشکرم که سعیتو کردی، به هر حال هر وقت بهتر شدی دو باره سر وقت میایم. نه، حالا دیگه لازم نیست بنویسی.»

مداد نوشت، «متشکرم.» و از دستش افتاد.

او توانسته بود سر کلانتر کلاه بگذارد. حالا کلانتر با آدم هم عقیده شده بود و فقط چارلز بود که نظر دیگری داشت. وقتی دو برادر در اتاقش بودند و دونفری بدون این که احساس درد کنند، لکن زیرش می گذاشتند، دختر به صورت عبوس چارلز نگاه کرد و در آن يك چیز آشنا دید و ناراحت شد. دید که او مرتباً به زخم روی پیشانی اش دست میزند و آن را می مالد و با انگشتانش آن را لمس می کند. يك بار چارلز متوجه شد که دختر دارد نگاهش می کند و با شرمساری به انگشتان خود نگاه کرد. چارلز از روی بدجنسی گفت، «غصه نخور. تو ام‌مته من به جای زخم رویشونیت می مونه. شایدم به جای زخم عمیق‌تر.»

دختر لبخندی به او زد و چارلز نگاهش را بر گرداند. وقتی آدم با يك بشقاب سوپ گرم وارد اتاق شد چارلز گفت، «من می‌خوام به شهر برم و یه کمی آبجو بخورم.»

۳

آدام هیچ وقت یادش نمی‌آمد که این قدر خوشحال باشد .
برایش مهم نبود نام دختر را بداند . دختر گفته بود او را کتی صدا
کنند و همین برایش کافی بود . او پس از ورق‌زدن کتاب آشپزی که
از مادر و نامادری‌اش به‌جا مانده بود برای کتی غذا پخت .

کتی سرشار از نیروی جوانی بود چون خیلی زود شفا یافت . ورم
گونه‌اش خوابید و زیبایی دوباره به‌صورتش بازگشت . در مدت کوتاهی
با کمک دیگران می‌توانست در رختخواب بنشیند . خیلی بادقت دهانش
را باز و بسته می‌کرد و شروع به خوردن غذاهای نرمی کرد که محتاج
جویدن نبود . پیشانی‌اش هنوز باندیچی شده بود ولی بقیه‌ی صورتش ،

جز آن جایی که به علت افتادن دندان‌ها گودشده بود، عیبی نداشت .
کتی ناراحت بود و می‌خواست به نحوی ناراحتی‌اش را فراموش
کند. حتی موقعی هم که برایش مشکل، نبود کم حرف میزد.
يك روز بعد از ظهر صدای پای کسی را شنید که در آشپزخانه
راه می‌رفت. صدازد، «آدام، تویی؟»

چارلز جواب داد، «نه، منم.»
«ممکنه خواهش کنم واسه یه دقه هم که شده بیای این‌جا؟»
در راهرو ایستاد. قیافه‌اش عبوس بود.
کتی گفت، «زیاد این طرفا نمیای.»
«درسته.»

«توازن خوشت نمیاد؟»
«به نظرم همین‌طور باشه.»
«ممکنه بهم بگی چرا؟»
چارلز سعی کرد جوابی پیدا کند. بالاخره گفت، «من به تو
اطمینان نمی‌کنم.»
«چرا نه؟»

«نمی‌دونم. و باور نمی‌کنم حافظه‌تو از دست داده باشی.»
«چرا باید دروغ بگم؟»
«نمی‌دونم. به همین دلیل هست که بهت اطمینان ندارم. به
چیزی هست که من می‌فهمم.»

«تو هیچ وقت منو تو عمرت ندیدی.»

«شاید نه. ولی به چیزی هست که از یتیم می کنه - باید بدونم.»

تواز کجا می دونی هیچ وقت تورو ندیدم؟»

کتی ساکت بود. و چارلز خواست برود که کتی گفت. «برو،

چه تصمیمی داری؟»

«در مورد چی؟»

«در مورد من.»

چارلز بادقت به او نگاه کرد. «می خوای حقیقتو بهت بگم؟»

«وگرنه چرا ازت سوال می کردم؟»

«نمی دونم، ولی بهت میگویم. می خوام هرچی زودتر شر تو از این جا

کم کنم. برادرم خل شده و اگه لازم باشه با چوب آدمش می کنم.»

«تو می تونی این کارو بکنی؟ اون به آدم بزرگه.»

«می تونم بکنم.»

کتی به او نگاه کرد و گفت. «آدام کجاست؟»

«رفته شهر که کمی بیشتر از اون دواهای لعنتی تورو پیدا کنه.»

«تو چقدر بدجنسی.»

«می دونی چی فکر می کنم؟ من فکر نمی کنم قد نصف تو

بدجنس باشم. به نظرم تو شیطونی هستی که در نقش به فرشته‌ی خوشگل

ظاهر شده.»

کتی آهسته خندید و گفت. «هر دو تاملون این جور می هستیم.»

چارلز، من چقدر وقت دارم؟»

«واسه چی؟»

«چقدر وقت دارم تا منو از این جا بیرون کنی؟ راستشو بهم بگو.»

«بسیار خوب، بهت میگویم. تو در حدود یه هفته تا ده روز وقت

داری. به محض این که تونستی راه بری باید از این جا بری.»

«به فرض من نرفتم.»

چارلز باحیله گری به او نگاه می کرد و از این که با او دعوا

کند لذت می برد. «بسیار خوب، بهت میگویم. وقتی که تحت تأثیر مواد

مخدر بودی خیلی حرفاروزدی، انگار خواب بودی.»

«باورم نمیشه.»

چارلز خندید، چون دید ناگهان کتی لب هایش را جمع کرده

است. «بسیار خوب، باور نکن. وا که هر چه زودتر از این جا بری ،

بهت نمیگویم. ولی اگه نری هم خودت می فهمی وهم کلانتر.»

«من باورم نمیشه چیز بدی گفته باشم. چه چیزی می توانستم

بگویم؟»

«باهات جرو بحث نمی کنم. چون کار دارم. تو ازم خواستی و

منم بهت گفتم.»

چارلز بیرون رفت. پشت لانه‌ی مرغ هادلش را گرفت و خندید و

محکم به پایش زد و باخود گفت، «فکر می کردم اون زرنگک تره.» و...

آن چنان احساس آرامشی کرد که روزهای قبل نکرده بود.

۴

چارلز بدجوری کتی را ترسانده بود. و همان طور که چارلز او را شناخته بود او هم چارلز را خوب شناخته بود. او تنها آدم زرنگی بود که کتی در عمرش دیده بود. کتی کوشیده بود چارلز را درك کند ولی به جایی نرسیده بود. می دانست نمی تواند فریض بدهد، و ضمناً هم نیاز به مراقبت و استراحت داشت. پول هایش را از دست داده بود و برای مدتی طولانی به سرپناهی نیاز داشت. خسته و مریض بود، ولی در ذهنش دنبال راه چاره ای می گشت.

آدام با يك شیشه دوای مسکن از شهر برگشت و يك فاشق سوپخوری از آن برای کتی ریخت و گفت. «طعمش خیلی بده، ولی و است بدلیست.»

کتی بدون اعتراض دوارا خورد، وحتى قیافه اش هم درهم نشد.
گفت. «تو خیلی مهر بونی. نمی دونم چرا. من که واست مشکل به-
وجود آوردم.»

«نه، این طور نیست. با اومدن تو خو نه رونق پیدا کرده. با وجود
این که حالت بده هیچ وقت گله و شکایتی نمی کنی.»

«تو چقدر خوب و مهر بونی.»

«دلم می خواود باشم.»

«مجبوری بری بیرون؟ نمی تونی این جا بمونی و باهام حرف

بزنی؟»

«البته می تونم. کار مهم دیگه ای نیست که بکنم.»

«آدام، یه صندلی بیار جلو و بشین.»

وقتی آدام نشست کتی دست راستش را به طرفش دراز کرد،

واودستش را در دستاش گرفت. کتی گفت ، «چقدر خوب و مهر بونی.»

بعد اضافه کرد . «آدام تو سر قولات رای می سستی، مگه نه؟»

«سمی می کنم . به چی داری فکر می کنی؟»

کتی گریه راسر داد، «من تنهام و می ترسم. من می ترسم.»

«نمی تونم بهت کمک کنم؟»

«فکر نمی کنم هیچ کی بتونه بهم کمک کنه.»

«واسم بگو و بذار سعیمو بکنم.»

«مشکل این جاست. من حتی نمی‌تونم بهت بگم.»

«چرا نه؟ اگه سربیه به کسی نمیگم.»

«این راز فقط راز من نیست، مگه نمی‌فهمی؟»

«نه، نمی‌فهمم.»

با انگشتانش دست آدام را محکم فشار داد. «آدام، من هیچ وقت

حافظه‌مو از دست ندادم.»

«پس چرا گفتی»

«این همینه که دارم سعی می‌کنم بهت بگم. آدام، تو پدرتو

دوست داشتی؟»

«به نظرم بیشتر بهش احترام میداشتم تا این که دوستش داشته

باشم.»

«خب، اگه کسی مورد احترامت بود و دچار مشکلی می‌شد،

کاری نمی‌کردی که اونواز نابودی نجات بدی؟»

«معلومه که این کارو می‌کردم.»

«خب، منم دارم از بین میرم.»

«ولی چطوری شد که این بلارو سرت آوردن؟»

«این خودش یه سربیه. واسه همینه که نمی‌تونم بگم.»

«پدرت بود؟»

«اوه، نه. ولی همدش باهم قاطیه.»

«منظورت اینه، اگه بهم بگی چه کسی این بلارو سرت آورده،

واسه پدرت اسباب دردس میشه؟»

کتی آهی کشید. بقیه‌ی داستان را خود آدام می‌توانست در ذهنش
مجسم کند. گفت: «آدام، بهم اطمینان می‌کنی؟»

«البته.»

«این تقاضای بزرگیه.»

«نه، اگه توداری از پدرت حمایت می‌کنی، خیر.»

«می‌فهمی چی می‌گم؟ این راز من نیست. اگر کم بود در عرض یه
دقه بهت می‌گفتم.»

«البته، می‌فهمم. من خودم هم جای تو بودم همین کارو می‌کردم.»
در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «اوه، تو چقدر
می‌فهمی.» آدام به طرفش خم شد و کتی صورتش را بوسید.

آدام گفت: «غصه نخور. من مواظبت هستم.»

کتی همانطور که روی بالش لم داده بود گفت: «فکر نمی‌کنم
بتونی.»

«منظورت چیه؟»

«می‌دونی که برادرت ازم خوشش نیاد و می‌خواد منو از این
جا بیرون کنه.»

«مگه بهت گفت؟»

«اوه، نه. من می‌تونم اینو حس کنم چون اون منو تو نمیتونه»

آدمو درك كنه.»

«قلبش صافه.»

«می دونم، ولی منته تو مهر بون نیست. ووقتی که میرم - کلانتر
ازم بازجویی می کنه و من تنها میشم.»

آدام خیره به جای نامعلومی نگاه می کرد. «برادرم نمی تونه
تورو مجبور کنه که بری. نصف این مزرعه مال مننه. من واسه خودم پول
دارم.»

«اگه اون بضواد که من برم، مجبورم برم. نمی تونم زندگیتوبه
هم بزنم.»

آدام بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به طرف در عقبی رفت و از
پشت شیشه به غروب نگاه کرد. می دید که در فاصله ی دوری برادرش
دارد سنگها را از روی چرخ دستی بلند می کند و آنها را کنار یک
دیوار سنگی می چیند. آدام به آسمان نگاه کرد. توده ای ابر از ناحیه ی
شرق در حرکت بود. آهی عمیق کشید و صدای نفسش را در سینه اش
شنید. احساس کرد گوش هایش دارد باز می شود، صدای قدقد مرغها
و وزش باد مشرق را می شنید. صدای سم اسبها که روی جاده راه
می رفتند و ضربات چکش روی چوب از دور دست به گوش می رسید،
چون همسایه ای داشت بام انبارش را تعمیر می کرد. و تمام این صداها
طوری باهم ترکیب شده بودند که گویی صدای موسیقی است. چشمانش
هم روشن شده بود. پرچینها و دیوارها و آلونکها باثبات تمام در آن

غروب زرد رنگ بر جایستاده بودند و میانشان يك نوع همبستگی دیده می شد. همه چیز تغییر کرده بود. يك دسته پرستو به زمین نشستند و دنبال غذا گشتند و سپس مانند يك شال گردن خاکستری که در مقابل نور پیچ و تاب می خورد پرواز کردند. آدام بر گشت و به برادرش نگاه کرد. زمان را فراموش کرده بود و نمی دانست تا چه مدت دم در ایستاده است.

زمان نگذشته بود. چارلز هنوز با همان سنگ بزرگ در کمر بود. و آدام آن نفس بلند و عمیق را که هنگام توقف زمان فرورده بود هنوز بر نیآورده بود.

ناگهان احساس کرد که غم و خوشی با هم ترکیب شده است. ترس و شهادت هم یکی شده بود. يك مرتبه دید دارد آهنگی را زیر لب زمزمه می کند. بر گشت و به آشپزخانه رفت و در راهرو ایستاد و به کتی نگاه کرد. کتی لبخند کوچکی زد. آدام با خود می گفت، «چه کودکی! چه کودک مظلومی!» و عشق سراپایش را فرا گرفت.

آدام گفت، «بامن ازدواج می کنی؟»

عضلات صورت کتی کشیده شد و دستش با تشنج بسته شد. آدام گفت، «مجبور نیستی حالا بهم بگی، دلم می خواد دوباره اش فکر کنی. ولی اگه باهام ازدواج کنی، میتونم ازت حمایت کنم. دیگه هیچ کس نمیتونه دوباره ناراحتت کنه.»

کتی فوراً به خود آمد و گفت. «آدام، بیا این جا بشین و دستتو

به من بده. حالا خوب شد.» آن گاه دست آدام را بلند کرد و پشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با صدای گرفته‌ای گفت، «عزیزم، او، عزیزم. ببین آدام، توبه من اطمینان کردی. حالا می‌تونی بهم یه قول بدی؟ می‌تونی قول بدی به برادرت نکي ازم تقاضای ازدواج کردی؟»

«بهبش نکم که از تو تقاضای ازدواج کردم؟ چرا نه؟»

«موضوع این نیست. من امشب می‌خوام فکر کنم. شایدم وقت بیشتری لازم داشته باشم. می‌تونی این وقتو بهم بدی؟» آن گاه کتی دستش رابه طرف سرش برد و ادامه داد. «می‌دونی، مطمئن نیستم حالا بتولم درست فکر کنم و می‌خوام بهم فرصت بدی.»

«فکر می‌کنی باهام ازدواج بکنی؟»

«خواهش می‌کنم آدام، بذار فکر کنم. عزیزم، خواهش می‌کنم. آدام لبخندی زد و باحالتی عصبی گفت، «زیاد طولش نده. من مته گربه‌ای هستم که بالای درخته و نمی‌تونه بیاد پایین.»

«فقط بذار فکر کنم. آدام، تو که آدم مهریونی هستی.»

آدام از اتاق خارج شد و به طرف آن‌جایی که برادرش داشت سنگ‌ها را حمل می‌کرد رفت.

وقتی که رفت کتی از تخته‌خوابش بلند شد و به زحمت به طرف آینه رفت. به جلو خم شد و به صورت خودش نگاه کرد. پیشانی‌اش هنوز زباندیچی شده بود. لبه‌ی باند را به اندازه کافی بلند کرد و به زخم قرمز

زیر آن نگاهی انداخت . نه تنها تصمیم گرفته بود با آدام ازدواج کند بلکه قبل از این که آدام از او تقاضا بکند تصمیمش را گرفته بود. کمی می ترسید. او نیاز به حمایت و پول داشت و آدام می توانست هر دو را به او بدهد. و کمی می توانست او را مهار کند - این را خوب می دانست. البته نمی خواست ازدواج کند ولی فعلاً ازدواج برایش پناهی گاهی بود. فقط يك چیز ناراحتش می کرد. آدام علاقه ای نسبت به او داشت که او نمی فهمید، چون خودش چنین احساسی را نسبت به آدام نداشت و هیچ گاه هم نسبت به هیچ کس دیگری چنین احساسی پیدا نکرده بود . آقای ادواردز واقعاً او را ترسانده بود. این تنها موقعی در تمام طول زندگی اش بود که نمی توانست بر اوضاع مسلط شود . و تصمیم گرفت هیچ گاه نگذارد دوباره چنین اتفاقی بیفتد . وقتی فکر کرد اگر چارلز بشنود چه خواهد گفت، لبخندی زد. نسبت به چارلز احساس نزدیکی می کرد و از سوءظنش نسبت به خود ناراحت نبود.

۵

وقتی که آدام نزدیک شد چارلز کمرش را راست کرد. کف دست هایش را پشتش گذاشت و عضلات خسته اش را مالش داد و گفت، «خدای من، چقدر سنگ این جاست.»

«یه نفر تو سر بازخونه بهم گفت تو کالیفرنیا خیلی دره وجود داره - فرسنگ ها و فرسنگ ها - و حتی یه دونه سنگم پیدا نمیشه.» چارلز گفت، «یه چیز دیگه ام هست، من فکر نمی کنم مزرعه ای پیدا بشه که بدون اشکال باشه. تو ایالتای میانی امریکا ملخ وجود داره، و در جای دیگه نوفان و گردباد. چند تا سنگ که مساله ای نیست.»

«به نظرم راست میگی. من ادمم که بهت کمک کنم.»

«مشکرم. فکر کردم بقیه‌ی عمرت می‌خواهی دست تو دست اوئی
که اون جاست بگذرونی. ناکمی می‌خواه این جا بمونه؟»
آدام کم باقی بود به برادرش بگوید که به کتی پیشنهاد ازدواج
داده است، ولی لحن صدای چارلز او را وادار کرد تصمیمش را عوض
کند.

چارلز گفت، «تا یادم نرفته، الکس پلات چند دقیقه پیش این جا
بود. نمی‌دونی چه اتفاقی واسش افتاده. به هو پولدار شده.»
«چه جوری؟»

«خب، تو اون جایی رو که تو ملکش درختای سدر هستن یادت
میاد؟ - می‌دونی کجارو می‌گم؟ درست لب‌جاده.»
«می‌دوم. چطور مگه؟»

«الکس داشت از وسط درختا به طرف دیوار میرفت. می‌خواست
خرگوش شکار کنه. اون به چمدون پیدا کرد که توش لباسای مردونه‌ی
تمیز چیده شده بودن. البته همه‌شون از آب بارون خیس شده بودن.
به نظر می‌رسید این چمدون مدتی اون جا بوده. کنارش یه جعبه‌ی چوبی ام
بود که درش قفل شده بود و وقتی اون قفلو شکست در حدود چهار هزار
دلار پول توش بود. ربه کیف زنونه‌ام پیدا کرد که هیچی توش نبود.»
«اسمی، چیزی روش نبود؟»

«عجیب اینجاست - هیچ اسمی نبود؛ حتی روی لباسا هم بر-
چسبی نبود. به نظر می‌رسید که صاحبش نمی‌خواست شناخته بشه.»

«الکس می‌خواد اینارو نیگه‌داره.»

«الکس اونارو پیش کلاتر برد، و کلاتر می‌خواد آکھی بکنه
واکه صاحبش پیدانشه الکس می‌تونه اونارو واسه خودش نیگه‌داره.»
«حتماً به کسی پیدا میشه.»

«به نظرم. البته من به الکس نگفتم چون خیلی خوشحاله. عجیبه
که هیچ برچسب یا نشونه‌ای پیدا نشده.»

«آدام گفت، «این خودش خیلی پوله، حتماً صاحبش پیدا میشه.»
«الکس مدتی اینجا بود. میدونی زنش خیلی گردشیه.» بعد
چارلز ساکت شد و بالاخره گفت، «آدام، ما باید باهم حرف بزنیم.
همه‌ی اهل محل دارن به چیزایی میکنن.»

«درباره‌ی چی؟ منظورت چیه؟»

«کشتی منو، درباره‌ی همون دختره دیگه. دو تا مرد نمی‌تونن بایه
دختر تویه خونه زندگی کنن. الکس میگه زنا از این موضوع خیلی
ناراحتن. آدام، ما نمی‌تونیم این دختره رو این‌جا نیگه‌داریم. ما داریم
این‌جا زندگی می‌کنیم. آبرومون میره.»

«می‌خوای قبل از این که حالش خوب شه بندازمش بیرون؟»
«من می‌خوام تواز شرش خلاص بشی. بیرونش کن. ازش خوشم
نمیاد.»

«تو هیچ وقت خوشتمیومد.»

«می‌دونم. من بهش اطمینان ندارم. به چیزی هست. به چیزی که

نمی‌دونم چیه، ولی من خوشم نمیاد. کی می‌خواهی دکش کنی؟»
آدام به آرامی گفت، «بگذار بهت بگم. به هفته بهش مهلت بده و
بعد به کاریش می‌کنم.»
«قول میدی؟»
«صد در صد.»

«خب، حالا این شدیه چیزی. من به زن الکس پیغام می‌فرستم. اون
می‌تونه خبرارو خوب پخش کنه. خدای من، چقدر خوب میشه دوباره
خونه مال خودمون باشه. فکر می‌کنی حافظه‌ش دوباره سر جای یاد؟»
آدام گفت، «نه.»

٦

پنج روز بعد وقتی که چارلز رفت کمی علوفه برای گوساله‌ها بخرد، آدام درشکه‌را تا نزدیک‌های درآشپزخانه آورد. به کتی کمک کرد تا سوار شود، پتویی را روی زانوهایش گذاشت، و پتوی دیگری روی شاه‌هایش انداخت. از آن‌جا به محضر رفت و با کتی ازدواج کرد.

وقتی آن‌ها برگشتند، چارلز به خانه رسیده بود. موقعی که وارد آشپزخانه شدند، چارلز با ترش رویی نگاهشان کرد و گفت، «فکر کردم تو اونو بردی که سوار قطار کنی.»

آدام از روی سادگی گفت، «رفتم ازدواج کردیم.»

کتی لبخندی به چارلز زد.

«چرا؟ چرا این کارو کردین؟»

«چرا نه؟ مگه به مرد نباید ازدواج کنه؟»
کتی فوراً به اتاق خواب رفت و در را بست.
چارلز با عصبانیت گفت: «اون که به ددد نمی خوره، من بهت
گفته بودم اون فاحشه است.»
«چارلز!»

«بهت می‌کم، اون یه فاحشه‌ی کثیفه. من بیست و پنج ستم حاضر
یستم خرج اون لکانه‌ی سلیطه بکنم!»
«چارلز، بس کن! بهت می‌کم بس کن! دهن کثیف تو بیند و در مورد
زنم چیزی نگوا.»
«اون داست زن نمیشه.»

آدام به آهستگی گفت: «فکرمی کنم تو حسودیت میشه، چارلز.
من فکرمی کنم تومی خواستی باهش ازدواج کنی.»
«احمق بیچاره! حسودی کنم؟ من تو یه خونه با اون زندگی
نمی‌کنم!»

آدام گفت: «مجبور نیستی. من میرم. تو می‌تونی اگه دلت بخواد
زمین منو بخری. می‌تونی همه‌ی مزرعه رو واسه خودت داشته باشی. تو که
همیشه دلت می‌خواست. می‌تونی این قدر این جا بمونی تا پیوسی.»
چارلز صدایش را پایین آورد: «چرا نمی‌خوای از شرش خلاص
بشی؟ آدام، خواهش می‌کنم بندازش بیرون. اون تورو ازین می‌بره.»

نابودت می‌کنه، آدام به‌خدا بیچاره‌ت می‌کنه!»

«تواز کجا این همه چیز دربارش می‌دونی؟»

چشمان چارلز خسته به‌نظر می‌رسید. «من نمی‌دونم.» این‌را گفت

و ساکت شد.

آدام حتی از کتی سوال نکرد که آیا دلش می‌خواهد شام را

بیرون از اتاقش بخورد یا نه. در بشقاب به‌اتاق خواب کتی برد و کنارش

نشست.

آدام گفت، «مامی‌خوامم از اینجا بریم.»

«بذار من برم. خواهش می‌کنم بذار من برم. من نمی‌خوام تورو

از برادرت متنفر کنم. نمی‌دونم چرا اون از من خوشش نمیداد!»

«من فکر می‌کنم حسودیش همیشه.»

کتی چشمانش را تنگ کرد. «حسودی؟»

«به‌نظرم این‌طوری میرسه. تو نباید غصه بخوری. ما داریم از

این‌جا به‌کالیفرنیا میریم.»

کتی به‌آرامی گفت، «من نمی‌خوام به‌کالیفرنیا برم.»

«چرند میگی. هوای اون‌جا خیلی خوبه، همیشه آفتابی و قشنگه.»

«من نمی‌خوام به‌کالیفرنیا برم.»

آدام با ملایمت گفت، «توزن منی، می‌خوام باهام بیای.»

کتی ساکت شد و دوباره در این مورد صحبت نکرد.

آن‌ها شنیدند که چارلز در راه هم گویند، و آدام گفت، «دانش

خوب همیشه. به کمی مشروب می خوره و حالش جا میاد.»
 کسی با شرمساری به انگشتانش نگاه می کرد و گفت: «آدام، من
 تا حال خوب نشه نمی تونم زنت باشم.»
 آدام گفت: «می دونم، می فهمم. صبر می کنم.»
 «ولی می خوام تو پیشم باشی. من از چارلز می ترسم. اون ازم
 متنفره.»

«من نختخواب سفری مو میارم این جا. هر وقت ترس ورت داشت
 می تونی صدام کنی. می تونی دستتو دراز کنی و منو لمس کنی.»
 کتی گفت: «تو چقدر خوبی، می تونیم به خرده چایی بنخوریم؟»
 «آره، چرا نه. من خودم دلم می خواد.» آدام فنجان هایی را که
 بخار از آنها بلند می شد آورد و بعد دوباره رفت تا ظرف شکر را
 بیاورد. روی صندلی کنار نختخوابش نشست و گفت: «این چایی پر رنگه.
 خیلی واست پر رنگه؟»

«من دوست دارم چایی پر رنگ باشه.»
 آدام چایی اش را خورد و گفت: «مزه اش واست عجیب نیست؟ یه
 مزه ی عجیبی می ده.»

کتی دستش را به طرف دهانش برد. «بذار امتحانش کنم.» کتی
 جای را تانه نوشید و بعد فریاد زد: «آدام، توفن چون عوضی رو برداشتی-
 اون چایی که خوردی مال من بود. من نوش دو ریخته بودم.»
 آدام لب هایش را لیسید و گفت: «فکر نمی کنم واسم ضرر

داشته باشه.»

کتی آرام خندید و گفت، «نه، ضرر نداره. امیدوارم لازم نباشه
که شب صدات کنم.»

«منظورت چیه؟»

«واسه این که تو دواي خواب آور منو خوردی. شاید نتونی زود

بیدار بشی.»

آدام اگر چه می کوشید بیدار بماند ولی به يك خواب عمیق
افیونی فرو رفت. همان طور که داشت خوابش می برد پرسید، «دکتر
بهت گفت این قدر دوا بخوری؟»

کتی گفت، «تو فقط بهش عادت نداری.»

چارلز ساعت یازده برگشت. کتی شنید که تلوتلو خورانه دارد
وارد می شود. چارلز به اتاقش رفت، لباس هایش را به گوشه ای انداخت
و به رختخواب رفت. خرخر می کرد و از این پهلو به آن پهلو می غلتید تا
راحت بخوابد و سپس چشمانش را باز کرد. کتی در کنار تخت خوابش
ایستاده بود. «چی می خوای؟»

«چی فکر می کنی؟ به کم برو اون طرف تر.»

«آدام کجاست؟»

«اون اشتباهی دواي خواب منو خورد. یه خرده برو اون

طرف تر.»

چارلز که دهانش بوی مشروب می داد گفت. «من همین

حالا با یه فاحشه بودم.»

«تو خیلی قوی هستی. یه کمی اون طرف تر برو.»

«دست شکسته ات چی؟»

«خودم مواظبش هستم. غصه شو نخور.»

ناکهان چارلز خنده اش گرفت و گفت، «بیچاره آدام، ویتو رابه

کناری زد تا کتی وارد رختخواب شود.

بخش دوم

فصل دوازدهم

می‌توانید ببینید چگونه این کتاب به مرز سده‌ی معاصر یعنی سال ۱۹۰۰ رسیده است. يك صدسال دیگر هم گذشت و چرخ زمان با کارهای آدم‌ها دست به یکی کرد. به نحوی که هر چه به گذشته‌ی دور می‌رویم افسوس می‌خوریم چقدر آن روزها بهتر بودند. در کتاب‌های خاطرات، روزگاران قدیم، روزگار خوشی و سادگی و شیرینی بود، گویی در گذشته روزگار جوان و بی باک بود. پیرمردانی که نمی‌دانستند آیا تا آغاز قرن جدید زنده خواهند بود یا نه، با تنفر به آن نگاه می‌کردند. چون دنیا در حال تحول بود، شیرینی‌اش رفته بود و همراه آن تقوی و پاک‌گی. به این دنیای جدید در حال نابودی اضطراب حکمفرما شده بود و آن چه که

از دست رفته بود اخلاق و ادب و نزاکت بود. زن‌ها دیگر خانم نبودند و نمی‌شد به قول یک آقا اطمینان کرد.

یک زمانی بود که مردم کمی شلواری را می‌پسندیدند. آزادی به آن معنی وجود نداشت - حتی هنگام کودکی. تنها عصبی مردم این بود چطور یک سنگ پیدا کنند که کاملاً گرد نبوده و بشود برای سنگ قلاب از آن استفاده کرد. آن سنگ‌های خوب که جبارفتند و همراهشان آن سادگی‌ها؟

آدم‌ها کمی دچار فراموشی شده بودند چون نمی‌شود تمام خاطرات خوب و بد را همواره به یاد آورد. انسان فقط می‌تواند به یاد بی‌آورد روزی این تجربه‌ها را کرده است. یک مرد که نسیال می‌تواند بازی‌های کودکی‌اش را با دخترها به یاد بی‌آورد ولی همان مرد آگاهانه یا ناخودآگاه منظره‌ی دراز کشیدن پسر جوانی را در وسط مزرعه که محکم به زمین مشت می‌زد و گریه کنان می‌گفت، «خدا یا! خدا یا!» فراموش می‌کند. چنین شخصی فقط ممکن بود بگوید، «چرا اون پسره نوبی علفا دراز کشیده؟ ممکنه سرما بخوره.»

حالا دیگر نوت‌فرنگی‌ها آن مزرعه‌ی سابق را ندارند و زن‌ها شور و حرارت گذشته را از دست داده‌اند!

و بعضی‌ها مثل مرغی که می‌خواهند سرش را ببرند همه چیز را قبول کرده بودند.

تاریخ از عدد میلیون‌ها مورخ تراوش می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند

ما باید از شر این قرن پرازفریب و جنایت و بیانی گری و مرگ‌های
مرموز و زمین خواری رهایی یابیم.

به عقب برگردیم و به یاد بیاوریم چگونه ملت کوچک ما از این
سوی اقیانوس تا آن سوی اقیانوسی دیگر دچار کشمکش‌های فراوان
بود. تازه داشتیم سریایمان می‌ایستادیم که انگلیسی‌ها به‌جان ما
افتادند. ما آن‌ها را شکست دادیم، ولی فایده‌اش چه بود؟ آن‌چه برایمان
ماند يك کاخ سفید سوخته و ده‌هزار زن بیوه بود که از دولت مقرری
دریافت می‌کردند.

سپس سرایان به مکزیك رفتند و آن‌هم تجربه‌ی دردناکی بود.
هیچ کس نمی‌داند چرا شخص را به گردش می‌برند و آن‌جا اذیتش
می‌کنند درحالی که درخانه ماندن راحت‌تر و بهتر است. ولی جنگ‌بسا
مکزیك دو فایده داشت. مقدار زیادی زمین به مملکت ما افزوده
گردید و خاک ما تقریباً دو برابر شد، و ضمن آن افسرانمان فنون جنگی
آموختند، تا این که وقتی به‌جان خودمان افتادیم رهبرانمان روش
آزاردادن را خوب فرا گرفته بودند.

و بعد این بحث وجدل‌ها:

می‌شود برده نگه داشت ؟

خب ، اگه پول دادی ادو خریدی چرا نه ؟

بعد گفتند کسی حق ندارد اسبی را برای خودش نگه دارد. کی

می‌خواه دارائیمو ارم بگیره ؟

وما مانند کسانی شده بودیم که خودشان به صورتشان چنگ
هیز نندا خون به ریششان جاری شود.

خب، همه چیز تمام شد و ما کم کم از زمین خونین برخاستیم و
به سوی غرب رفتیم.

بعد دوران شکوفایی و پس از آن ورشکستگی و رکود اقتصادی
آمد.

دزدان معروف جامعه سر در آوردند و هر کس جیبی داشت خالی اش
کردند.

مرگ بر آن قرن پوسیده!

بگذارید همه اینها را فراموش کنیم! بگذارید مثل کتابی
آن را ببندیم و برویم کتاب جدیدی بخوانیم! فصل جدید، زندگی نو.
وقتی ما بتوانیم سرپوش روی آن قرن متعفن بگذاریم دستهایمان
پاک خواهد شد. درپیش روی ما امید است. این قرن جدید عاری از
آلودگیها خواهد بود. این قرن هنوز انباشته از آلودگیها نیست
و هر کسی بخواند فضایش را پاک کند او را پنهانی وارونه مصلوب
خواهیم کرد.

ولی قوت فرنگیها باز هم آن مزه‌ی خوب را ندارند و زن‌ها شور
و حرارت گذشته را از دست داده‌اند.

فصل سیزدهم

۱

بعضی مواقع شعاعی ذهن يك اسان را روشن می کند. تقریباً برای هر کسی این واقعه اتفاق افتاده است. می شود مانند فقیله ای که تا محل قرار گرفتن دینامیت می سوزد، پیش رفتش را تا مغز خود احساس کنید. این احساس درد دل آدم یا در عصبش و یا در دستانش به وجود می آید. پوست هوار ازمز می کند. و هر نفس عمیقی که فرو میرود شیرین است. آغازش لذت يك ذهن دره ای بزرگ را دارد؛ در مغز جرقه میزند و تمام دیوار مقابل چشمان ما روشن می شود. يك اسان ممکن است تمام طول زندگیش را در

فضایی خاکستری گذرانده باشد، وزمین و درختان برایش تاریک و دلننگ
به نظر آمده باشند. حوادث، حتی حوادث بزرگ ممکن است از
کنارش گذشته باشند ولی درس نوشت ادبی اثر بوده باشند. و وقتی که
آن شعاع درخشید، همه چیز زیبا می شود. صدای زنجره ها به گوش
خوش آهنگ و بوی خاک به مشام مطبوع میاید. نور آفتاب زیر-
سایه ی يك درخت چشمانش را نوازش می دهد. آن گناه انسان مثل
چشمه ای به بیرون فوران می کند ولی چیزی از او کاسته نمی شود. و به
نظر من اهمیت يك انسان در دنیا را می توان از روی تعداد این شعاع ها
و چگونگی شان اندازه گرفت. این تجربه در تنهایی صورت می گیرد
ولی ما را به دنیا مربوط می کند. آن، مادر تمام خلاقیت هاست و هر-
انسان را می تواند از انسان های دیگر جدا کند.

نمی داند در سال های آینده وضع چگونه خواهد بود. در دنیا
تغییرات وحشتناکی صورت می گیرد، و عواملی که ما از ماهیستان
بی خبریم آینده را شکل می دهند. بعضی از این عوامل به نظر من اهریمنی
می آیند، البته شاید نه برای این که خودشان اهریمنی هستند بلکه
به خاطر گرایششان برای ریشه کن کردن چیزهای دیگری که ما
می گوئیم خوب هستند. درست است که دو نفر بهتر از يك نفر می توانند
سنگ بزرگ تری را بلند کنند. يك گروه دسته جمعی می تواند
اتومبیل ها را زودتر و بهتر از يك فرد بسازد، و نان از يك کارخانه ی بزرگ
ارزان تر و دارای شکل واحدی است. وقتی غذا و لباس و خانه مان به

به وسیله‌ی تولید انبوهی به وجود می‌آید، روش انبوهی در ذهنمان ریشه می‌دواند و افکار دیگر را پس می‌زند. در زمان ما تولید انبوهی وارد اقتصاد، سیاست و حتی مذهبمان شده است، تا جایی که تصور برخی ملت‌ها از خدا انبوهی است. در زمان ما این مسأله خطرناک است. در جهان کشمکش بزرگی است که سرانجامش نابودی است و انسان‌ها ناراحت و پریشانند.

در چنین موقعیتی به نظرم طبیعی و خوب می‌آید که از خود این سؤالات را بکنم. به چه چیزی اعتقاد دارم؟ برای چه چیزی و بر ضد چه چیزی باید جنگ کنم؟

نوع ما تنها نوع خلاق است، و فقط يك وسیله‌ی آفرینندگی دارد که همان ذهن و روح آدمی است. هیچ گاه چیزی به دست دو انسان آفریده نشد. هیچ وقت در موسیقی، هنر، شعر، ریاضیات و فلسفه ندیدیم چند نفر با هم همکاری کنند و اگر هم کردند نتیجه‌اش رضایت بخش نبود. هنگامی که معجزه‌ی آفرینش صورت می‌گیرد، يك گروه می‌تواند آن را بسازد و گسترش بدهد، ولی هیچ گاه نمی‌تواند چیزی اختراع کند چون ارزش خلاقیت در ذهن يك انسان تنها نهفته است. و اکنون عواملی که در اطراف مفهوم گروه گرایبی سیر می‌کنند علناً برای نابودی فردیت ذهن انسان اعلام جنگ داده‌اند. بابت ارزش کردن، گرسنگی، فراموشی و مشروط کردن و بالاجبار جهت دادن، ذهن آزاد و سبکبار مورد تعقیب قرار می‌گیرد، زنجیر می‌شود، تحمیق می‌شود

و از کار می افتد . این راه مرگباری است که نسل ما در پیش گرفته است .
و عقیده ام این است : ذهن آزاد و جستجوگر انسان گرانبها ترین
چیزی است که در این دنیا یافت می شود . و برای این منظور من جنگه
خواهم کرد : آزادی ذهن انسان در انتخاب جهت . و من بر ضد این
عقیده می جنگم : هر ایده ، دین ، یا حکومتی که فرد را محدود می کند
یا نا بود می سازد . من برای این زنده ام و به خاطر این تلاش می کنم .
من می فهمم چرا نظامی که بر الگوی خاصی بنا شده است باید ذهن
آزاد را نابود کند ، چون همان ذهن آزاد است که می تواند آن نظام
را واژگون کند . من یقیناً این مساله را درک می کنم ، و از آن متنفرم
و بر علیه آن می جنگم تا تنها چیزی که ما را از جانوران درنده ی
بدون نیروی آفرینندگی جدا می سازد ، حفظ کنم . اگر آن اشعه
در وجود ما نابود شود ما هم نابود می شویم .

۲

آدام تراسك زندگى متزلزلى داشت و يك حالت يكنواختى و بيهوده گى همچون تار عنكبوت سراسر وجودش را فرا گرفته بود ولى كتى باعث شد اين اشعه در زندگى اش شروع به درخشيدن كند . مهم نيست كه كتى يك هيولا بود . شايد ما نمى توانيم او را درك كنيم، ولى نبايد از فضيلت ها و گناهان بزرگ غافل بود . و چه كسى پيدا مى شود كه هيچ گاه در ذهنش افكار سياه رخنه نكرده باشد ؟ شايد در درون ما بر كهى اسرار آميزى است كه در آن چيزهاى زشت و بدجوانه ميزند و مى رويد . ولى در اطراف آن پرچينى است كه هميشه از رشد كامل اين جوانه ها جلوگيرى مى كند . آيا امكان ندارد در بر كه هاى تاريخ درون بعضى انسان ها بدى آن قدر رشد كند كه از

پرچین بگذرد و آزادانه به زندگی ادامه دهد؟ آیا چنین کسی هیولا
 نخواهد بود، و آیا مابه‌نحوی به او مربوط نیستیم؟ بیهوده است اگر
 مافرشته و شیطان را درک نکنیم، چون خودمان آن‌ها را آفریده‌ایم.
 کتی هر جور آدمی بوده، توانسته بود آن‌اشعه را در درون آدم
 به وجود بیاورد. روح آدم به پیر و از در آمد و او را از ترس‌ها و تلخی‌های
 زمانه و خاطرات بدرها کرد. این‌اشعه مانند گلوله‌ای روشن کننده که
 مواضع دشمن را روشن می‌کند جهان را پیر نور کرده و موقعیت آن‌را عوض
 می‌کند. عشق آدم را آن چنان کور کرده بود که هرگز نتوانست
 شخصیت واقعی کتی را ببیند. در ذهن آدم تصویری از زیبایی و لطافت،
 تصویر دختری پاک که ارزشش مافوق تصور است، دختری زیبا و دوست
 داشتنی به وجود آمده بود. کتی برای شوهرش مظهر همه‌ی این خوبی‌ها
 بود و هر کاری می‌کرد و هر چیزی می‌گفت نظر آدم درباره‌اش تغییر
 نمی‌کرد.

کتی می‌گفت نمی‌خواهد به کالیفرنیا برود ولی آدم توجهی
 نکرد، چون بعداً این کتی بود که دستش را گرفت و او را با خود به آن
 جا برد. جلوه‌ی این‌اشعه در درون آدم آن قدر زیاد بود که توجهی
 به ناراحتی‌های برادرش نکرد و برق چشمانش را ندید. سهم‌مزرعه‌اش
 را کمتر از نصف قیمت به چارلز فروخت، و با پول آن و نصف دارایی
 پدرش دیگر ثروتمند و آزاد شده بود.

حالا دو برادر از هم بیگانه شده بودند. در ایستگاه راه آهن با هم دست دادند و چارلز که منتظر حرکت قطار بود دستی به جای زخم پیشانی اش کشید. بعد به میخانه رفت و با عجله چهار لیوان ویسکی سر کشید و از پله ها بالا رفت و سری به طبقه ی بالا زد. پول دختر را قبلا پرداخت ولی کاری از عهده اش بر نیامد. آن قدر در آغوشش گریست تا دختر او را بیرون کرد. از آن پس در مزرعه اش سخت کار کرد، به زمین هایش افزود و به خانه اش سر و صورتی داد تا این که املاکش زیاد شد. هیچ تفریح و استراحتی نمی کرد و آخر سر ثروتمند شد ولی از ثروتش لذتی نمی برد؛ مورد احترام بود ولی دوستی نداشت.

آدام آن قدر در شهر نیویورک توقف کرد تا بتواند قبل از سوار شدن قطاری که آن ها را به غرب امریکا می برد برای خودش و کتی لباس بخرد. درک این نکته که آن ها چطور از دره سالیناس سر در آورده اند آسان است.

در آن روز کاران مسئولین راه آهن از هر وسیله ای برای جلب توجه مسافریین استفاده می کردند. مانند رقابت بین خودشان و توسعه دادن خطوط آهن. شرکت ها نه تنها در روزنامه ها آگهی می دادند بلکه کتابچه ها و پوسترهایی منتشر می کردند که حاکی از زیبایی و رونق غرب بود. ادعاهای شان نامعقول نبود چون ثروت غرب نامحدود بود. خطوط آهن جنوب اقیانوس کبیر، که رئیسش شخص پرکاری به نام لیلاند استان فورد بود نه تنها در امور حمل و نقل بلکه در

مسائل سیاسی ساحل اقیانوس کبیر همه کاره شد. خطوط آهن نادره‌ها کشیده شده بود. شهرهای جدید به وجود آمدند و نواحی جدیدی مسکونی شد تا شرکت بتواند به اندازه‌ی کافی مشتری داشته باشد. دره دراز سالیانس نیز مورد بهره‌برداری قرار گرفت. آدام یک پوستری رنگی را که در آن دره سالیانس همچون بهشت تصویر شده بود دید. بعد از خواندن مطالبی در مورد این ناحیه هر کس که نمی‌خواست در دره سالیانس اقامت کند دیوانه بود.

آدام در خرید زمین عجله‌ای نکرد. یک درشکه خرید و با آن به همه جا رفت و با کسانی که قبلاً به دره سالیانس آمده بودند در مورد آب و زمین و محصولات، آب و هوا، قیمت‌ها و امکانات مذاکره کرد. آدام در مورد اقامت هیچ‌شکی به خود راه نمی‌داد. او آمده بود که در آن جا مستقر شود، خانه‌ای بنا کند، خانواده‌ای تشکیل دهد و شاید دو دمانی.

آدام بارها از مزرعه‌ای به مزرعه‌ای دیگر می‌رفت، خاک را برمی‌داشت و با انگشتانش آن را لمس می‌کرد، درباره‌اش حرف می‌زد و نقشه می‌کشید و رؤیاهایی در سر می‌پروراند. اهالی دره او را دوست داشتند و از این که او آمده بود تا آن جا زندگی کند خوشحال بودند چون آن‌ها آدم اصیل را خوب می‌شناختند.

آدام فقط یک نحصه داشت و آن کتی بود. حالش چندان خوب نبود. هر وقت آدام با درشکه به این طرف و آن طرف می‌رفت او هم

همراهش می آمد، ولی حالتی بی تفاوت داشت . يك روز صبح گفت که حالتش خوب نیست و در اتاقش در هتل کینگ سیتی ماند و آدم تنها به دهکده رفت. وقتی در حدود ساعت پنج بعد از ظهر برگشت دید آن قدر از کتی خون رفته است که کم باقی بود بمیرد. آدم خوشبختانه د کتر نیلسون را هنگام صرف شام پیدا کرد و او را به بالین کتی آورد . د کتر فوراً بیمار را معاینه کرد، يك آمپول به او تزریق کرد و بعد برگشت و به آدم گفت .

« چرا در طبقه ی پایین منتظر نمیشی ؟ »

« حالتش خوبه ؟ »

« بله . من فوراً صدات می کنم . »

آدم به شاهه ی کتی زد و کتی به او لبخند زد .

بعد از رفتن آدم د کتر نیلسون در را بست و در حالی که صورتش

از عصبانیت قرمز شده بود به کتی گفت . « چرا این کارو کردی ؟ »

کتی ساکت بود و چیزی نمی گفت .

« شوهرت می دونه حمله هستی ؟ »

کتی سرش را به حالت نفی تکان داد .

« باچه چیزی این کارو کردی ؟ »

کتی خیره به د کتر نگاه می کرد .

د کتر نگاهی به اطراف اتاق انداخت . به طرف کمد رفت و يك

میل کاموا پیدا کرد . آن را برداشت و جلوی صورتش تکان داد و گفت ، « ای جنایتکار - ای بی رحم ، تو احمق . تو تقریباً خود تو کشتی ولی بجهات یفتاد . به نظرم چیزی ام خوردی ، خود تو مسموم کردی . کافور به خودت تزریق کردی ، نفت یا فلفل فرمز خوردی . خدای من ! شما زنا چه کارایی می کنین ! »

چشمانش مثل شیشه سرد بود .

دکتر يك صندلی کنار تخت خوابش گذاشت و با ملایمت پرسید .
 « چرا نمی خوای بیچه داشته باشی ؟ شوهرت که خیلی خوبه . مکه دوش ننداری ؟ نمی خوای باهام صحبت کنی ؟ بهم بگو . این قدر لجوج باش . »

لبها و چشمانش هیچ حرکتی نکرد .

دکتر گفت ، « عزیزم ، نمی توانی بفهمی ؟ نباید زندگی رو از بین برد . این تنها چیزیه که منو دیوونه می کنه . خدا می دونه به همین دلیل من بعضی از مسریضامو از دست میدم . ولی سعی می کنم - من همیشه سعی می کنم . و بعدمی بینم یکی دستی دستی خودشو می کشه . »
 دکتر تند تند حرف میزد گویی از سکوت بیمار گونه ای که بین جملاتش ایجاد می شد وحشت داشت . این زن او را در شگفت کرده بود . انگار جنبه ای غیر انسانی داشت . « تا حالا خانم لوردر رو دیدی ؟ حاضره واسه یه بیچه جوئشو بده . حاضره دار و ندارشو بده تا صاحب

به بیچه بشه، ونو - تو می خواستی بیچه‌ی خودتو بایه میل کاموا بکشی.»
بعد فریادزد، «خب، حالا حرف نمیزنی؟ - تزن ولی بهت می‌گم -
بیچوات سالمه. نیتت پاک بوده. و دارم اینو بهت می‌گم - بیچوات سالم
به دنیا میاد. می‌دونی تو این ایالت قانون در مورد سقط جنین چی می‌گه؟
لازم نیست جواب بدی، ولی بهم گوش بده! آگه دوباره این اتفاق
بیفته، آگه تو این بیچه‌رو از دست بدی و من بفهمم دستی دستی این
کارو کردی، تورو متهم می‌کنم و بر علیه‌ت شهادت میدم و کاری می‌کنم
تا مجازات بشی. حالا امیدوارم اون قدر عقل داشته باشی که حرف منو
باور کنی چون دارم جدی حرف می‌زنم.»

کتی با اونک زبانش لبانش را خیس کرد. آن حالت سردی
از چشمانش رفت و حالت غمباری جایگزینش شد و گفت، «متأسفم،
متأسفم. ولی شما نمی‌فهمین.»

خشم دکتر فروکش کرد. «پس چرا بهم نمی‌گویی؟ بهم بگو
عزیزم.»

«مشکله بگم. آدام این قدر خوبه، این قدر قویه. ولی من مرض
صرع دارم.»

«نه، این طور نیست.»
«درسته، ولی پدر بزرگم و پدرم - و برادرم داشتن.» کتی با
دست جلوی چشمانش را گرفت. «من نمی‌تونم اون بیچه‌رو تحویل
شوهرم بدم.»

دکتر گفت، « طفلكى . طفلك من . آدم نمى تونه مطمئن باشه .
خیلی امکان داده که بچه ات سالم و خوب باشه . مى تولى بهم قول بدی
دیگه كلك ترمى ؟ »

« بله . »

« بسیار خوب، من به شوهرت نمیکم چی کار کردی . حالا دراز
بکش و بذار بیینم خون بند او منده یانه . »

در عرض چند دقیقه دکتر کیفش را بست و میل کاموارا در جیبش
گذاشت و گفت . « فردا صبح بهت سر میزنم . »

همچنان که دکتر از پله های باریک به طبقه ی هم کف هتل سرانزیر
می شد ، آدام به طرفش دوید . دکتر تیلسون به او اجازه نداد که
بپرسد ، « حالش چطوره ؟ حالش خوبه ؟ علت چی بود ؟ مى تونم برم
بالا ؟ »

« چیه ، چه خبره ؟ » و دکتر طبق معمول به شوخی گفت .

« خانمت مریضه . »

« دکتر - »

« ولی مرضش ، مرض خوبیه - »

« دکتر - »

« خانمت بزودی میزاد . » این را گفت و همانطور که آدام خیره
به او نگاه می کرد از کنارش رد شد . سه مرد که کنار بخاری نشسته
بودند به او پوزخندی زدند . یکی از آنها به شوخی گفت ، « اگه من

بودم دوسه تا از دوستامو دعوت می کردم تا باهم به گیلاس بزنیم ، شوخی اش نگرفت چون آدام با کام های سنگین از پله ها بالا رفت .

توجه آدام به مزرعه ی بردونی که در چند مایلی جنوب کینگسیتی ، تقریباً وسط سان لوکاج و کینگسیتی بود جلب شد . برای خانواده ی بردونی نهصد جریب ازده هزار جریبی که از پادشاه اسپانیا به پدر پندبزرگ خانم بردونی به ارث رسیده بود باقی مانده بود . خانواده ی بردونی سوئیزی بودند ، ولی خانم بردونی دختر و وارث يك خانواده ی اسپانیایی بود که از سال ها پیش در دره سالیناس مستقر شده بودند . و هم چنان که در اکثر خانواده های قدیمی مرسوم است ، زمین کم کم فروخته شد . يك مقدار از زمین در قمار باخته شد ، مقداری به جای مالیات به دولت واگذار گردید و قسمتی دیگر برای خرید لوازم زینتی مانند - اسب ، اله اس یا زنان خوشگل بر باد رفت . نهصد جریبی که به جاماند هدیه ی کسی به نام سانچز بود و اصفاً بهترین قسمت زمین محسوب می شد . بدعلت وضعیت خاص دره آن ها دو طرف رودخانه و تپه های اطرافش را هم تصرف کردند . خانه ای که سانچز از مدت ها پیش برای شان به جا گذاشته بود هنوز قابل استفاده بود . این خانه در پای تپه ها ازخشت بنا شده بود . محلی که خانه در آن قرار داشت ، دره بسیار کوچکی بود که در آن چشمه های آب شیرین دائماً در جریان بود . البته به همین دلیل سانچز خانه را آن جا بنا کرد . درختان بلوط بزرگ بر سراسر دره سایه گسترده بودند ، و زمین آن

چنان سرسبز و خرم بود که نظیرش در آن حوالی پیدا نمی‌شد. دیوارهای این خانه‌ی محقر چهارپا ضخامت داشت، و چوب‌های بامش با طناب چرمی به هم متصل شده بود. چون آن طناب‌های چرمی را هنگام بستن خیس کرده بودند پس از مدتی جمع شدند و الوار را محکم به همدیگر چسباندند. در نتیجه طناب‌های چرمی مثل آهن سخت و مقاوم شدند. این روش ساختمان کردن فقط يك عیب دارد و آن این است که موش‌ها چرم را می‌جویند.

این خانه‌ی قدیمی آن قدر قشنگ بود که گویی از زمین روئیده است. بردنی آن‌جا را تبدیل به طویله‌ی گاوها کرده بود و چون يك مهاجر سوئسی بود مثل همه‌ی سوئسی‌ها به حد وسواس تمیز بود. از دیوارهای ضخیم گلی خوشش نمی‌آمد، بنابراین برای خود خانه‌ای چوبی در فاصله‌ای دورتر ساخت. گاوهایش سرهایشان را از پنجره‌های خانه‌ی قدیمی سانچز بیرون می‌آوردند.

خام و آقای بردنی فرزندی نداشتند، و وقتی خام بردنی مرد هوای کوه‌های آلپ به سر شوهرش زد. او می‌خواست زمینش را بفروشد و به وطنش برود. آدام تراسک در خرید زمینش عجله‌ای نمی‌کرد و بردنی می‌خواست آن‌را گران بفروشد و روشش این بود که وانمود کند برایش مهم نیست زمینش را بفروشد یا نفروشد. البته مدت‌ها پیش از این که آدام تصمیمش را بگیرد بردنی می‌دانست او می‌خواهد زمینش را بفرد.

آدام محلی را برای سکونت دائمی اش برگزید و تصمیم داشت در آینده بچه هایش همان جا سکونت کنند. می ترسید جایی را بخرد و بعداً جای بهتری پیدا کند، و در تمام این مدت توجهش به زمین سانچز بود. با آمدن کتی، زندگی طولانی و خوشی در پیش رویش بود. ولی در هر کاری جانب احتیاط را رعایت می کرد. چه با درشکه و چه با اسب هر وقت زمین را مورد بررسی قرار میداد. زمین را با مته سوراخ می کرد تا خاک طبقات زیرین را امتحان کند. در مورد گیاهان وحشی که در مزرعه و کنار رودخانه و تپه می روئیدند تحقیق می کرد. در جاهای مرطوب و کلی زانو میزد و جای پای حیوانات وحشی چون شیر و آهو، گراز و گربه وحشی، انواع راسو و راکون و خرگوش را که روی رد پای شان بلد رچین راه رفته بود، وادسی می کرد. از میان درختان بید و چنار و بوته های توت فرنگی وحشی که در کنار رودخانه روئیده بودند می گذشت، به تنه درختان بلوط، مادرون^۱، غار و تویون^۲ دست می کشید.

بردنی زیر چشمی به او نگاه می کرد و لیوان های شراب قرمز را که از انگور تا کستان خودش انداخته بود سر می کشید. او خوشش

۱ - درختی که در تمام فصول سال سبز است و در غرب آمریکا می روید. چوبش سخت و پوسته اش صاف است و میوه زرد رنگی دارد که قابل خوردن نیست. ۴۰.

۲ - درخت کوچکی که در تمام فصول سبز است و در کالیفرنیا می روید. این درخت گل های سفید و میوه ی قرمز روشن دارد. ۴۰.

می آمد هر روز بعد از ظهر کمی مست کند. و آدم که هرگز شراب نخورده بود از این شراب خوشش آمد. آدم مرتباً عقیده‌ی کتی را در مورد محلی که می‌خواست بخرد سؤال می‌کرد و می‌خواست بداند کتی از آن‌جا خوشش می‌آید و آیا در آن‌جا به او خوش می‌گذرد یا نه و به جواب‌های بی‌تفاوتش گوش نمی‌داد. خیال می‌کرد کتی هم مثل خودش به این مسائل علاقمند است. در طبقه‌ی پایین هتل کینگسیتی با مردانی که دور بخاری جمع شده بودند و روزنامه‌های سانفرانسیسکو را می‌خواندند مشورت کرد.

یک شب گفت. « من همش فکر آیم . نمی‌دونم چقدر باید زمینو کند تا به آب رسید. »

یکی از مردانی که آن‌جا بود گفت. « باید بری سام هامیلتونو ببینی چون اون از همه‌ی ما بیشتر در مورد آب می‌دونه . هم چاه کنه و هم می‌دونه آب کجاست. اون می‌تونه بهت بگه. نصف چاهای این منطقه روان کنده . »

رفیقش خندید و گفت ، « سام دلیل خوبی واسه خودش دازه که به آب علاقمند باشه. چون اون جایی که خودش هست یه قطره آب پیدا نمیشه . »

آدم پرسید . « چطور میشه پیداش کرد؟ »

«داهش اینده من می‌خوام بهش بگم چندتا آهن بشی درست کنه.
اگه دلت بخواد تو رو باخودم می‌برم . تو از آقای هامیلتون خوست
میاد چون آدم خوبی .»
رفیقش گفت ، « به نابغه‌ی شوخه .»

کند و به آنجا می‌رود و آنجا که در آنجا می‌رود و آنجا که در آنجا می‌رود
و آنجا که در آنجا می‌رود و آنجا که در آنجا می‌رود
و آنجا که در آنجا می‌رود و آنجا که در آنجا می‌رود
و آنجا که در آنجا می‌رود و آنجا که در آنجا می‌رود

۳

لویی و آدام تراسک با کالسکه‌ی لویی لیپو به مزرعه‌ی هامیلتون رفتند. میله‌های آهنین در جعبه سر و صدای زیادی به راه انداخته بود و یک‌دان آهو که در کیسه‌ی مرطوبی پیچیده شده بود تا خنک بماند، روی آهن‌ها تکان می‌خورد. در آن روزها مرسوم بود وقتی کسی به دیدن کسی می‌رود مقداری مواد غذایی به عنوان هدیه با خود ببرد، چون رسم بر این بود که هر کس هر جا می‌رود شام بماند و گرنه به صاحب‌خانه نوهین می‌شد. ولی اگر مهمانان همراه خودشان غذا نمی‌بردند برنامه‌ی هفتگی غذایی صاحب‌خانه به هم می‌خورد. یک دان خوک یا گاو کفایت می‌کرد. لویی گوشت آهو را برید و آدام با خود یک بطری ویسکی آورد.

لویی گفت ، « باید به چیزی بهت بگم ، آقای هامیلتون از
ویسکی خوشش میاد ولی خانمش خوشش نمیاد. اگه من جای تو بودم ،
اونو زیر صندلی میذاشتم ، وقتی بهمغازه رسیدیم ، می تونی بیرون
بیاریش . ماهمیشه همین کارو می کنیم . »

« خانمش نمیذاره شوهرش مشروب بخوره ؟ »

لویی گفت ، « همون قدر میذاره مشروب بخوره که به پرند
آب می خوره . زنش خیلی خشکه مقدسه. بهت میگم بطری رو زیر
صندلی بذار . »

آن ها از دره گذشتند و با کالسکه وارد جاده پر دست انداز
کوهستانی شدند . قبلاً از آن جا کالسکه های دیگر در گل و لای
نمستانی عبور کرده بودند ولی حالا جای چرخشان خشک شده و باعث
نکان کالسکه می شد . اسب ها در زیر یوغ تقلا می کردند و کالسکه دائماً
در تکان بود . آن سال خشکسالی زودرس بود و در ماه ژوئن تپه ها خشک
شده و سنگ ها از لای علف های سوخته سر در آورده بودند . جوهای
صحرايي فقط تا ارتفاع پانزده ساعتمتری زمین بالا آمده بودند. انکار
می دانستند اگر زود تخم ندهند دیگر هیچ وقت این فرصت نصیبشان
نخواهد شد .

آدام گفت ، « منظره اش زیاد خوش آیند نیست . »

« خوش آیند ؟ آقای تراسک ، این جا جائیه که کمر آدمو
میشکنه و خردمی کنه. آقای هامیلتون این جا به زمین تقریباً بزرگ

داره ولی با اون همه بیجه کم باقی بود از گرسنگی بمیره. با این مزرعه نمی تونه شکمشو سیر بکنه. هر کاری دستش برسه می کنه و بیجه هاشم دارن بهش کمک خرچی میدن. خاواده ی خوبییه .

آدام که به یک ردیف درختان بومی کوتاه نگاه می کرد گفت ،
« آخه اون چرا این جارو واسه سکونت انتخاب کرد ؟ »

لویی لیپو مثل همه ی آدم هادوست داشت هر چیزی را برای یک بیگانه توضیح دهد ، مخصوصاً اگر یک نفر محلی هم دم دست نبود که با او بحث کند . گفت ، « بذار اینو بهت بگم ؛ از خودم شروع می کنم . پدرم ایتالیایی بود . بعد از این که مملکتش شلوغ شد ، اومد این جا ولی با خودش به کمی پول آورد . زمین من خیلی بزرگ نیست ولی جاش خوبه . پدرم این جارو انتخاب کرد و خرید . ولی تو - من نمی دونم تو چطور بدون این که از کسی بیرسی این تصمیمو گرفتی ، و میکنی می خوای خونه ی سانچز و بخری ولی بردونی تا حالا راضی نشده . تصمیمتو خوب گرفتی و گرنه این قدر برای خریدنش اصرار نمی کردی . »
آدام با فروتنی گفت ، « من همین طور راحتم . »

لویی گفت ، « من دارم پر چونگی می کنم . وقتی آقا و خانم هامیلتون به این دره اومدن ، حتی به لکنم واسه شاشیدن نداشتن . اون چه مونده بود باید برمی داشتن - یعنی زمین دولتی که هیچ کس اولو نمی خواست . بیست و پنج جریب از این زمین حتی تو سالای فراوونی هم نمی تونه به کار روزنده نیکه داره ، و میکنی تو سالای خشکسالی

اون جا پر از گرانه . بعضیا ميگن نمي دونن خانواده ي هاميلتون چطور زندگي مي كردن . ولي البته آقاي هاميلتون فوراً سر كار رفت - و اون ازاين راه امرار معاش مي كردن . اول كارش و ر دستي بود تا اين كه تونست ماشين خرمن كوبي شو درست كنه .

« بايد خيلي ازش پول در آورده باشه . همه جا صحبتش هست . »
« آره ، خوب پول در آورد . نه تا بچه پس انداخت . ولي شرط مي كنم كه هنوز تونسته نيم دلارم پس انداز كنه . آخه چطور مي تونست ؟ »

يك طرف كالسكه بلند شد ، از روي يك سنگ كرد بزرگه رد شد و دوباره پايين آمد . اسبها آن قدر عرق كرده بودند كه پوستشان نيره شده بود و دهانشان زير مهميز و يوغ كف كرده بود .

آدام گفت ، « خوشحال ميشم اكه باهش حرف بزنم . »

« خب ، اون تونست محصول خوب بيرون بده - بچه هاي خوبي داشت و خوب تربيتشون كرد . كاروبار همه شون خوبه - به استثنای جو . جو از همه جووتره - مي خوان اونو به دانشگاه بفرستن ، ولي بقيه ي بچه ها همه وضعشون خوبه . آقاي هاميلتون مي تونه به اون افتخار كنه . خوله شون درست اون طرف تپه ي بعديه . نكنه اون ويسكي رو در بيارى . خانم هاميلتون دخلتو مياره . »

زمين خشك زير نور خورشيد صدامي كرد و زنهجره هاي خواندند .

لويي گفت ، « اين جا واقعاً خيلي پرته . »

آدام گفت . « از خودم بدم میاد . »

« چطور مگه؟ »

« واسه این که نمی تونم توهمچین جایی زندگی کنم . »

« منم همین طور ، ولی من دیکه از خودم بدم نمیاد . برعکس ،

حالم خیلی ام خوبه . »

وقتی کالسه که از تپه بالا آمد آدام توانست يك دريف ساختمان هایی

را که متعلق به خانواده ی هاميلتون بود ببیند . خانه های پانهاگامه های

زیاد ، يك طویله ی گاو ، يك مغازه و يك درشکه خانه . همه جا خشك و

آفتاب زده بود . هیچ درخت بزرگی آن جا دیده نمی شد ، فقط باغچه ی

کوچکی وجود داشت که بادست آن را آب می دادند .

لویی روبه آدام کرد و درحالی که لحنش خصومت آمیز شده بود

گفت . « آقای تراسك ، یکی دو موضوع هست که می خوام واستون

روشن کنم . بعضیا وقتی ساموئل هاميلتونو برای اولین بار می بینن

خیال می کنن خیلی سرش میشه . مته آدمای دیکه صحبت نمی کنه .

آخه اون ایرلندیه و کله اش پر نقشه ست . روزی صدتا نقشه می کنه .

همیشه امیدواره . آره ، اون باید همیشه عرض اندام کنه اولی یادت

تزه . اون خیلی خوب کارمی کنه . آهنگر خوبیه ، و بعضی از نقشه هاش

خوب از آب در میان . من شنیدم که بعضی چیزارو پیش بینی کرده و

اونام درست از آب دراومدن . »

آدام از شنیدن این حرف ها به خود آمد و گفت ، « من کسی

بیستم که به آدم دیگه رو کوچیک کنم . « و ناگهان احساس کرد لویی
اورا يك يگانه و دشمن می پندارد .

« من فقط می خواستم به چیزی رو واست روشن کنم . بعضیهاستن
که از شرق امریکا میان و خیال می کنن هر کی پول بداره به درد
می خوره . »

« من که این جور ی فکر نمی کنم . -
« ممکنه آقای هامیلتون تا حالا نتونسته باشه نیم دلارم پس انداز
بکنه ، ولی اون جزو خودمونه و ماقبولش داریم . و یکی از بهترین
خانواده هارو که تا حالا ممکنه دیده باشی تشکیل داده . فقط می خوام
یادت باشه . »

آدام در وضعی قرار گرفته بود که می خواست از خودش دفاع
کند ولی از روی ناچاری گفت ، « بسادم هست . متشکرم که بهم
گفتی . »

لویی سرش را چرخاند و گفت . « اوناهاش - بین ، دم مغازه
ایستاده . حتماً حرفامونو شنیده . »

آدام در حالی که با دقت نگاه می کرد پرسید ، « اون ریش
داره ؟ »

« آره ، ریش قشنگی داره . ریشش داره تندتند سفید میشه .
آن ها از کنار خاله ی چوبی گذشتند و خانم هامیلتون را که
از پنجره به آن ها نگاه می کرد دیدند ، و در جلوی مغازه ای که

ساموئل منتظرشان بود توقف کردند.

آدام در مقابل روی خود مرد درشت اندامی را باریش انبوه دید،
موهای فلفل نمکی اش بسا وزش بساد تکان می خورد. آن قسمت از
کوبه هایش که مونداشت قرمز بود چون خورشید پوست سفیدش را
سوزانده بود. یک پیراهن آبی تمیز زیر لباس کارش به تن داشت و یک
پیش بند چرمی دور کمرش بسته بود. آستین هایش را بالا زده بود و
بازوهای عضلانی اش هم تمیز بود. فقط دست هایش به علت کار در کوره ی
آهنگری سیاه شده بود. اولین چیزی که توجه آدام را جلب کرد
چشمان آبی پر از شور جوانی اش بود. به علت خندیدن زیاد دور چشمانش
چین خورده بود.

گفت، «لویی از دیدت خوشحالم. با وجود این که این جا
منه بهشت می مونه ولی بازم دلمون واسه دوستانون تنگ میشه.»
آن گاه به آدام نگاه کرد و لبخندی زد. لویی گفت، «من آقای آدام
تراسکو آوردم که شمارو ببینه. ایشون این جا غریبن، از شرق امریکا
اومدن این جا زندگی کنن.»

ساموئل گفت، «خوشحالم. ببخشین دستم کثیفه نمی توئم باشما
دست بدم.»

«آقای هامیلتون من چندتا میله ی آهنی باخوادم آوردم. ممکنه
اونارو واسم خم کنین؟ ماشین درو کنی ام حسابی درب و داغون شده.»
«لویی، حتماً این کارو واست می کنم. فعلاً بیایاین تا اسباتو

سایه استراحت کنن . »

« به خورده گوشت آهو اون بشته، و آقای ترا سگم به چیز کوچیک
داستون آورده . »

ساموئل به خانه نگاهی کرد و گفت ، « شاید وقتی کالسک رو
بشت ابار گذاشتیم اون (چیز کوچیک) رو در بیاریم . »
آدام در لحن کلامش آهنگی می شنید ولی نمی توانست لهجه ی
خاصی را تشخیص دهد، جز چند صدا مانند (ت) و (ل) که به نحو خاصی
تلفظ می شد .

« لویی ، ممکنه اسباتوباز کنی ؟ من گوشت آهو رو بر میدارم .
لیزا خوشحال میشه چون خورشت گوشت آهو دوست داره .
»
« بچه ها خونه ان ؟ »

« نه ، نیستن . جورج وویل برای گذروندن آخر هفته خونه
اومدن و دیشب همه شون واسه رقصیدن به مدرسه ی پیچ تری اون ور وایلد
هورس کانپون رفتن . وقتی هوا کرک و میش بسه بر می کردن . به همین
دلیل مایه مبل کم داریم . بعداً بهت میگم - لیزا پدرشونو در میاره -
تام این کارو کرد . بعد بهت میگم . » خندید و در حالی که گوشت ران
آهو را حمل می کرد به طرف خانه به راه افتاد . « اگه دلت بخواد
می تویی اون (چیز کوچیک) رویاری درد کون تا نور آفتاب بهش
نخوره . »

هیچنان که ساموئل نزدیک خانه رسید صدازد . « لیزا ، نمی تویی

صورشو بکنی . لویی لیویسه شقه گوشت آهو بزرگتر از قد تو آورده .

لویی کالسه را به پشت اتبار راند ، و آدام به او کمک کرد تا اسب‌ها را خارج کند ، یراق‌ها را گره زد ، و افسارشان را در سایه بست . لویی گفت ، « اون جدی میگه نور آفتاب باید به بطری بخوره . »

« زنت باید خشکه مقدس وحشتناکی باشه . »

« باذن قد کوتاش خیلی سر سخته . »

آدام گفت ، « (اسبارو باز کن^۱) ، فکر می‌کنم قبلاً اینو شنیدم یا جایی درباره‌ش خوندم . »

ساموئل در مغازه به آن‌ها پیوست و گفت ، « لیزا خوشحال‌میشه اگه شما شام بمونین . »

آدام گفت ، « ایشون که منتظر ما نبودن . »

« حرفشو وزن ، کاری نداره که . فقط کافیه چند تیکه گوشت به خورشت اضافه کنه . ما خوشحالیم که شما اینجائین . لویی ، حالا میله‌های آهنی نو بده تا ببینم چطوری می‌خوای اونارو خم کنم . »

از خرده‌های چوب آتشی در کوره بریا کرد و بر آن دمید و بعد با انگشتانش یو که ذغال‌سنگ رویش گذاشت تا روشن شود . گفت . « لویی ، حالا بادش بزن . یواش ، یواش ، و مرتب باد بزن . »

۱ - واژه‌ی انگلیسی که در اینجا به کار رفته در آفریقای جنوبی مرسوم

بعد میله‌های آهن را روی آتش گذاشت و گفت، «نخیر آقای تراسک، لیزا عادت دارد داسه نه تا بچه‌ی گشنه غذا بیزه. هیچی نمی‌تونه اونو متعجب بکنه.» با انبر آهن را توی آتش جا به جا کرد تا خوب سرخ شود. بعد خندید و گفت، «اون حرف آخری رو پس می‌گیرم. زَنَم دائماً غرغر می‌کنه و من به هر دو تا تون هشدار میدم که حرفی از مبل نزنین. چون ا‌که بشنوه عصبانی و ناراحت میشه.»

«آقای تراسک، ا‌که پسر م تاملو می‌شناختین، موضوع رو بهتر می‌فهمیدین. لویی اونو خوب می‌شناسه.»

لویی گفت، «البته که خوب می‌شناسم.»

ساموئل ادامه داد، «پسر خیلی افراطیه. همیشه بیشتر از اون چه که می‌تونه بخوره تو بشقابش میذاره. همیشه بیشتر از اون چه که بتونه درو کنه می‌کاره. زیادی غصه می‌خوره و زیادی شادی می‌کنه. بعضیا این جورن. لیزا فکر می‌کنه منم این جوریم. نمی‌دونم بالاخره چه بلایی سر نام میاد. شاید آدم بزرگی بشه و شایدم خوار و خفیف بشه. بعضی اعضای خانوادگی هامیلتون قبلاً اعدام شدن. بعد ابرائون می‌گم چطور شد.»

آدام مؤدبانه پرسید. «مبل چطور شد؟»

«حق باشماست. منم این که خیلی حرف می‌زنم. لیزا هم همینو می‌گه. قضیه از این قرار بوده که جورج، نام، ویل و جو تصمیم گرفتن برن رقص. البته از دخترا هم دعوت شده بود. جورج و ویل و جو که

بچه‌های ساده و سربراهی هستن ، هر کدم ازیه دختر خانوم دعوت کردن ، ولی تام منته همیشه افراط کرد . از دوتا خواهر ویلیامز ، جنی وبل دعوت کرد . لویی ، آهنو چندتا سوراخ بکنم؟

لویی گفت . « پنج تا . »

« بسیارخب ، آقای تراسک ، حالا باید بهتون بگم که پسرم تام همه‌ی خود خواهیای یه آدم زشتوداره . عموماً به خودش نمی‌رسه ، ولی وقتی جشنی برپامیشه خودشو منته یه‌دسته گل درست می‌کنه . واسه این کار خیلیم وقت صرف می‌کنه . دیدی درشکه خونه‌خالیه ؟ جورج و ویل و جو خیلی زودتر رفتن ولی خودشونو منته تام شیک و بیک نکرده بودن . جورج درشکه رو برد ، ویل با کالسه و جو هم با ارابه رفت . « چشمان ساموئل از خوشحالی می‌درخشید . « بعدتام منته امپراتور روم در اومد و تنها چیزی که باقی مونده بودن کفن بود که اگه تام سوارش می‌شد دیگه حتی جا واسه یکی از خواهرای ویلیامز نبود . حالا خوب یا بد ، لیزا خواب بود . تام روی پله هانشت و فکر کرد . به‌طویلرفت و دوتا اسب آورد . بعدرفت و کشون کشون مبلو ازتواتاق آورد - همون مبل چرمی که لیزا عاشقشه . قبل ازاین که جورج و بزاد اونو واسش خریده بودن که روش استراحت کنه . پایه‌های مبلو به‌شن کش زنجیر کرد . بعددیدم تام روی مبل لم‌داده و داره ازتپه بالا میره تا به‌خونه‌ی دخترای ویلیامز برسه . و خدا می‌دونه وقتی که مبلو بر گردونه‌اون چه وضعی پیدامی‌کنه . « ساموئل امپر را پایین گذاشت و دست‌هایش را به‌کمرزد و خندید . « و لیزا داره

هفت تا پادشاه رو خواب می‌بینه . بیچاره نام .
آدام لبخندزنان گفت ، « دلتون می‌خواد یه‌نده از اون (چیز)
بخورین ؟ »

ساموئل گفت ، « آره » ، بطری را گرفت و کمی ازویسکی
را سر کشید و بعد آن‌را پس داد .

« این ویسکی ایرلندیه ، آب‌حیاته . »

بعد میله‌های داغ‌راروی‌سندان گذاشت و چندجایشان‌را سوراخ
کرد و باچکش‌به‌آن‌ها زد تاخم‌شوند . جرقه‌های آتش به‌هوا بلند شد .
میله‌را دربشکه‌ای که آتش سیاه‌رنگ بود فرو کرد و گفت . « بفرمایین »
و آنها را روی زمین انداخت .

لویی گفت ، « متشکرم . اجرش چقدر میشه ؟ »

« خواهش می‌کنم ، قابلی نداره . »

لویی ازروی ناچاری گفت ، « همش تعارف . »

« نخیر ، چون اون وقت که واستون چاه‌زدن اجرتمو دادین . »

« تازه یادم افتاد - آقای تراسک می‌خوان زمین بردونی رو بخرن -

همون زمینی که سانچز بهشون داد - یادتون میاد ؟ »

ساموئل گفت ، « خوب یادم میاد . جاش خوبه . »

« آقای تراسک درمورد آب سؤال کردن ومن بهشون گفتم که

شما خیلی واردین . »

آدام بطری‌را دوباره به‌ادداد و ساموئل یک جرعه‌ی کوچک نوشید

ودهانش را با آن قسمت ساعدش که تمیز بود پاک کرد .

آدام گفت ، « من هنوز تصمیم نگرفتم . فقط دارم سؤال می کنم ، »

« خدای من ، میکن نباید ازیه ایر لندی سؤال کرد چون اون

همه چیزو میکه . امیدوارم بدونی که سؤال کردن از من چه عواقبی

داره . البته عقیده ها مختلفه . بعضیا میکن آدم ساکت عاقله و بعضیا

میکن کسی که حرف نمی زنه فکر هم نداره . طبعاً من بادر می موافقم .

لینا خیلی حرف میزنه . حالا بگو چی می خواهی بدونی ؟ »

« خب ، مثلاً همین زمین بردونی . چقدر باید زمینو کند تا به

آب رسید ؟ »

« باید اون جارو بینم . در بعضی جاها سی پا ، در بعضی جاها دیگه

صدوپنجاه پا ، و در بعضی جاها باید درست به قمر زمین رفت . »

« میشه امکانات آبو زیاد کرد ؟ »

« هر جای میشه این کارو کرد جز روزمین خودم . »

« شنیدم شما این جا کمبود آب دارین . »

« شنیدی ؟ این قدر داد زدیم که خدام تو آسمون شنیده . »

« کنار رودخونه چارصد جریب زمینه . ممکنه زیرش آب

باشه ؟ »

« باید بینم . به نظرم دره ی عجیبیه . اگه کمی صبر کنی ، شاید

بتونم به چیزایی درباره اش بهت بگم ، چون من اون جارو خوب می شناسم .

یه آدم کرسنه با مغزش غذارو قورت میده . واقعا این طوره . »

لویی لیپو گفت ، « آقای تراسک از ایالت میوانکلند اومدن .
می خوان این جا زندگی کنن . قبلنم درغرب امریکا تو ارتش خدمت
کردن و باسرخپوستا جنگیدن . »

« واقعیت داره؟ پس اگه این طوره شما بایس حرف بزین و من
بایس گوش بدم . »

« خوشم نییاد در باره اش حرف بزیم . »

« چرانه ؟ اگه من باسرخپوستا جنگ کرده بودم خدا همیشه
پشت وپناه خانواده و همسایه هام می شد ! »

« قربان ، من دلم نمی خواست با اونا جنگ کنم . لغت « قربان »
بی اختیار به زبانش آمد .

« بله ، می فهمم . خیلی مشکله آدم به کسی رو که نمی شناسه
وازش بدشم نییاد بکشه . »

لویی گفت ، « شاید واسه این آسونه . »

« راست میگی لویی . ولی بعضیاتو دلشون باتمام دنیا دوستن ،
وبعضی دیگه از خودشون متنفرن و تنفرشونو مته کره رونون داغ بخش
می کنن . »

آدام باناراحتی گفت ، « دلم می خواست بیشتر در باره ی این زمین
واسم تعریف می کردین . » در مغزش اجساد مرده ها را که روی هم
اباشته شده بودند مجسم می کرد .

«ساعت چنده؟»

لویی ازدکان بیرون رفت و به آفتاب نگاه کرد. «ساعت از ده نگذشته.»

«ا که سر حرف زدیم و ایشه دیکه نمی تویم جلوشو بگیریم. پسر و دیل میکه وقتی من کسی رو گیر لمیارم با درختا حرف میزنم.»
آهی کشید و روی بشکه ای نشست. «گفتم این دره ی عجیبیه، ولی شایدم واسه اینه که من توجای سرسبزی بزرگ شدم. لویی، به نظر توام عجیب میاد؟»

«نه، من هر گز از این جا بیرون نرفتم.»

ساموئل گفت، «من خیلی اون جا رو کندم. زیرش یه چیزایی جریان داشت - شاید هنوزم داده. زیرش قبلاً اقیانوس بوده و زیر اقیانوس یه دنیای دیکه. ولی این نباید یه کشاورز و ناراحت کنه. حالا، بالاش خاکش خوبه ولی بالای دره خاکش شنی و مرمه، به علاوه خاک خوب روی تپه ها در زمستون به علت بارندگی شسته شده و اومده پایین. هر قدر به طرف شمال بری، دره پهن تر و خاک سیاه تر و سنگین تر و بهتر میشه. عقیده ام اینه که یه زمانی اون جا باتلاق بوده و ریشه های گل و گیاهای باتلاق کم کم پوسیدن و باعث شدن خاک خوب و حاصل خیز بشه. و وقتی خاکو کنار میزنی می بینی کمی چسبنده و چربه. این جور خاک تو زمین گوتزالس بالای دهانه ی رودخونه پیدا میشه. اون طرفا، دورو بر شهر ای سالیناس و بلانکو و کاستر و دیل و ماس

لندینگ هنوز با تلاق پیدا میشه. و به روزی که با تلاق خشک بشن،
اون زمین بهترین زمینای دنیا میشه.»

لویی وارد بحث شد، «اون همیشه وضع زمینارو پیش بینی می کنه.»
«خب، مغز آدم مته بدنش نیست که همیشه به جور بمونه.»
آدام گفت، «اگه بخوام این جا بمونم، دلم می خواد بدونم وضع
زمین چطور میشه چون بچه هام در آینده می خوان توش زندگی کنن.»
ساموئل از بالای سر دوستانش و از بالای کورهی آهنگری به
نور زرد رنگ خورشید نگاه کرد. «باید بدونی که در بعضی جاهای
این دره، چه در جاهای عمیق و چه در جاهای دیگه ش خاک رس وجود
داره. این نوع خاک خیلی فشرده ست و وقتی دست میزنی کمی چربه.
در بعضی جاها قطرش فقط به پا میشه و در بعضی جاهای دیگه البته
بیشتر. این خاک که جنسش همون خاک رسه سفته و در مقابل آب مقاومت
می کنه. اگه این خاک وجود نداشت، بارونای زمستونی پایین میرفتن
و قسمتای پایین زمینو مرطوب می کردن، و در تابستون ریشهی درختا
تو آب می موندن. ولی وقتی که خاک بالای این لایه خاک رس کاملا خیس
شد، بقیه ش مته سیلاب روون میشه یا همون جا می مونه و می کنده. و
این یکی از بزرگترین بدبختیای مردم این دره است.»

«خب، این جا جای بدی واسه زندگی کردن نیست.»

«آره، جای خوبیئه، ولی وقتی آدم می دونه که زمین روز بروز
داره بهتر میشه دیگه نمی تونه دست رو دست بذاره. من فکر کردم اگه

می‌تونستم هزار جای زمینو سوراخ کنم تا آب توش بیاد، مساله حل می‌شد. بعد سعی کردم بادینامیت قضیه رو حل کنم. روی لایه‌ی خاک‌رس به سوراخ‌کنندم و اون جارو منفجر کردم. وقتی لایه شکست آب تونست بره پایین. ولی تصور بکن چقدر دینامیت واسه این کار لازمه! جایی خوندم به سوئدی - همون کسی که دینامیتو اختراع کرد - به ماده‌ی منفجره جدیدی که از دینامیت قوی‌تر و بی‌خطرتره درست کرده. شاید راه حلش این باشه.»

لویی با يك حالت نیمه‌تمسخر و نیمه‌تحسین گفت، «همش توفکر اینه چه جووری هر چیزی رو عوض کنه. هیچ‌وقت راضی نیست به چیزی همون جور بمونه.»

ساموئل لبخندی زد و گفت: «می‌گفتن به‌زمانی آدما تو درختا زندگی می‌کردن تا بالاخره یکی زیر دلشوزد و گرنه ما هنوزم توهوا زندگی می‌کردیم.» و بعد دوباره خندید و گفت، «می‌تونم خودمو مجسم کنم که روی زمین نشستم و تو ذهنم مته خدا دارم به دنیایی درست می‌کنم. ولی خدا دنیای خودشو دید. من مال خودمو فقط باید این جووری بینم. به روزی این دره خیلی پر بار میشه. تموم مردم دنیا می‌تونن ازش تغذیه بکنن، شایدم این‌طور بشه. هزاران هزار آدم خوشبخت این‌جا زندگی می‌کنن.» گویی ابری جلوی چشمانش را فراگرفت و صورتش افسرده شد و سکوت کرد.

آدام گفت: «به جووری میگی که آدم قانع میشه این‌جا واسه

زندگی کردن خوبه. بچه هامو کجا بزرگ کنم که از این جا بهتر
باشه؟»

ساموئل ادامه داد: «یه چیزیه که نمی فهمم. سراسر این دره رو
سیاهی گرفته. نمی دونم این چیه، ولی می توئم حشش کنم. بعضی موقعا
که هوا خیلی آفتابیه احساس می کنم انگار خورشید و چون فشار
میده که نوراش مته اسفنج بریزه بیرون.» صدایش بلند شد. «تو این
دره خشونت سایه سیاهی انداخته. نمی دونم نمی دونم. انگار یه روح
خبیث از اون اقیانوس مرده که زیر زمین اومده این جا رو نفرین
کرده. این مته یه راز پنهونیه. نمی دونم چیه، ولی اونو تو مردم این
جا می بینم و حس می کنم.»

آدام لرزید. «تازه یادم اومد که قول دادم زود برگردم. کتی،
زنم، می خواد بزاد.»

«ولی لیزا داره آماده میشه.»

«وقتی در مورد بچه بهش بگی می فهمه. زنم حالش خوب نیست.
و ازت متشکرم که یه چیزایی در مورد آب بهم گفتی.»
«با حرفام مایوست کردم؟»

«نه، ابدأ نه. این اولین بچه ی کتیه و حالش واقعا بده.»
تمام شب آدام با افکارش در کشمکش بود، و روز بعد رفت و
با بردویی دست داد و خانه ی سانچز را خرید.

فصل چهاردهم

۱

درباره‌ی غرب آمریکا در آن روز کاران گفتنی آن چنان زیاد است که شخص نمی‌داند از کجا آغاز کند. يك چیز را بگوئیم صدها چیز دیگر باقی می‌ماند. مشکل این است که کدام يك را اول بگوئیم.

یادتان می‌آید که ساموئل هاملتون گفت بچه‌هایش برای رقصیدن به مدرسه پیچ‌تری رفته بودند. در آن روزها محل رقص در مدارس بود چون آنها کانون‌های فرهنگی بودند. کلیساهای پرستان در شهرها برای اثبات وجود خود در کشوری مبارزه می‌کردند که خودشان در آن جا تازه

وارد بودند. کلیسای کاتولیک، همان سنت سابق را حفظ می کرد، در حالی که ساختمان هیأت های تبلیغی کم کم به حالت متروک در می آمد و بام های شان فرو می ریخت و کیبوترها در محراب های خالی بی تخته می کردند. کتابخانه های هیأت تبلیغاتی مذهبی سن آنتونیو که کتاب های لاتین و اسپانیولی داشت تبدیل به انبار غله شده بود و موش ها جلد کتاب ها را که از پوست گوسفند بود می جویدند. در همه جای مدرسه محل علم و هنر بود، و معلم مدرسه مشعل دانش و زیبایی را به دست می گرفت و از آن محافظت می نمود. مدرسه جایی برای موسیقی و بحث بود. صندوق آراء در مدرسه قرار داشت. زندگی اجتماعی از تاج گذاری ملکه ی ماه مه گرفته تا ایراد سخنرانی در ستایش یک رئیس جمهور فقید، یا رقصیدن تا صبح در هیچ جا بر گزار نمی شد مگر در مدارس. معلم نه تنها نمونه ی یک روشنفکر و رهبر اجتماع بود، بلکه هر کسی در دهکده آرزو داشت با او ازدواج کند. اگر پسری با معلم مدرسه ازدواج می کرد همه ی اهل خانواده اش سر بلند می شدند. گفته می شد فرزندان یک معلم از لحاظ توانایی و محیطی برتری های عقلی خواهند داشت.

اگر دختران ساموئل هامیلتون با کشاورزان ازدواج می کردند در اثر کار زیاد در مزرعه پیرو شکسته می شدند ولی آن ها دختران زیبایی بودند و می شد تشخیص داد که از نواده های شاهان ایرلندند. غرورشان بر فقرشان می چربید و هیچ کس نمی توانست بفهمد وضع مالی

۱ - در روز اول ماه تاج گلی را پسر دختری می گذراند و به او ملکه ی ماه مه می گویند. م.

خوبی ندارند. ساموئل آن‌ها را خوب تربیت کرده بود چون از اکثر همسالان خود کتاب خوانده‌تر و با ادب‌تر بودند. ساموئل عشق به مطالعه را در آن‌ها به وجود آورده بود و نمی‌گذاشت مثل مردم آن روزگار در نادانی و غفلت بمانند و به آن افتخار هم نکنند. آلیو هامیلتون معلم شد. در سن پانزده سالگی از خانه رفت تا در سالیانس به دبیرستان برود. در هفده سالگی امتحانات نهایی را که شامل علوم و هنرها بود در استان گذراند و در سن هجده سالگی در مدرسه‌ی پیچ‌تری تدریس می‌کرد.

در این مدرسه بعضی از شاگردان از او بزرگ‌تر و مسن‌تر بودند. کاردانی برای شغل معلمی لازم بود، بدون شلاق و تپانچه مشکل بود آن پسرهای بزرگ‌کبی انضباط را ادب کرد. چون در یکی از مدارس کوهستانی شاگردان به معلم خود تجاوز کرده بودند.

آلیو هامیلتون نه تنها می‌بایست همه‌ی مواد را درس بدهد بلکه می‌بایست به بچه‌های سنین مختلف هم تدریس کند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد جوانی از کلاس هشتم بالاتر برود زیرا به علت داشتن مشغله در مزرعه برای بعضی از آن‌ها چهارده تا پانزده سال طول می‌کشید که دبیرستان را تمام کنند. چون دائماً حوادثی برای شان اتفاق می‌افتاد، آلیو مجبور بود اطلاعاتی از اصول پزشکی هم داشته باشد. مثلاً بعد از این که در حیاط مدرسه دعوایی می‌شد، مجبور بود جای ضربات چاقو را بنخیه کند. وقتی سار پای برهنه‌ی پسر کوچکی را میزد و وظیفه‌اش

این بود که انگشت پایش را آن قدر بمکد تا زهر از آن جا خارج شود. به کلاس اول خواندن یاد میداد و در کلاس هشتم جبر تدریس می کرد. مجبور بود معلم سرود و منتقد ادبیات هم باشد. برای هفته نامه‌ی سالیانس جورنال مقالات اجتماعی می نوشت، و به علاوه زندگی اجتماعی آن ناحیه به دست اورهبری می شد؛ از مراسم فارغ التحصیلی گرفته تا برنامه های رقص و شرکت در جلسات، مناظرات، سرودخوانی و جشنواره های روز اول ماه مه دعید کریسمس و مراسم میهنی دیگری چون روز استقلال امریکا و روز یاد بود. عضو کمیته ای انتخابات و رئیس انجمن خیریه بود. کارش آسان نبود و وظایفی مافوق تصور داشت. معلم حق نداشت برای خود زندگی خصوصی داشته باشد چون هزار چشم حسود دائماً او را می یابید، تا نقطه ضعفی در شخصیتش پیدا کنند. نمی توانست در عرض یک نیم سال مهمان بیش از یک خانواده شود چون باعث حسادت خانواده های دیگر می شد. اگر خانواده ای به معلمی غذا میداد پیش دیگران سر بلند می شد. اگر در آن خانواده ای میزبان پسر می که به سن ازدواج رسیده باشد وجود داشت بدون پرو بر کرد از او خواستگاری می شد؛ اگر از یک خواستگار بیشتر پیدا می شد چه دعوای خویشی که به راه نمی افتاد. پسران آکیتا که سه تا بودند سر آلیو هامیلتون تقریباً همدیگر را تکه پاره کردند. به ندرت اتفاق می افتاد معلمی در این مدارس مدت زیادی دوام بیاورد. کار آن قدر سخت و خواستگاری ها چنان پیاپی بود که در عرض مدت

کوتاهی آن‌ها شوهر می‌کردند.

آلیو هامیلتون تصمیم داشت این راه را انتخاب نکند. برعکس پدرش به مسائل روشنفکری علاقه‌ای نداشت، ولی در مدتی که در سالیانس بود تصمیم گرفت زن يك دهاتی نشود. دلش می‌خواست توی شهر زندگی کند، البته نه شهری به بزرگی سالیانس و ضمناً هم نه شهری آن قدر کوچک که فقط يك چهار راه داشته باشد. آلیو در سالیانس زندگی بهتری را دیده بود، مثلاً در مراسم مذهبی دسته‌ی سرودخوانان و کشیشان را با لباس مخصوص دیده بود، و بارها در کلیسا شام خورده بود. در نمایشنامه‌ها و حتی اپراها شرکت کرده و خلاصه چشمش به جهانی تازه باز شده بود. به مهمانی‌ها رفته، در بازی‌ها شرکت کرده، در جلسات شعر خوانی حضور یافته و به دسته‌ی کروار گستر رفته بود. سالیانس برایش وسوسه‌انگیز بود. در این شهر وقتی به مهمانی میرفت می‌توانست لباس مناسب آن مهمانی را بپوشد و به جای این که لباس‌هایش را در خورجینی بگذارد رده مایل سوار بر اسب به خانه برسد و دوباره لباس‌هایی را که در خورجین چین و چروک خورده بود اتو کند، می‌توانست با همان لباس به خانه بیاید.

آلیو اگر چه سرگرم تدریس بود، آرزوی زندگی در شهرهای بزرگ را در سر داشت. و به همین دلیل وقتی مرد جوانی که يك آسیاب گندم در کینک‌سیتی داشت از او خواستگاری کرد، قبول کرد اما به شرطی که مدت دوازی مخفیانه با هم نامزد شوند. لازم بود این

نامزدی سری باشد چون اگر بر ملا می شد پسران همسایه تولید ناراحتی می کردند.

آلیو هوش پدرش را نداشت، ولی شوخ بود و از مادرش اراده ای محکم و پابرجا به ارث برده بود. حتی اگر قرار بود به زور اخلاقیات را در مغز شاگردان بی علاقه فرو کند، این کار را می کرد. در مقابل یادگیری دیواری ایجاد کرده بودند. هر کس می خواست بچه هایش فقط خواندن و حساب برآیاد بگیرد. بیشتر از این ممکن بود آن ها را ناراضی و سر به هوا کند. نمونه های زیادی وجود داشت که ثابت می کرد آموختن باعث فرار بچه ها از روستا به شهر می شود و همین باعث می شد خودشان را بهتر از پدرشان بدانند. همان قدر حساب کافی بود که زمین را مساحت کنند و الوار را بشمارند و حساب دخل و خرج را داشته باشند؛ نوشتن تا این حد لازم بود که سفارش کالا بدهند و برای اقوام خود نامه بنویسند، و سواد خواندن تا حد روزنامه و سال نما و روزنامه های محلی و موسیقی تا آن جا که در مراسم مذهبی و میهنی شرکت کنند. فقط تا این حد کافی بود که بچه ها سر به هوا نشوند. تنها دکترا، و کلا و معلمان، یعنی طبقه ای جدا از جامعه حق یادگیری داشتند. البته آدم هایی مثل ساموئل هاملتون استثناء بودند، ولی اگر اد نمی توانست چاه بکند، به اسب نعل بزند، و یک ماشین خرمن کوبی را به کار بیندازد، خدا می داند مردم درباره ی خانواده اش چه فکر می کردند.

آلیو با آن مرد جوان ازدواج کرد و اول به پاسوروبل و بعد به کینگسیتی و سرانجام به سالیناس نقل مکان کرد. مثل گربه همه چیز را بومی کشید. بیشتر پای بند احساس بود ناعقل. مثل مادرش چانه‌ای محکم و دماغی کوچک داشت و از پدرش چشمان قشنگی به ارث برده بود. او و مادرش صریح‌ترین افراد خانوادگی هامیلتون بودند. معلومات مذهبی اش مخلوطی از داستان‌های پیرمان ایرلندی و اعتقاد به خدای تورات بود که بعدها جای پدرش را برای او گرفت. بهشت برایش سرزمین آشنایی بود که اقوام مرده اش در آن جازندگی می کردند. هیچ گاه نمی خواست به واقعیت‌های خارجی فکر کند چون برایش بی نتیجه بود هر بار کسی در این مورد با او بحث می کرد ناراحت می شد. می گویند چون نتوانسته بود در یک شب شنبه به دو مجلس رقص برود سخت گریسته بود. یکی از آن مجالس در گرین فیلد و دیگری در سان لوکاج بود و هر محل با محل دیگر بیست مایل فاصله داشت. رفتن به هر دو مجلس و به خانه برگشتن مستلزم شصت مایل اسب سواری بود. سر این جریان آن قدر گریه کرد که بالاخره نتوانست به هیچ کدام از آن مجالس برود.

هیچمانان که سنش بالا میرفت روش خشونت آمیزی در رویارویی با مسائل ناگوار پیش می گرفت. وقتی من، تنها پسرش، شانزده ساله بودم دچار بیماری ذات‌الریه شدم، که در آن روزگار می توانست شخص را بکشد. آن قدر حالم بد شد که نوك بال‌های فرشتگان چشمانم

را نوازش کردند. آلیو همان روش مخصوص خودش را برای معالجه‌ی ذات‌الریه به‌کار برد و مؤثر هم واقع شد. کشیشی را آوردند تا برایم دعا کند و زنان تارك دبیای دیر نزدیک خانه‌ی ما روزی دوبار مرا روبه آسمان نگاه می‌داشتند تا حالم خوب شود. یکی از اقوام دورمان که مذهبی بود برایم نذر کرد. هر طلسم و جادو و داروهای گیاهی که می‌شناختند به‌کار بستند و ضمناً دو پرستار خوب و بهترین دکترهای شهر هم به بالینم آمدند. روش مادرم مؤثر بود چون حالم خوب شد. او نسبت به افراد فامیلش خیلی جدی و مهربان بود. جزمین سه دختر دیگر هم داشت که به آن‌ها کارهای خانه از قبیل ظرف‌شستن، لباس شستن و آداب دانی را یاد داد. وقتی عصبانی می‌شد چنان‌نگاهی می‌کرد که آدم از ترس رنگش سفید می‌شد.

وقتی بیماری ذات‌الریه‌ام خوب شد وقت آن رسید که راه‌رفتن را دوباره یاد بگیرم. نه هفته بود که در رختخواب بودم و در نتیجه عضلاتم شل شده بود و دوران نقاهت مرا تبیل کرده بود. تاخواستند مرا بلند کنند صدایم به آسمان رفت، پهلویم را که برای خارج کردن چرک ریه‌ام سوراخ کرده بودند به‌شدت دردمی کرد. دوباره روی تخت‌خواب افتادم و فریاد زدم، «نمی‌تونم! نمی‌تونم بلندشم!»

آلیو نگاه وحشتناکی به‌من انداخت و گفت، «بلند شو! بابات تمام روز کار کرده و تمام شب بیدار مونده. واسه خاطر توقرض کرده. حالا پاشو!»

ومن بلند شدم.

برای آلیو قرض مفهوم زشتی داشت و حرف بدی بود. اگر صورت حسابی دیرتر از پانزدهم برج پرداخت می شد قرض به حساب می آمد. لغت قرض دال بر تنبلی، بی شرفی و بدجنسی بود. آلیو که حقیقتاً کمان می کرد خانواده اش از بهترین خانواده های دنیاست، از روی غرور اجازه نمی داد آن ها به قرض آلوده شوند. وحشت از قرض را آن چنان در فرزندان اش ایجاد کرده بود که حتی حالاهم، با وجود گرگونی بافت اقتصادی جامعه که در آن بدهکاری از زندگی روزانه جدا نیست، وقتی پرداخت صورت حسابی دوزخ به تعویق می افتد سخت ناراحت و بیقرار می شوم. وقتی قسط دادن مرسوم شد، آلیو هیچ گاه نتوانست قبولش کند. به نظرش وقتی چیزی قسطی خریداری می شد مال خود آدم نبود و در نتیجه شخص مقروض می شد. عادتش این بود که برای خریدن لوازم خانه پس انداز کند ولی به کار بردن این روش باعث می شد همسایگانمان حداقل دو سال قبل از ما وسایل جدید برای خانه شان بخرند.

۲

آلیو خیلی با شهامت بود. شاید بچه داشتن شهامت می خواهد. باید برایتان تعریف کنم هنگام جنگ جهانی اول چه کار می کرد. فکرش آن چنان محدود بود که به جای اندیشیدن درباره مسائل بین المللی ابتدا در مورد خانواده اش، بعد درباره شهر سالیناس و آخر سر درباره استانش فکر می کرد. به همین دلیل بود که اصلاً به جنگ اعتقادی نداشت. حتی موقعی که سواره نظام اسب های شان را سوار قطار کردند تا به جبهه ی جنگ جهانی بروند باورش نشد.

ماترین هاپس، همسایه ی ما، پسری بود کوتاه، چاق و دارای موهای قرمز، دهانش کشاد و چشمانش قرمز و خودش تقریباً خجالتی ترین پسر در شهر سالیناس بود. اگر به او صبح بخیر می گفتی از خجالت

می‌مرد. چون قورخانه زمین باسکتبال داشت او هم در سواره نظام ثبت نام کرد.

اگر آلمانی‌ها آلیو را شناخته بودند و عقل و شعور داشتند هیچ وقت او را عصبانی نمی‌کردند. ولی با نمی‌فهمیدند و یا احمق بودند. چون وقتی مارتین‌هایس را کشتند در جنگ هم شکست خوردند، و با این کارشان مادم را عصبانی و از خودشان متنفر کردند. مادم مارتین‌هایس را دوست داشت چون او کسی را از خود نرنجانده بود. وقتی که آن‌ها مارتین‌هایس را کشتند، آلیو به امپراتوری آلمان اعلام جنگ داد.

آلیو دنبال اسلحه می‌گشت. بافتن کلاهخود و جوراب کافی نبود. مدتی اویفورم صلیب سرخ را می‌پوشید و با خاتم‌های دیگری که همان اویفورم را پوشیده بودند در قورخانه ملاقات می‌کرد. قورخانه محلی بود که در آن هم با ندمی پیچیدند و هم پشت سر دیگران حرف می‌زدند. تا این جا کارها بر وفق مراد بود ولی تیر انتقام آلیو هنوز به قلب امپراتور آلمان اصابت نکرده بود. آلیومی خواست انتقام خون مارتین‌هایس را پس بگیرد. تصمیم گرفت اسناد قرضه بفرشد. جز فروش نان در مراسم مذهبی که در کلیسا برگزار می‌شد در عمرش چیز دیگری نخریده بود، ولی حالا شروع به فروش اسناد قرضه کرده بود. با جان و دل تلاش می‌کرد و فکر می‌کنم اگر مردم از او قرضه نمی‌خریدند آن‌ها را به نحوی می‌نرساند. و وقتی که از آلیو قرضه می‌خریدند این حالت را در آن‌ها

ایجاد می کرد که واقماً دارند با آلمانی ها جنگ می کنند و سر
نیزه شان در شکم ملت آلمان فرو میرود.

در کار فروش آن قدر شهرت یافت که وزارت دارایی از وجود
این شیرزن باخبر شد. اول رونوشت تقدیرنامه ها برایش آمد، بعد
اصل نامه ها که درپایش به جای مهر امضای وزیر دارایی بود. ما خوشحال
شدیم و افتخار کردیم ولی وقتی که جایزه ها به دستش رسید، واقماً
افتخار کردیم. این جایزه ها عبارت بودند از کلاه خود آلمانی (که
برای همه ی ما خیلی کوچک بود)، یک سر نیزه و یک تکه نارنجک دندان
دار که روی پایه ی آبنوسی استوار بود. چون ما جز راه رفتن با تفنگ های
چوبی مان شایستگی دیگری برای جنگ کردن نداشتیم، جنگ مادرمان
مارا توجیه می کرد. بعد از هر کس دیگری جلو زد یعنی پرورنده اش
آن قدر پراز تقدیر نامه شد که بزرگترین جایزه را به او دادند به او
اجازه دادند یک بار سوار هواپیمای ارتشی شود.

ما بچه ها چقدر افتخار می کردیم! حتی خوابش را هم ندیده
بودیم اما مادر بیچاره ام باید به شما بگویم مادرم به وجود بعضی چیزها
اعتقادی نداشت، حتی اگر آن ها را به چشم می دید. یکی این بود که
هیچ وقت باور نمی کرد بچه اش بد از آب درآید و دیگری وجود هواپیما
بود. با وجود دیدن هر دوی آن ها یک ذره اش را هم باور نکرد.

پس از دیدن کارهایش کوشیدم تصور کنم چه احساسی می توانست
داشته باشد. ترس باید سرپایش را فرا گرفته باشد، چون چگونه

ممکن است سوار چیزی شد که وجود ندارد؟ سوار هواپیما شدن می توانست برای او تنبیهی ظالمانه باشد، ولی آن برایش يك جایزه، هدیه و افتخار بزرگی بود. حتماً در چشمان مان آن حالت شکفتی را دیدو فهمید چاره‌ای ندارد چون سوار هواپیما نشدن باعث روسیاهی خانواده اش می شد. در محظور گیر کرده بود و راه فراری نداشت. وقتی تصمیم گرفت سوار آن چیز باور نکردنی بشود، این طور به نظر می آمد که گویی نمی داند جان سالم به در خواهد برد یا نه.

آلیو وصیت کرد به اندازه‌ی کافی وقت صرف کرد تا مطمئن شود وصیتش قانونی است. بعد نامه‌هایی را که شوهرش از زمان نامزدی تا کنون برایش نوشته بود از جعبه‌ی چوبی اش در آورد. تا آن وقت ما نمی دانستیم پدرمان برایش شعر گفته است. بعد در بخاری آتشی روشن کرد و همه‌ی نامه‌ها را سوزاند. نامه‌ها متعلق به او بود و او نمی خواست هیچ کس دیگری آن‌ها را ببیند. همه‌جور لباس زیر نو خرید چون می ترسید پس از مردن لباس‌های زیرش و سله‌دار یا پاره باشد. به نظرم دهان بزرگ کج و معوج و چشمان خجالت زده‌ی مارتین‌هایس را می دید و احساس می کرد دارد به نحوی جبران زندگی از دست رفته اش را می کند. با ما خوش رفتاری کرد و حتی بشقابی را که کثیف شسته بودیم و موقع خشک کردن حوله را چرب کرده بود، ندید.

این افتخار در زمین‌های رودئو و میدان مسابقات اسب دوایی

سالیانس نصیبش شد. بایک اتومبیل ارتشی ما را به میدان مسابقات اسب‌دوانی بردند و ماطوری در اتومبیل نشسته بودیم که انگار در مجلس ختم حضور داریم. پدرمان در کارخانه‌ی قند اسپرکلز که پنج مایل از شهر دور بود کار می‌کرد و بنابراین نمی‌توانست بیاید، و شاید هم دلش نمی‌خواست چون می‌ترسید تحمل دیدن آن منظره را نداشته باشد. ولی آلیو قبلاً با خلبان هواپیما قرار گذاشته بود که هر طور شده قبل از سقوط خودش را به کارخانه‌ی قند برساند.

حالا می‌فهم آن چند صد نفری که آن جا گرد آمده بودند فقط می‌خواستند هواپیما را ببینند، ولی آن موقع ما فکر می‌کردیم به افتخار مادرم آمده‌اند. قد آلیو بلند نبود و درسنی بود که زن‌ها عموماً چاق می‌شوند. موقع پیاده‌شدن از اتومبیل باید کمکش می‌کردیم. احتمالاً از ترس خشکش زده بود ولی با وجود این مصمم بود.

هواپیما در زمینی که دور آن محل دیدن اسب‌ها بود قرار داشت. این هواپیما عجیب کوچک بود - اتاقکی روباز و دو بال روی هم داشت که باسیم پیا نوبست‌های چوبی‌اش را به هم گره زده بودند. روی بال‌ها را با کرباس پوشانده بودند. آلیو کیچ به نظر می‌رسید. مثل گاوی که از کارد قصابی ترسیده باشد به گوشه‌ای رم کرد. روی لباس‌هایی که حالا مطمئن شده بود با آن‌ها به کور خواهد رفت دو کروهان یک کت، و روی آن یک کت لایه‌دار دیگر، و رویش یک کت پرواز به او

پوشانند که کم کم گردتر و گردتر می‌شد. بعد يك كلاه چرمی روی سرش گذاشتند و يك عينك بزرگه دودی برای جلوگیری از وارد شدن گرد و خاک به چشمانش زدند که از وسط آن دماغش مثل يك دگمه پیدا بود و لب‌های سرخش قیافه‌ی خنده‌داری به او داده بود، انگار روی تویی عينك گذاشته بودند. آن دو گروهبان او را از زمین بلند کردند و بازحمت زیاد در داخل هواپیما جادادند. وقتی نشست حتی جا برای يك سوزن هم نبود. همان‌طور که داشتند او را طناب‌پیچ می‌کردند يك مرتبه چیزی به یادش آمد و دیوانه‌وار دست‌هایش را تکان داد و کمک طلبید. یکی از سربازان از هواپیما بالا رفت تا ببیند چه می‌گوید، بعد پیش خواهرم مری آمد و او را تا کنار هواپیما راهنمایی کرد. آلیو داشت به زحمت دستکش کلفتی را که برای پرواز به دستش کرده بودند از دست چپش خارج می‌کرد. بالاخره توانست دست‌هایش را آزاد کند و حلقه‌ی نامزدی‌اش را که الماس کوچکی روی آن بود بیرون بیاورد و به مری بدهد. پس از این که مطمئن شد حلقه‌ی طلای عروسی‌اش را در انگشت داور دستکش رادو باره دستش کرد و راست نشست و به جلو نگاه کرد. خلبان روی صندلی‌اش نشست و یکی از گروهبان‌ها با تمام وزش ملخ چوبی هواپیما را گرداند. هواپیما کمی روی زمین حرکت کرد و دور زد، و بعد غرش کنان به هوا رفت. آلیو همان‌طور به جلو نگاه می‌کرد و احتمالاً چشمانش را هم بسته بود.

باچشمان خود هواپیما را آن قدر تعقیب کردیم تا از نظر ناپدید
 شد و سپس سکوت بر همه جا حکمفرما گردید. مأموران ایمنی،
 دوستان و خویشاوندان و جمعیت تماشاگر میدان اسب‌دوانی را ترك
 نکردند. هواپیما در آسمان مثل نقطه‌ی کوچکی بود که به سوی
 اسپرکلز حرکت می‌کرد و بالاخره ناپدید شد. پانزده دقیقه طول
 کشید تا دوباره آن را دیدیم که به آرامی در ارتفاع بلندی در حرکت
 است. بعد در مقابل چشمان وحشت زده‌مان چرخید و انگار داشت
 می‌افتاد. همان‌طور سقوط می‌کرد تا این که خلبان کنترلش کرد،
 دوباره بالارفت و دایره زد. یکی از گروه‌بانان خنده‌اش گرفت. برای
 يك لحظه هواپیما به‌طور طبیعی حرکت کرد و بعد دوباره انگار کنترل
 از دست خلبان در رفت. کاملاً چرخید، گویی خلبان دیوانه شده بود
 چون هواپیما به شکل‌های مختلف دور زد و وارونه شد و بعد به همان
 حالت معلق بالای میدان اسب‌دوانی به پرواز درآمد. کلاهی که به سر
 مادرمان گذاشته بودند مانند گلوله‌ی سیاهی در فضا پرت شد. یکی از
 سربازان آهسته گفت، «به نظرم خلبان دیوانه شده. اون که یه زن
 جوون نیست.»

وقتی هواپیما به زمین می‌نشست تقریباً تعادلش را حفظ کرده
 بود تا این که در جلوی جمعیت ایستاد و موتورش خاموش شد. خلبان
 که سرش را از شدت تعجب تکان می‌داد از اتاقك خود خارج
 شد و گفت، «عجب زن لعنتی بی.» بعد نزدیک آلیو رفت و دست

بی حسش را فشرده و باعجله دور شد .

چهار نفر به زحمت توانستند آلیو را از داخل اتاقک هواپیما بیرون بکشند . بدنش آن قدر خشک شده بود که نمی توانستند خمش کنند . ما او را به خانه بردیم و در رختخواب گذاشتیم و مدت دو روز نتوانست از جایش تکان بخورد .

آن چه که اتفاق افتاد تدریجی بود . خلبان چیزهایی گفت و آلیو هم چیزهای دیگری ، به طوری که باید این گفته ها را روی هم گذاشت تا بشود سردر آورد قضیه از چه قرار بوده . داستان از این قرار بود که طبق تقاضای آلیو آن ها بالای کارخانه ی قند اسپر کلز دور زدند - سه بار بالای کارخانه دور زدند تا پدرمان متوجه شود ، و بعد خلبان خواست شوخی کند . البته منظور بدی نداشت . با صدای بلند چیزی گفت و صورتش درهم شد . صدای موتور هواپیما شدید بود و آلیو نتوانست بشنود خلبان چه می گوید . ناچار خلبان صدای موتور را کم کرد و گفت ، « می خوای معلق بزنی ؟ » البته شوخی می کرد . صدای باد نمی گذاشت آلیو بفهمد او چه می گوید و خیال کرد دارد می گوید موتور هواپیما از کار افتاده است .

آلیو با خود گفت بالاخره همون طور شد که فکر می کردم . اشهدمو باید بخونم . یک مرتبه به فکرش رسید نکند چیزی یادش رفته باشد - وصیت نامه را نوشته ، نامه ها را سوزانده ، لباس زیر نو پوشیده و به اندازه ی کافی شام برای شوهر و بچه هایش درست کرده بود . بعد

به فکرش رسید نکند چراغ خانه را روشن گذاشته باشد . تمام این افکار در عرض يك ثانيه به مغزش خطوط کرد . سپس با خود اندیشید شاید امکان زنده ماندن برایش باشد . سر باز جوان واقعاً ترسیده بود و ترس بدترین عامل در کنترل هواپیما است . اگر ترس خودش را ظاهر می کرد ممکن بود خلبان بیشتر بترسد . بنابراین تصمیم گرفت به او جرأت دهد . لبخند زد و سرش را برای تشویق خلبان تکان داد تا جرأت پیدا کند ولی درست در همین موقع هواپیما معلق زد . وقتی هواپیما دوباره به حالت عادی برگشت خلبان به او نگاه کرد و فریاد زد ، « بیشتر؟ »

آلیو گوشش اصلاً چیزی نمی شنید . ولی تصمیم گرفته بود کاری نکند خلبان قبل از سقوط روحیه اش را بیازد . دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد . هر بار که خلبان معلق میزد به آلیو نگاه می کرد ولی آلیو فقط تشویقش می کرد . بعد خلبان چندبار تکرار کرد ، « عجب زن لعنتی بی . هر کاری می کنم بازم دلش می خواد . خدای من ، اگه خودش خلبان بود چی کار می کرد ؟ »

فصل پانزدهم

۱

آدام از زمینش راشی بود . می توانست از گوشه‌ی کاریز که درخت بلوط بزرگی ریشه‌هایش را در آب کرده بود به زمینش نگاه کند ؛ زمین وسیعی که از آن سوی رودخانه تا جلگه‌های زرخیز و از سوی غرب تادامنه‌ی تپه‌ها ادامه داشت . حتی در تابستان هم که نوردند خورشید به زمین می تابید هوایش خوب بود . يك ردیف درخت بید و چنار در وسط قرار داشت ، و تپه‌های طرف غرب از علوفه‌ی قهوه‌ای مایل به زرد پوشیده شده بود . به دلائلی خاك كوه‌های غرب دره سالیناس

عمیق‌تر از خاک دانه‌ی تپه‌های شرقیست به نحوی که علف‌ها در این قسمت انبوه‌ترند. شاید قله‌ها آب باران را جمع کرده سپس به یک اندازه می‌کنند و شاید چون آن‌جا درخت بسیار است باران بیشتر می‌بارد.

بخش بسیار کوچکی از زمین سانچز (که حالا زمین تراسک شده بود) مزروع بود، ولی آدام می‌توانست خوشه‌های بلند کند و باغات یونجه سبز را در کنار رودخانه مجسم کند. از پشت سر صدای چکش کاری نجارهایی را که از شهر سالیناس آورده بود تا خانه‌ی قدیمی سانچز را تعمیر کنند، می‌شنید. آدام تصمیم گرفته بود در این خانه‌ی قدیمی زندگی کند. این جا محلی بود که می‌توانست سلسله‌ی خانوادگی‌اش را تشکیل دهد. آن‌ها کودها را پاک کردند، کف اتاق‌ها را برداشتند و پنجره‌ها را تعویض کردند. چوب خوشبوی تازه به کار بردند، چوب‌هایی از جنس کاج و صنوبر. بام جدیدی هم برای خانه درست کردند. دیوارهای قدیمی و ضخیم خانه را چندین لایه و نیک زدند و وقتی رنگ خشک شد حالت شفافیت پیدا کرد.

او برای خود محلی دائمی بر گزیده بود. باغبانی گل‌های رز را مرتب کرده، گل‌های شمعدانی کاشته، باغچه سبزیجات را آماده کرده و آب چشمه را به وسیله‌ی کانال‌های کوچک از وسط باغچه گذرانده بود. آدام تمام وسائل راحتی را برای خود و فرزندان از پیش آماده کرده بود. مبل‌مان سنگینی که با صندوق از سانفرانسیسکو

رسیده بود و با ارباب از کینگ سیٹی آورده بودند در انبار قرار داشت .
بام انبار تازه قیر کونی شده بود .

زندگی خوبی برای خودتر درست کرد . لی آشیپز چینی اش
که یک کیس بافته از پشت کله اش آویزان بود مسافرنی به پایارو
کرده بود تا دیگ و قوری و تاوه ، چلیک ، کوزه ، ظروف مسی و شیشه ای
برای آشیپز خانه اش بخرد . یک خودکدانی جدید دور از خانه بنامی شد
که در کنارش لانه های مرغ وارد کرد و قراردادش ضمناً جایی هم برای
سگ ها درست کرده بودند تا گرازهای وحشی را از مزرعه دور کنند .
تمام این کارها را نمی شد با عجله تمام کرد . کارگران آهسته و
سرفرصت کار می کردند . این کار خیلی طول می کشید و آدم
می خواست خوب انجام شود . آدم تمام لولاها را واری می کرد و
نمونه های رنگ رازوی تخته ی نازکی مورد بررسی قرار میداد در گوشه ی
اتاقش کاتالوگ هایی درباره ی ماشین های کشاورزی ، مبلمان ، نخم
گیاهان و درختان میوه اباشته شده بود . از این که پدرش برای او
ثروتی گذاشته است خوشحال بود . خاطره ی کنسرت داشت در ذهنش
محو می شد . شاید زندگی در غرب باعث می شد زادگاهش را فراموش
کند . وقتی به فکر خانه ی پدری اش می افتاد ، مزرعه ، شهر و صورت
برادرش همه در پرده ابهام فراموشی محو می شد . گذشته را فراموش
کرده بود .

کئی را موقتاً به خانه ی سفید رنگ و تمیز بردونی منتقل کرد

تا موقع حاضر شدن خانه و تولد بچه‌اش در آن جا بماند. شکی نبود که بچه قبل از آماده شدن خانه متولد می‌شد. ولی آدام عجله‌ای نداشت. مرتباً دستور میداد، «دلم می‌خواد خونه محکم ساخته بشه، دلم می‌خواد دوام داشته باشه. می‌خای مسی و چوب محکم به کار برده بشه که چیزی زنگ نزنه و نیوسه.»

او فقط به فکر آینده نبود. همه‌ی اهالی دره و تمام مردم غرب این‌طور بودند. زمانی شده بود که گذشته‌ها شیرینی و ارزش خود را از دست داده بودند. انسان باید راه درازی را طی می‌کرد تا به پیرمردی بر خورد کند و از او چیزهایی درباره‌ی گذشته‌های طلایی بشنود. زمان حال اگر چه سخت و بی حاصل بود ولی وسیله‌ای برای رسیدن به آینده‌ای درخشان به شمار میرفت. به ندرت اتفاق می‌افتاد دو یا سه مرد به هم برسند، در میخانه همدیگر را ملاقات کنند یا هنگام خوردن گوشت آهو از آینده دره صحبتی به میان بیاورند و نگویند چقدر باشکوه است، البته این حرف‌ها را با اطمینان می‌زدند نه از روی ظن یا کمان.

آن‌ها می‌گفتند، «کی میدونه؟ شاید روزی به چشم خود همون ببینیم.» و مردم از روی کمبودهای کنونی خود خوشی‌های آینده را پیش‌بینی می‌کردند. بنابراین ممکن بود مردی مزرعه‌اش را در بالای تپه رها کرده، خود و خانواده‌اش سوار کالسکه شوند و از سنگلاخ‌ها بگذرند و به دره برسند. توی کالسکه زتش بچه‌ها را به هم می‌بست که

در دست انداز شدید جاده آسیبی به آن‌ها نرسد. و پدر در این اندیشه بود، « وقتی جاده بزین - وقتش میرسد اون وقت نو کالسکه راحت‌تر میشینیم و ظرف سه ساعت به کینگ‌سیتی میرسیم - دیگه بیشتر از این چه انتظاری میشه از دنیا داشت ؟ »

داگر مردی به باغ درختان بلوطش نگاه می‌کرد، می‌دید که چون زغال‌سیاه و چوبشان بهترین چوب سوخت در دنیا است. ممکن بود در جیش روزنامه‌ای پیدا شود که در آن به طنز نوشته باشند: « هر صد ویست و هشت فوت مکعب چوب بلوط دمدلار در لوس آنجلس ارزش دارد. » و آن مرد با خود می‌گفت، « وقتی قطار به شاخه شو اینجا بکشه، می‌تونم همون جا کنار خط آهن ادمارو بشکتم و خشکشون کنم و هر قسمتشو به دلار و نیم بفروشم. بعدشم سه دلار و نیم خرج حمل و نقلش می‌کنم، خلاصه واسه هر بسته چوب پنج دلار می‌گیرم. این باغ سه هزار درخت بلوط داره که قیمت کلشون پونزده هزار دلار میشه. » و کسانی بودند که انگار علم غیب دارند چون پیش‌بینی می‌کردند روزی تمام خندق‌ها آب را به همه جای دره برسانند - چه کسی می‌داند؟ شاید در زندگیشان به چشم ببینند - یا موتورهای بخاری را پیش‌بینی می‌کردند که دارند آب چاه‌های عمیق را بالامی‌کشند. می‌توانید تصورش را بکنید؟ فقط فکر کنید با این همه آب چه چیزهایی در این زمین خواهد روئید! این‌جا تبدیل به بهشت برین خواهد شد. و شخص دیگری، که فکر می‌کنم دیوانه بود، می‌گفت روزی

برسد که از طریق منجمد کردن یا به روش دیگری هلویمی را که در دستش گرفته است همان طور تافیلا دلفیا حمل کنند .

در شهرها صحبت از فاضلاب و توالی داخل منزل بود ، و در بعضی جاها این جور چیزها واقعاً وجود داشتند ؛ و صحبت نصب چراغ های فلورسنت در خیابان ها و تلفن بود . البته در شهر سالیانس از این نوع چراغ ها وجود داشت . هیچ حد و مرزی برای آینه فائل نبودند و عقیده داشتند روزی خواهد رسید که هیچ انسانی جایی برای نگهداری این همه خوشبختی در درونش نداشته باشد . خرسندی و رضایت ، همچون رودخانه ی سالیانس در اوائل بهاری که بارندگی زیاد دارد ، تمام دره را فرا خواهد گرفت .

آن ها از بالای دره مسطح، خشک و خاکی به شهرهای زشتی که مثل قارچ روئیده بودند نگاه می کردند و لذت می بردند . و همه می گفتند - از کجا بدوئیم ؟ شاید نمریدیم و دیدیم . این خود دلیلی بود بر این که شخص ساموئل هامیلتون را زیاد مسخره نکند . او خیلی بیشتر از دیگران خیال پردازی می کرد . ولی اگر می شنیدید در سن حوزه چکار می کردند زیاد نمی خندیدید . همان جایی که ساموئل دیوانه وار در انتظار آن همه خوشبختی برای مردم بود .

خوشبختی ؟ اون که دیوونه است . بذار کارمونو شروع کنیم ، بعد بهتون میگییم خوشبختی یعنی چی .

و ساموئل یکی از پسر عمه های مادرش را درآورد که شوالیه ی

پولدار و خوش قیافه‌ای بود بیاد آورد. این شوالیه‌ی ظاهرأ خوشبخت درحالی که روی مبل ابریشمی در کنار معشوقه زیبایش نشسته بود، خود کشی کرد.

ساموئل گفت، « بعضیا اشتهاشون خیلی زیاده. آگه تو بهشتم زندگی کنن بازم راضی نیستن. »

آدام تراسک خوشبختی‌اش را در آینده جستجو می کرد ولی دروضع کنونی هم راضی بود. هر وقت کتی را می دید که آرام در زیر نور آفتاب نشسته است و شکمش دارد بالا می‌آید قلبش از خوشحالی می تپید. شفافیت پوستش او را به یاد تصویر فرشتگان روی کارت پستال می انداخت. وقتی نسیمی موهای روشنش را به حرکت درمی‌آورد، یا به بالا نگاه می کرد، آدام از شدت خوشحالی به آن چنان وجدی درمی‌آمد که توصیف ناپذیر بود.

اگر آدام مانند گربه بر اقی روی زمینش دراز می کشید، کتی هم همین کار را می کرد. کتی مثل گربه‌ها همیشه در انتظار طعمه بود و هیچ وقت خود را به خاطر طعمه‌ای که دست یافتنی نبود به خطر نمی انداخت. این دو استعداد فواید زیادی برایش داشت. حاملگی‌اش تصادفی بود. وقتی موفق شد بچه‌اش را سقط کند و مورد تهدید دکتر قرار گرفت، دیگر آن روش را به کار نبرد. نمی شد گفت حاملگی را پذیرفته است، ولی مانند کسی که مرضش را قبول کرده است او هم این وضع را پذیرفته بود. ازدواجش با آدام هم همین طور بود. غافلگیر

شده بود و از روی ناچاری تنها راه ممکن برای فرار را انتخاب کرده بود. به کالیفرنیا هم نمی‌خواست برود، ولی نقشه‌های دیگرش هم فعلا نقش بر آب شده بود. وقتی کودک خردسالی بود آموخته بود چگونه از هر فرصتی برای پیروزی بر همبازی‌هایش استفاده کند. هنگامی که نمی‌توانست در مقابل اراده‌ی مردی مقاومت کند از نیروی آن به نفع خود استفاده می‌کرد. کمتر کسی می‌توانست حدس بزند کتی دلش نمی‌خواهد آن جایی که هست باشد و شرایط کنونی خود را بپذیرد. در آرامش انتظار می‌کشید تا فرصتی پیدا کند. کتی يك ویژگی داشت که هر جنایتکار بزرگ و موفقی باید داشته باشد: به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد و درد دلش را به کسی نمی‌گفت. وجودش مانند جزیره‌ای بود. چون نمی‌خواست بعد از وضع حمل در آن جا زندگی کند، به زمین جدید و خانه‌ی آدام توجهی نداشت و به نقشه‌های بزرگش واقعیت نمی‌داد، بلکه می‌خواست هر چه زودتر از آن تله فرار کند. همیشه به سؤالات آدام جواب‌های حساب شده می‌داد؛ چون اگر این کار را نمی‌کرد تمام نقشه‌هایش بر باد میرفت و يك گربه‌ی خوب این کارها را نمی‌کند.

«بین عزیزم، خونه کجاس - همه‌ی پنجره‌ها به دره باز میشن.»

«آره، خیلی خوشگله.»

«می‌دونی، ممکنه خیال کنی خل شدم، ولی دارم همون طور که باباسانچز صدسال پیش فکر می‌کرد، فکر می‌کنم. مثلا اون موقعا

دره چه وضعی داشته؟ همه‌ی نقشه‌هاش رو حساب بود. می‌دوستی اون
 موقعا آب لوله کشی داشته؟ اون چوب درختای بومی رومی گرفت و
 نوشونو خالی می‌کرد تا به وسیله‌ی اونا آب چشمه رو تو خونه بیاره. ما
 موقع کندن زمین به تیکه‌های این لوله بر خورد کردیم .
 کتی گفت ، « فوق‌العاده‌س . اون خیلی زرنک بوده . »
 « دلم می‌خواد بیشتر درباره‌اش بدونم . ازمحل قرار گرفتن و
 شکل و تناسب خونه و درختا ، میشه گفت سانچز هنرمند بوده . »
 « سانچز اسپانیولی بوده ، نه ؟ شنیدم اونا آدمای هنرمندین .
 یاد می‌آد تو مدرسه به نقاشی - ولی نه ، اون یونانی بود . »
 « نمی‌دونم چه جور می‌تونم سر در بیارم بابا سانچز چه جور
 آدمی بوده . »

« خب ، به کسی پیدا میشه که بدونه . »
 « می‌دونی از تمام نقشه‌ها و کاراش چی یادم می‌آد ؟ البته بردونی
 بی سلیقه بود چون تو خونه کاو نگه می‌داشت . »
 « آدام ، چی یادت می‌آد ؟ »
 « نمی‌دونم اونم به کتی داشت یانه . »
 کتی لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و گفت ، « چه چیز
 میگی ! »
 « اون باید به کتی می‌داشت! صد درصد . من خودم اگه تو نبود
 نه قدرتشو داشتم و نه دلم می‌خواست زنده باشم . »

« آدام، داری خجالتت میندی . مواظب باش، دست به زخم رو پیشونیم نزن ، دردم هیاد . »

« متأسفم . من چرا این قدر دست و پا چلفتی ام . »
« نه، نیستی . فقط حواست جمع نیست . نمی دونم باید باقتنی بیافم یا خیاطی کنم ولی دلم می خواد بشینم و کاری نکنم . »
« ماهرچی لازم داشته باشیم می خریم . توفقط بشین و راحت باش . بنظرم از همه بیشتر داری این جا کار می کنی . همین خودش خیلی ارزش داره! »

« آدام ، می ترسم جای زخم رو پیشونیم خوب نشه . »
« دکتر گفت به موقعش خوب میشه . »
« آره ، بعضی موقعا به نظر میرسه داره اذین میره ، ولی بعضی موقعا دیگه ام شه این که اصلا تغییر نکرده . فکر نمی کنی امروز جاش خیلی معلومه ؟ »
« نه ، فکر نمی کنم . »

ولی همین طور بود . انگار روی پوست چروکیده‌ی زخم با انگشت علامت بزرگی گذاشته بودند . انگشتش را جلو آورد ، و کتی سرش را عقب کشید .
کتی گفت ، « نکن ، جاش خیلی دردمی کنه . اگه بهش دست بزنی قرمز میشه . »

« جاش خوب میشه . فقط زمان می خواد ، همین . »

وقتی آدام رفت کتی لبخند زد ولی چشمانش حالتی افسرده و بی روح داشت. بابی قراری بدنش را نکان داد. بچه درشکمش لگدمیزد. کتی به گوشه‌ای لم‌داد و انتظار کشید.

لی به صدلی‌اش که زیر بزرگترین درخت بلوط قرار داشت نزدیک شد و گفت: «خانوم چای می‌خوان؟»

«نه- آره، می‌خوام.»

به دقت آشپز چینی را ورنه‌انداز کرد ولی موفق نشد در چشمان قهوه‌ای سیرش نفوذ کند. از بودنش ناراحت بود. کتی همیشه این قدرت را داشت که در مغز هر مردی رسوخ کند و امیال و انگیزه‌هایش را تشخیص دهد. ولی مغز لی با مغز دیگران فرق داشت. صورتش باریک و دلپذیر و پیشانی‌اش پهن و حساس بود و لب‌هایش حالتی داشت که انگار همیشه دارد لبخند می‌زند. موی بلند سیاه و براق بافته شده‌اش که در پایین باریک روبان ابریشمی سیاه باریک گره زده شده بود روی شانه‌اش آویزان بود و با هر حرکتی که می‌کرد روی سینه‌اش تکان می‌خورد. وقتی می‌خواست کارهای سختی انجام بدهد گیسش را بالای سرش جمع می‌کرد. شلوار نخی تنگ می‌پوشید و دمپایی‌های مشکی به‌پا می‌کرد و روپوش چینی به‌تن داشت. هر وقت که می‌توانست دست‌هایش را در آستین‌هایش پنهان می‌کرد، انگار مثل اکثر چینی‌های آن زمان می‌خواست محفوظشان بدارد.

آشپز گفت: «یه‌میز کوچیک میارم.» این را گفت و کمی تعظیم

کرد و فوراً رفت.

کتی نگاهش کرد و ابروهایش را درهم کشید. از لی نمی‌ترسید ولی با او احساس راحتی هم نمی‌کرد. لی نوکر خوب و مؤدبی بود. بهترین نوکرها بود. چه خطری از سوی او می‌توانست متوجه کتی باشد.

۲

تابستان همچنان می گذشت و آب رودخانه‌ی سالی‌ناس کمتر شده و در بر که‌های سبز اطرافش جمع شده بود. تمام روز کله‌های گاو و گوسفند زیر درختان بید دراز می کشیدند و فقط شب‌ها برای چرا به راه می افتادند. علف‌ها به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود و بادهای بعد از ظهر که در دره می وزید گرد و خاک‌ی شبیه مه به آسمان بلند می کرد که تا قله‌ی کوه می رسید. ریشه‌های جو وحشی در اثر وزش باد از خاک درآمده و سیاه شده بود. خرده‌های گاه و شاخه‌های کوچک درخت در اثر وزش باد روی زمین صاف آن قدر جلو می رفتند تا به ریشه‌ای برخورد کنند و متوقف شوند؛ و سنگ‌های کوچک روی زمین در مقابل باد می رقصیدند. بر همه روشن بود که چرا بابا سانچز خانه‌اش را کنار آب

ساخته بود، چون باد و گرد و خاک در خانه نفوذ نمی کرد و تا پایان بهار آب خنک در آن جا روان بود. ولی آدام وقتی به زمین خشک و بایرش نگاه می کرد، دچار همان وحشتی می شد که هر تازه واردی در کالیفرنیا پیدا می کند. اگر تابستانی در کنتیکت دو هفته باران نمی بارید مردم نگران می شدند و اگر چهار هفته باران نمی بارید می گفتند خشکسالی شده است. در آن جا هر محلی که سرسبز نباشد قحطی زده است. ولی در کالیفرنیا عموماً از پایان ماه مه تا آغاز ماه نو ابر اصلاً باران نمی بارد. مردی که از شرق آمده است، اگر صد بار هم به او بگویند، خیال می کند در ماه های بی بارندگی زمین وضع بدی دارد.

آدام يك يادداشت به دست لی داد تا به زرع های هامیلتون برود و از ساموئل تقاضا کند برای دیدنش بیاید تا در مورد حفر چاه هایی در محل جدیدش با او مذاکره کند.

ساموئل در سایه نشسته بود و داشت به پسرش تام که در حال درست کردن تله جدیدی برای گرفتن را کون بود نگاه می کرد. در همین موقع لی که سوار ازابه ی تراسک بود نزدیک شد. لی دست هایش را در آستین هایش پنهان کرد و منتظر ماند. ساموئل یاساد داشت را خواند و بعد رو به پسرش کرد و گفت: «تام، می تونی به کارا سرکشی کنی تا من برم و بایه کسی در مورد آب مذاکره کنم؟»

«چرا من باهات نیام؟ شاید کمک لازم داشته باشی.»

«کمک کنی حرف بزیم؟ - لازم نیست. تا چاه ها رو بزیم خیلی

طول می کشه. به نظرم خیلی باید مذاکره کرد تا چاه زده بشه. واسه
هر بیللی که میزنن یونصد یا ششصد کلمه حرف باید زده بشه.»
«دلم می خواد بیام. مگه پیش آقای تراسک نمیری؟ وقتی اون
این جا اومد من ندیدمش.»

«وقتی حفر چاه شروع میشه می تونی بیای. من از تو مسن ترم.
حرفارو باید من بزوم. می دونی، تام، یه را کون می تونه دست کوچیک
قشنگشو بیره این تو و دربره. می دونی اونا چقدر ناقلان.»
«به این میله نیگا کن، بلندمیشه و پایین میافته. خودتم نمی تونی
از اون دربری.»

«بن مته، به را کون ناقلا نیستم. ولی فکر می کنم خوب درستش
کردی. پسر، تام، می تونی تا وقتی میرم به مادرت بگم کجا
می خوام برم دا کسولوژی^۱ روزین کنی؟»
لی گفت، «من درشکه رو میارم.»
«خب، بعد من چطور بر گردم خونه؟»
«من شمارو می رسونم.»
ساموئل گفت، «چرند میگی، من اسبمو میارم تا بعداً باهاش
بر گردم.»

ساموئل توی درشکه کنار لی نشست، و اسب زین کرده اش

1 - DOXOLOGY

در زبان انگلیسی دا کسولوژی حمد و ستایش پروردگار معنی می دهد.
در این داستان نام این اسب جنبه‌ی نمادین دارد. م.

که صدای سمش به گوش می‌رسید به دنبال درشکه حرکت می‌کرد.

ساموئل با خوشرویی پرسید. «اسمتون چیه؟»

«لی. اما اسمم از این درازتره. اسم کاملم همیشه لی پایا. ولی

شما منو لی صدا کنین.»

«من خیلی درباره‌ی چین خوندم. تو در چین متولد شدی؟»

«نه. همین‌جا.»

ساموئل همانطور که درشکه نوی دست انداز تکان‌های شدید می‌خورد تقریباً برای مدت درازی ساکت بود. بالاخره گفت، «لی، ببخش اینو می‌گم، ولی تا حالا نفهمیدم چرا شما مردم هنوز زبون انگلیسی رو مته‌چینیا حرف می‌زنین، درحالی‌که یه اتر بی‌سواد که از باتلاقای ایرلند سر درآورده و زبونت مته‌سیب‌زمینی می‌مونه در عرض ده‌سال لهجه‌شو فراموش می‌کنه و اقلایه‌جوری انگلیسی حرف می‌زنه که آدم بفهمه.»

لی پوزخندی زد و گفت. «من چینی حرف زد؟»

«خب، به نظرم شما واسه خودتون دلیلی دارین. این به من مربوط

نیست. اگه باور نمی‌کنم بایس منو ببخش.»

لی نگاه‌ی به او کرد و چشمان قهوه‌ای‌اش زیر پلک‌های گردش باز شد تا جایی که حالت چینی بودن را از دست داد، در چشم‌هایش گرمی و انسانیت و شعور قابل رؤیت بود. خندید و گفت. «واسه راحتی

نیست، واسه اینم نیست که خودمونو حفظ بکنیم. ما این جوری صحبت می کنیم تا دیگر ون حرف مارو بفهمن.»

ساموئل متوجه هیچ نوع تغییری در لهجه اش نشد. اندیشمندانه گفت، «دوتا موضوع اولی رو می فهمم، ولی حرف سومو نفهمیدم.»
لی گفت، «می دونم باور کردنش آسون نیست، ولی این قدر این مساله واسه من و دوستانم اتساق افتاده که دیگه قبولش کردیم. اکه مثلا همین جور بایه خانم یا آقا صحبت کنم، اونا نمی فهمن من چی میگویم.»

«چرا نه؟»

«اونا انتظار دارن من مته چینیا حرف بزئم و کر نه کوش نمیدن. اکه درست انگلیسی حرف بزئم، نه بهم کوش میدن ونه می فهمن من چی میگویم.»

«چطور ممکنه؟ پس من چطور می فهمم؟»

«واسه همینه که من دارم باشما حرف میزنم. شما یکی از اون آدمای نادری هستین که می تونین پیش داوری تون واز مشاهداتون جدا کنین. شما حقیقتو می بینین، ولی اکثر آدمای اونچه که دلشون می خواد می بینن.»

«من تا حالا در این مورد فکر نکرده بودم، وهیچ وقتم با این مساله این طوری روبرو نشده بودم. ولی اون چه که میگی از حقیقت دور نیست. می دونی، از این که باهات حرف میزنم خیلی خوشحالم.»

خیلی سؤالا هست که می‌خواوم ازت بکنم.»

«خواهش می‌کنم بفرمایید.»

«خیلی سوال دارم. مثلاً شما کیس میذارین. جایی خوندم که این نشون برد گیوه و از وقتی مان‌خس جنوب چین رو فتح کرده اینو به شماها تحمیل کردن.»

«درسته.»

«پس تورو خدا چرا این کیسو تو این مملکت میذارین؟ این جا که مان‌خس نیست تا اذیتتون کنه؟»

«من چینی حرف زد. کیس چینی گذاشت. چرا شما شدنا راحت؟»
ساموئل قاه قاه خندید و گفت، «این جور که حرف می‌زنی، می‌دوم و استراحت ترو. ای کاش منم می‌تونستم مته تو سوراخی واسه قایم شدن پیدا می‌کردم.»

لی گفت، «نمی‌دونم توستم و استون توضیح بدم یا نه. ولی وقتی شباهتای عینی وجود نداشته باشه خیلی مشکله. به نظرم شما متولد شده امریکا نیستین.»

«نه، متولد شده ایرلندم.»

«و در عرض چند سال اصلاً معلوم نمیشه که شما ایرلندی بودین؛ ولی من که در گراس ولی متولد شدم، همین‌جا مدرسه رفتم و چند سالم در دانشگاه کالیفرنیا تحصیل کردم بازم نمی‌تونم امریکایی باشم.»
«اگه کیستو بیری، مته دیگران لباس بیوشی و حرف بزنی

می‌تونی باشی.»

«نه، سعی کردم ولی نشد. من برای امریکائیا هنوز چینی بودم، ولی چه جور چینی؛ یه چینی غیرقابل اطمینان. نتیجه‌اش چی شد، دوستای چینیمو هم از دست دادم. واسه همینم ولش کردم.»

لی زیر یک درخت نگه‌داشت، پیاده شد و افسار اسب‌ها را باز کرد و گفت، «وقت ناهاره. من یه چیزایی آوردم. می‌خورین؟»

«آره که می‌خورم. بذار تو سایه بشینم. بعضی وقتا یادم میره چیزی بخورم، و این خیلی عجیبه چون همیشه گشمنه. از حرفات خوشم میاد. آدم می‌فهمه که واسه خودت ارزش قائلی. حالا به فکرم رسیده که باید برگردی به چین.»

لی لبخند استهزا آمیزی زد و گفت، «فکر نمی‌کنم بتونم در عرض چند دقیقه همه چی رو واستون خلاصه کنم. من واقعاً به چین برگشتم. پدرم اون‌جا وضعش خوب بود. ولی واسه من فایده نداشت. اون‌ا می‌گفتن من چینی نیستم و منه خارجیا حرف می‌زم. در رفتارم با اون‌ا اشتباه می‌کردم و تموم نکات ریز آداب‌دونی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم یادم رفته بود. اون‌ا منو اون‌جا قبول نکردن. ممکنه باورتون نشه - من تو امریکا کمتر خارجیم تا تو چین.»

«مجبورم باور کنم چون حرف حسابی می‌زنی. چیزایی گفتی که حداقل تا بیست وهفتم فوریه بتونم درباره‌اش فکر کنم. اگه بازم ازت سوال کنم ناراحت میشی؟»

«دراستشو بگم، نه. مشکلی که با انگلیسی دست و پا شکسته‌ی خودم دارم اینه که همون‌طور دست و پا شکسته فکر می‌کنم. خیلی چیز می‌نویسم تا انگلیسیم خراب نشه. شنیدن و خواندن مئه صحبت کردن و نوشتن نیست.»

«هیچ وقت اشتباه نمی‌کنی؟ منظورم اینه که یادت نمیره انگلیسی رو نباید درست حرف بزنی؟»

«نه، یادم نمیره. چون می‌دونم همه ازم انتظار دارن دست و پا شکسته حرف بزمن. وقتی به چشای یه نفر نگاه می‌کنم می‌فهمم که اون ازم انتظار داره دست و پا شکسته حرف بزمن، ناچار منم همون جور حرف می‌زنم.»

ساموئل گفت، «به نظرم درست می‌گی. من خودمم شوخی می‌کنم چون می‌دونم مردم از همه جا میان پیش من که بخندن. وقتی ام‌غم‌گینم سعی می‌کنم واسه دیگران خوشمزه گی‌کنم.»

«ولی می‌گن ایرلندیا خیلی خوشروئن. همش شوخی می‌کنن.»
«تو کیس گذاشتی و دست و پا شکسته حرف می‌زنی. ولی ایرلندیا این جور نیستن. اونا می‌تونن بیش از حد توانا ایشون رنج بیرن. می‌گن اونا نمی‌تونن بدون ویسکی دنیا رو آرام کنن، و گرنه خودشونو می‌کشتن. اونا شوخی می‌کنن واسه این که مردم ازشون همینو می‌خوان.»

لی بطری کوچکی را از توی کاغذ بیرون آورد و گفت، «به خورده

از این می‌خواین؟ به مشروب چینیه. اسمش نک-کایه.»

«چیه؟»

«کنیاک چینیه. خیلی قویه - کنیاکیه که نوش شیریه‌ی به گیاه

مخدر ریختن. خیلی قویه. دنیارو آروم می‌کنه.»

ساموئل جرعه‌ای از بطری نوشید و گفت: «کمی مزه‌ی سیب

کنندیده میده.»

«آره، ولی سیبای کنندیده خوب. مزه‌اش تودل آدم میشینه.»

ساموئل کمی بیشتر سر کشید و سرش را تکان داد و گفت:

«فهمیدم منظورت چیه. این واقعاً خوبه.»

«بفرمایین ساندویچ میل کنین. ترشی، پنیر و آبدوغم آوردم.»

«خوب کردی.»

«آره، می‌دونم.»

ساموئل به ساندویچ‌گازی زد و گفت: «صدتا سؤال تودهنمه

ولمی‌دونم کدومو ازت بیرسم. ناراحت نمیشی ازت سؤال کنم؟»

«به‌هیچ وجه. فقط می‌خوام ازتون خواهش کنم وقتی مردم

دیگه دارن کوش میدن این جور حرف نزنین. چون گیج میشن و

تازه باورم نمی‌کنن.»

ساموئل گفت: «سعی می‌کنم، اگه اشتباه کنم فقط یادت باشه

که من تو شوخی خیلی استعداد دارم. آدم نمی‌تونه بکی رو ناراحت

کنه و بعدشم بخواد دوستی‌شو باهش ادامه بده.»

«فکر می‌کنم بتونم حدس بزلم سؤال بعدی تون چیه.»

«چیه؟»

«چرا من راضیم که نوکر باشم؟»

«از کجا می‌دونستی می‌خوام این سؤالو ازت بکنم؟»

«معلومه سؤال بعدی تون چی می‌خواد باشه.»

«از این سؤال بدت میاد ؟»

«اگه شما سؤال بکنین ، نه. هیچ‌سؤالی زشت نیست جز اونایی که واسه دل خوش کننک از آدم می‌کنن . نمی‌دونم از چه وقتی نوکر بودن باعث خجالت شد . نوکر بودن پناهگاه فیلسوفاست ، واسه تنبلاخوبه ، واگه کسی فوت وفتشو بلد باشه می‌تونه با نوکر بودن حکومت بکنه وحتی محبت دیگر و نو جلب کنه . من نمی‌تونم بفهمم چرا آدمای با هوش تر این شغلو انتخاب نمی‌کنن - چون اگه راه درسمشو خوب بلد باشن خیلی واسشون فایده داره . یه نوکر خوب امنیت کامل داره ، نه واسه این که اربابش باید با اون مهربون باشه ، فقط واسه این که عادت کرده. واسه یه مرد مشکله تغییر جنسیت بده و کاراشو خودش بکنه، پس ناچاره یه نوکر بدو بیرون نکنه. اما یه نوکر خوب (و من از اون خوبام) می‌تونه کاملاً اربابشو مهار کنه . می‌تونه بهش بگه چه جور می‌فکر کنه ، چه جور می‌رفتار کنه ، باکی ازدواج کنه ، کی طلاق بده ، اونو بترسونه و یا خوشحالش کنه و آخر سرم اربابش تو وصیت نامه اش سهمی واسه اون بذاره . اگه من می‌خواستم

می‌توانستم هر کی رو که واسش کار کردم بزنم ، لخت کنم یا ازش پول بدزدم و در عوض ازم تشکر م‌یکنن . بالاخره در موقعیت خودم وضعم بد نیست . اربابم ازم دفاع می‌کنه و حمایت‌م می‌کنه . اما شما ، هم باید کار کنین و هم غصه بخورین . من کم کار می‌کنم و کم غصه می‌خورم . و نوکر خوبی هستم . به نوکر بد نه کار می‌کنه و نه غصه می‌خوره ، ولی با وجود این شکمشو سیر می‌کنن ، بهش غذا و لباس و مسکن میدن . من هیچ شغلی رو نمی‌شناسم که توش این همه آدمای بی‌لیاقت بتونن شرکت کنن و نازه کار شونم درست انجام بدن .

ساموئل به طرفش خم شد و به دقت گوش داد .

لی ادامه داد ، « حالا واسم خیلی راحت‌ه که دوباره با هاتون انگلیسی دست و پا شکسته صحبت کنم . »

ساموئل گفت ، « فاصله‌ی چندانی ناخونه‌ی سانچز نداریم . پس چرا این‌جا توقف کردیم ؟ »

« موندیم تا درد دل کرد . من به چینی درجه‌ی یک . حالا شما می‌خواین رفت ؟ »

« چی ؟ آره . ولی نوکر بودن آدمو تنها می‌کنه . »

لی گفت ، « این تنها عیبشه . فکر کردم برم سانفرانسیسکو و واسه خودم یه کار پیدا کنم . »

« مثلاً خشک‌شویی ؟ یا باقالی ؟ »

« نه . همه جا پر از خشك شویی و رستوران چینیه . فكر كردم
شاید كتاب فروشی باز كنم . از این كار خوشم میاد و می دونم رقیب
ندارم . شایدم این كارو نكردم . یه نوكر قوه ابتكارشو از دست
میده . »

۳

در بعد از ظهر آن روز ساموئل و آدام به زمین سر کشی کردند. مثل همیشه باد شروع به وزیدن کرد و گرد و خاک زرد رنگی در هوا پراکنده شد .

ساموئل گفت ، « چه زمین خوبی ، این جور زمین کمتر گیر آدم میاد . »

آدام گفت . « به نظر باد همه خاکاشو کم کم داره می بره . »
« نه ، زیاد مهم نیس . یه کمی از خاکش میره به مزرعه جیمز ولی در عوض کمی از خاک زمین ساتیز میاد تو زمین تو . »

« ولی من از باد خوشم نمیاد . عصبانیم می کنه . »

« هیچ کی از باد زیاد خوشش نمیاد . باد حیوونارو هم عصبانی و

تاریحت می کنه . نمی دونم توجه کردی یا نه ولی به خورده بالاتر دارن
درختای او کالیتوس می کارن تاجلوی بادو بگیره . این درختارو از
استرالیا میانن . میگن سالی دوپا رشد می کنن . چراتو چندر دیفاز
این درختا نمی کاری تابینی اثرشون چیه ؟ چون اونا می تونن کمی
جلوی بادو بگیرن ، وضمناً واسه سوختم خیلی خوبن .

آدام گفت . « نظر خوبییه . اون چه که واقعا دلم می خواد آبه .
از این باد همیشه واسه کشیدن آب استفاده کرد . من فکر کردم اگه
چن تاجاه بزنم وزمینو آبیاری کنم ، دیگه باد نمی تونه خاکارو پخش
ویلا کنه . شاید بتونم کمی لویا بکارم . »

از شدت باد ساموئل چشم هایش را تنگ کرد و گفت . « اگه
دلت بخواد می تونم واست آب تهیه کنم ، من به پمپ کوچیک درست
کردم که می تونه آبوزود بالا بیاره . اختراع خودمه . آسیاب بادی
خیلی خرج درمیداره . شاید بتونم واست یه کاری کنم که زیاد پول از
جیبت نره . »

آدام گفت . « فکر خوبییه . اگه بتونم یه جووری از باد این جا
استفاده بکنم بدنمیشه . واگه آب گیرم بیاد ممکنه یونجه بکارم . »
« هیچ کی نتوانسته از یونجه کاشتن پول زیادی به هم بزنه . »
« من دراون مورد فکر نمی کردم . چن هفته پیش سری به گرین
فیلدر کوتزالس زدم . چن نفر سوئیسی اون جا اومدن . اونا کاوای
شیرده دارن و مزرعه ی یونجه شون سالی چهار بار محصول میدن . »

« آره ، شنیدم . گاواى سوئيسى آوردن . »
 آدام كه مرتباً در مغزش نقشه مى كشيد گفت . « منم مى خوام
 همين كارو بكنم . كره و پنير بفروشم و به خو كا شير بدم . »
 ساموئل گفت ، « تويه روزى ما به سرافرازي مردم اين دره ميشي .
 آينده ت درختانه . »

« فقط اكه بتونم آب به دست بيارم . »
 « من واسه همين كارو مى كنم . آب برات پيدا مى كنم . من
 عصاى سحر آميزمو با خودم آوردم . » و بعد بادستش به يك چوب دوشاخه
 كه به زينش بسته شده بود زد .
 آدام در طرف چپ به محل مسطحى كه پوشيده از مريم گلى بود
 اشاره كرد و گفت . « نيگا كن ، سى و شيش جريب زمين مسطح رو
 بين . بامته اين جارو سوراخ كردم . خاك رو به اش به طور متوسطه و نيم
 ياعمق داره ، روش شنيه و زيرش خاك رسه . فكر مى كنى اون جا آب
 داشته باشه ؟ »

ساموئل گفت ، « نمى دونم ، بايد بينم . »
 از اسب پياده شد و افسارش را به دست آدام داد و چوب دستى دو
 شاخه اش را برداشت . دوشاخه اش را در دو دستش گرفته بود و آهسته
 جلو ميرفت ، دست هاش را جلويش گرفت تا نوك چوب دستى بالا باشد .
 بعد يله رفت . يك بار هم اخم هاش را درهم كرد و چند قدم عقب رفت ،
 و سپس سرش را تكان داد و جلورفت . آدام آهسته سوار بر اسب در حالى

که اسب دیگر را با خود می برد پشت سرش حرکت می کرد .
 آدام چشم هایش را به چوب دستی دوخته بود . بعد دید که چوب
 دستی لرزید و کمی تکان خورد ، درست مثل این که يك ماهی نامرئی
 دارد نین ماهی گیری را می کشد . عضلات صورت ساموئل کشیده شده
 بود چون می خواست کارش را با دقت انجام دهد . آن قدر ادامه داد تا
 نوك چوب دستی اش با وجود این که محکم آن را گرفته بود به سرعت
 به درون زمین کشیده شد . با چوب دستی اش يك دایره روی زمین کشید ،
 يك مریم کلی کند و روی زمین انداخت . بعد پایش را از دایره بیرون
 گذاشت و چوب دستی اش را بالا گرفت ، و دوباره به وسط دایره رفت . وقتی
 نزدیک شد نوك چوب دستی باز هم به زمین کشیده شد . ساموئل نفس
 عمیقی کشید و آن را روی زمین انداخت و گفت . « می توانم این جا آب
 پیدا کنم . زیاد لازم نیس زمینو بکنیم . زمین چوب دستی رو محکم
 به طرف خودش کشید ، پس این زیر خیلی آب وجود داره . »
 آدام گفت . « خب ، دلم می خواد چن جای دیگه رو هم بهت نشون
 بدم . »

ساموئل يك تکه چوب محکم را تراشید و آن را در خاک فرو
 کرد . آن قسمت از چوب را که از خاک بیرون بود شکاف داد و چوب
 دیگری را لای آن گذاشت و بدین وسیله زمین را علامت گذاری کرد .
 بعد بوته های کوچک را با پا در آن ناحیه جمع کرد تا پیدا کردن نشانه
 آسان باشد .

در حدود سیصد یارد آن طرف تر کشتش زمین به قدری زیاد بود که چوب دستی اش تقریباً از دستش ربوده می شد. ساموئل گفت: «این جا به دنیا آب پیدا همیشه.»

وقتی برای بار سوم جای دیگری از زمین را امتحان کرد نتیجه ی چندان مثبتی نگرفت. بعد از نیم ساعت هیچ نشانه ای از وجود آب پیدا نکرد.

آن دو آهسته به طرف خانه ی تراسک برگشتند. گرد و غبار زرد رنگ فضا را زرانده بود. مثل همیشه وقتی باد از وزش ایستاد، گرد و غبار هم فرو نشست، ولی گاهی اوقات تقریباً یک شب طول می کشید تا کاملاً فروکش کند. ساموئل گفت: «می دونستم این جا جای خوبی، هر کسی میتونه اینو بفهمه. ولی نمی دونستم تا این حد خوب باشه. زیر زمین شما باید آب رونده ای باشه که از کوهها جاری میشه. آقای تراسک، شمامی دونین زمین خوبو چطور پیدا کنین.»

آدام لبخندی زد و گفت: «مانو کنتیکت به مزرعه داشتیم. شیش نسل از اجدادمون سنگارو از زمین می کندن. یادم هیاد با بارکش سنگارو ناپای دیوار حمل می کردیم. من همیشه فکر می کردم همه تو مزرعه هاشون همین کارو می کنن. حالا از این که این کارو نمی کنم احساس گناه بهم دست میده. این جا اکه آدم بخوان به سنگ پیدا کنه باید همش بگرده تا بتونه پیداش بکنه.»

ساموئل گفت: «گناه چیز عجیبیه، فکر می کنم اکه کسی

بخواهد همه چی رو رو بکنه بازم می‌تونه بعضی از گناهاشو به جوری
پنهون بکنه . گناها آخرین چیزایی هستن که مارو می‌کنیم .
» شاید این لازم باشه تا ما خودمونو نگیریم . ترس از خدا تو
وجودمون هست . «

ساموئل گفت، « باهات موافقم و فکرمی‌کنم فروتنی چیز خوبی
باشه چون تو وجود همه کمی از اون پیدا میشه، ولی وقتی آدم فروتنی رو
بررسی می‌کنه نمی‌تونه ارزششو درک بکنه مگه این که قبول کنه
این به چیز گرابها و ضمناً به درد پر لذتیه . رنج - نمی‌دونم کسی دقیقاً
اونو بررسی کرده ؟ »

آدام گفت . « واسم بگو این چوب دستیت چه خاصیتی داره ،
طرز کارش چه جوریه ؟ »

ساموئل به چوب دستیش که بهزین اسب بسته شده بود ضرب‌ه‌ای
زد و گفت . « من واقعاً بهش اعتقادی ندارم . بعد لبخندی به آدام زد
و ادامه داد . « ولی این چوب دستت به درد می‌خوره . شایدم خودم می‌فهم
آب کجاس و این واقعاً غریزیه . بعضیا تو بعضی کارا استعداد دارن .
شایدم فروتنی باعث میشه چیزی رو که خودم می‌تونم کشف کنم بگم
کار این چوب دستیه . می‌فهمی چی میگم ؟ »

آدام گفت . « باید درباره‌اش فکر کنم . »

اسب‌ها خودشان راهشان را می‌دانستند ، سرهایشان پائین و
افسارشان شل بود .

آدام پرسید. «می‌تونی امشب پیشم بمولی؟»

«می‌تونم، ولی بهتره نمونم. آخه به‌لیزا نگفتم امشب نیام. دلم نیامداد اون‌هی جوش بزنه.»

«ولی لیزا می‌دونه پیش کی هستی.»

«حتماً می‌دونه. ولی امشب باید برم. مهم نیس آکه دیر شده. آکه بخوای بهم شام بدی خوشحال میشم. کنی دلت می‌خواد کنندن چاهارو شروع کنم؟»

«همین حالا - هرچه زودتر بهتر.»

«می‌دونی واسه خرج بر میداره که چاه بزنی. واسه هر فوت در حدود نیم‌دلار یا بیشتر خرج بر میداره، البته اینم بستگی داره که به آب برسیم یا نه. ممکنه به‌جای آب یه کنج پیدا کنیم.»

«من پولشو دارم. چاه‌زدن واسم مهمه. آقای هامیلتون، نیگا کنین.»

«خواهش می‌کنم به‌من ساموئل بگین.»

«نیگا کن، ساموئل، من دلم می‌خواد زمینمو تبدیل به‌یه باغ کنم. یادتون باشه که اسمم (آدمه). ولی من آدمی هستم که تا حالا پاشم تو بهشت نداشتی چه برسه به‌این که بخوان بیرونش کنن.»

ساموئل با تعجب گفت: «تو بهترین دلیلو واسه باغ درست کردن آوردی.» بعد خندید و گفت: «کدوم قسمتشو می‌خوای باغ میوه بکنی؟»

آدام گفت، «نمی‌خوام سیب بکارم. چون آگه بکارم واسم دردس
میشه.»

«حواچی می‌گه؟ اونم باید یه نظری داشته باشه. می‌دونی حواها
از سیب خوششون می‌آد؟»

چشمان آدام می‌درخشید. «حوا ی من این جور ی نیس. تو اونو
نمی‌شناسی. هر تصمیمی بگیرم اون خوشحال میشه. حوا ی من از اون
حوا هم بهتره.»

«عجیبه. تو عجب شانس آوردی. فکر نمی‌کنم کسی منه تو
خوش شانس باشه.»

آن‌ها داشتند به دره‌ای که به‌خانه‌ی سانچز منتهی می‌شد نزدیک
می‌شدند. می‌توانستند سرسبز درختان بلوط بزرگ را ببینند.
آدام با ملایمت گفت، «شانس، تو نمی‌دونی. هیچ‌کس نمی‌تونه
بدونه. آقای هامیلتون - بیخشین ساموئل، من خیلی بدبختی کشیدم.
نمی‌خوام بگم نسبت به زندگی دیگران بدتر بود ولی واقعاً نمی‌شد
اسمشو زندگی گذاشت. نمی‌دوم چرا دارم این چیزارو واسه شما
میگم.»

«شاید واسه اینه که دلم می‌خواد بشنوم.»

«یادم نمی‌آد مادرم کی مرد. نامادریم زن خوبی بود ولی همیشه
ناراحت و مریض بود. پدرم آدم جدی و خوبی بود - شایدم آدم بزرگی
بود.»

«تو دوستش نداشتی؟»

«می‌دوین، من همون احساسی رو داشتم که آدم تو کلیسا داره .
البته همیشه گفت ازش می‌ترسیدم.»
ساموئل سرش را تکان داد. «می‌دونم. بعضیا همون جور می‌خوان،
و بعد لبخند تأسف باری زدو گفت، «من همیشه چیز دیگه‌ای می‌خواستم.
لیزایمکه این نقطه ضعف منه.»
«پدرم منو وادار کرد به ارتش برم. در غرب باسرخ‌پوستا جنگ
کردم.»

«بهم گفتی. ولی منه نظامیا فکر نمی‌کنی.»
«منم به نظامی خوب نبودم. منه این که دارم همه چیز و واست
میگم.»

«حتماً دلت می‌خواد. همیشه به‌دلیلی وجود داره.»
«به سرباز مجبوره بعضی کارارو انجام بده - یا حداقل خودشو
راضی کنه که داره اونارو انجام میده. من نمی‌تونستم خودمو قانع
کنم که مردم دیگه رو بکشم و وقتی دلائلشو برام توضیح میدادن
اصلاً سردر نمی‌آوردم.»

آن‌ها مدتی درسکوت می‌راندند. آدام ادامه داد، «من منه آدمی
که خودشو از باتلاق نجات بده و سرتاپاش گل آلود باشه از ارتش
دراومدم. قبل از رفتن سرخونه زندگیم، که زیاد خوشم نمی‌اومد،
مدتی پیره زدم.»

«منظور پدرت؟»

«اون مرده بود، و خونه فقط واسه این خوب بود که آدم توش بشینه یا کارکنه و منتظر مردن باشه، همون طور که آدم منتظر به سفر وحشتناکه.»

«تنها بودی؟»

«نه، من یه برادر دارم.»

«اون کجاس - منتظر همون سفره؟»

«آره - آره، درست گفتم. بعد کتی اومد. شاید یه روزی که دلت بخواد بشنوی همه شو واست بگم.»

ساموئل گفت: «دلم می خواد بشنوم. من داستانا رو منته انکور می خورم.»

«یه نوری ازش ساطع می شد. و همه چیز رنگ می باخت و دنیا بیش روم باز می شد. هر وقت از خواب بلند می شدم خوشم می اومد. واسه هیچ چیزی حدی وجود نداشت. به نظرم مردم دنیا خوب و خوشگل میومدن و من دیگه نمی ترسیدم.»

ساموئل گفت: «می فهمم. انگار یه دوست قدیمی داره باهام صحبت می کنه. اگر چه ممکنه گاهی آدم یادش بره ولی خاطره اش هیچ وقت نمی میره. آره، من با این حالات آشنایم دارم.»

«باعث هندی اینا یه دختر کوچیک ضدمه دیده بود.»

«پس خودت چی؟»

«اوه، نه. چون اکه می شد قبلا اتفاق می افتاد. نه، کتی همه - چیزو باخودش آورد، چون همه چی تو وجودش بود. وحالا می فهمی چرا می خوام چاه بزوم. دلم می خواد به جوری پاداش این همه خویبارو بدم. دلم می خواد به باغی درست کنم که اون قدر خوب و خوشگل باشه تا اون بتونه توش زندگی کنه و نورشو ساطع کنه.»

ساموئل چندین بار آب دهانش را قورت داد و آن گاه با صدای خفهای که از ته گلویش درمیآمد گفت. «می دونم وظیفه ام چیه، اکه من به مردم، اکه دوست هستم، وظیفه مو خوب عمل می کنم.»

«منظورت چیه؟»

ساموئل باطمنه گفت، «وظیفه ام اینه این چیزی رو که تو حرفشو میزنی بردارم و به لگد تو صورتش بزوم، بعد بلندش کنم و اون قدر لجن به صورتش بمالم تا اون نور خطرناکش ذیکه ساطع نشه.» سپس با عصبانیت شدید گفت. «بعد صورت پیراز کثافتشو جلوی روت بگیرم و بهت نشون بدم چقدر کثیف و خطرناکه. باید بهت بگم با دقت بیشتری نگاه کنی تا ببینی واقعا چقدر کثیفه. باید به فکر بی ثباتی آدم باشی، و باید واست مثل بزوم. باید دستمال اتلورو بهت بدم. اوه، می دونم باید این کارو بکنم. من باید این افکار چرند و از تو مغزت دریارم، و بهت نشون بدم که خیلی اشتباهی کنی. اکه بتونم وظیفه مو خوب انجام بدم، دوباره اون زندگی بد گذشته ات رو بهت برمی گردونم و بعد حال جامیاد، بعد می تونم بهت بگم به جرگه ی ماخوش اومدی.»

« شوخی می کنی؟ شاید نباید بهت می گفتم - »

« این وظیفه‌ی یه دوسته. من یه دوستی داشتم که یه بار این کارو واسم انجام داد. ولی من یه دوست واقعی نیستم و بنا بر این انتظار پاداشم ندارم. تو چیز خوبی داری، حفظش کن و بهش افتخار کن. اگر قرار باشه که کالسه که مو تار کز سیاه زمین بیرم بازم چاهاتو میزنم. من آبو مته آب پر تقال واست می گیرم. »

آن‌ها از زیر درختان بزرگ بیلوط به سوی خانه حرکت می کردند. آدم گفت: « اون جاست، اون جا نشسته. » و بعد فریاد زد، « کتی، ایشون میکن این جا آب پیدا میشه - خیلی آب پیدا میشه. » و بعد روبه ساموئل کرد و با هیجان گفت، « می دونستی حامله است؟ »

ساموئل گفت، « حتی از این فاصله ام خوشگل به نظر میرسه. »

چون روز گرمی بود ، لی میز را در هوای آزاد زیر يك درخت بلوط
چید ، و همچنان که خورشید به کوههای غرب نزدیک می شد مرتباً
به آشپزخانه میرفت و از آن جا کالباس ، ترشی ، سالاد سیب زمینی ،
کیک تارگیلی و پای هلو برای شام می آورد . در وسط میز کوزه
بزرگی پرازشیر گذاشت .

آدام و ساموئل از حمام درآمدند ، مو و صورتشان هنوز خیس
بود و ساموئل ریشش را آن قدر صابون زده بود که مثل پنبه شده بود .
آن ها کنار میز ایستادند و منتظر شدند تا کمی بیاید .

کمی آهسته می آمد ، انگار می ترسید که بیفتد . دامن بلند و
پیش بندش شکم برآمده اش را تا حدی پنهان می کرد . سیمایش آرام

دبچکانه بود ، و دست هایش را در جلو قلاب کرده بود . وقتی نزدیک
میز رسید سرش را بالا کرد و نگاهی به ساموئل و آدام انداخت .

آدام صندلی را گرفت تا کتی بنشیند . بعد گفت . « عزیزم ،
آقای هامیلتونو بهت معرفی می کنم . »

کتی دستش را دراز کرد و گفت . « از ملاقاتون خوشوقتم . »
ساموئل که زیرچشمی کتی را ورنه انداز می کرد گفت . « جای
فشنکیه ، از ملاقاتون خوشوقتم . امیدوارم حالتون خوب باشه . »
« بله . حالم خوبه . »

آن دو مرد نشستند . آدام گفت ، « هر وقت دلش بخواد مجلسو
رسمی می کنه . مهمونی که داریم رسمیه . »

کتی گفت . « یعنی چه ؟ این درست نیست . »
آدام گفت . « ساموئل ، فکر نمی کنی به یه مهمونی دعوت
شدی ؟ »

« آره ، می توانم بگم که تا حالا مهمونی منته من نداشتین . و
بیچه هام - اونا بدترن . پسر من تام هم می خواص امروز بیاد . آرزو داره
که یه روز شده نومزعه نباشه . »

ساموئل ناگهان فهمید که دارد برای شکستن سکوت حرف
میزند . مکتی کرد ، و سکوت برقرار شد . کتی درحالی که گوشت
نرم بره ی کباب شده را می خورد به بشقابش خیره شده بود . بعد همان
طور که گوشت را بین دندان های کوچک تیزش می گذاشت به بالا

نگاه کرد. چشمان درشتش هیچ ارتباطی برقرار نمی کرد. ساموئل به خود لرزید.

آدام گفت. « هو از یاد سرد نیست. »

« سرده؟ نه. ولی موهای تنم کمی سیخ شده. »

« آره. من با اون احساس آشنایی دارم. »

دوباره سکوت برقرار شد. ساموئل منتظر بود حرفی زده شود

ولی کسی چیزی نگفت.

« آقای تراسک. شما از دره مون خوشتون میاد؟ »

« چی؟ بله. »

« آکه سؤالم نامربوط نباشه می خواستم بیرسم بچه تون کی

به دنیا میاد؟ »

آدام گفت. « در حدود شیش هفته دیگه. زن من یکی از اون

نمونه هاست - زنی که زیاد حرف نمیزنه. »

ساموئل گفت، « بعضی وقتا سکوت خیلی حرف میزنه، » و وقتی

این را گفت دید کتی دارد زیر چشمی نگاهش می کند، و به نظرش

رسید که زخم پیشانی اش تیره تر شده است. از شنیدن این حرف کتی

ناگهان به خود آمد. ساموئل نمی دانست چه عاملی باعث این عکس العمل

درد شده است. احساس کرد اعصابش کشیده شده و این احساس تا حدی

شبیه آن حالتی بود که قبل از کشیده شدن چوب دستی اش به او دست

میداد، گویی از چیزی عجیب و بیچیده سرد می آورد. به آدام نگاهی

انداخت و دید محو تماشای کتی است. آن چیزی که برای ساموئل عجیب بود برای آدام نبود. در صورتش خوشحالی دیده می شد.

کتی داشت تکه گوشتی را با دندان های پیشینش می جوید. ساموئل تا کنون کسی را ندیده بود گوشت را آن طور بخورد. و وقتی گوشت را قورت داد باز بانس لب هایش را لیسید. ساموئل در دلش با خود می گفت، «یه چیزیه - یه چیزیه - ولی نمی دونم چیه. این چه جور آدمیه،» و سکوت هم چنان حکمفرما بود.

صدای پایی از پشت می آمد. برگشت. لی یک قوری چای روی میز گذاشت و رفت.

ساموئل شروع به حرف زدن کرد تا سکوت را بشکند. داشت می گفت چگونه از این ناهنجاری ها بگریزیم که یک مرتبه متوجه شد نه کتی و نه آدام هیچ کدام به حرف هایش گوش نمی دهند. برای اثبات این قضیه، حرفه ای به کار برد که همیشه در مورد بچه هایش به کار می بست. چون وقتی آنها از او می خواستند کتابی را برای شان بخواند از همان روش استفاده می کرد تا بفهمد بچه هایش گوش می دهند یا نه. دو جمله ی بی ربط گفت. ولی هیچ پاسخی از آدام یا کتی نشنید. بالاخره ناامید شد.

شامش را به تنهایی خورد، چایش را داغ داغ نوشید و بعد دستمال سفره اش را تا کرد و گفت. «خانم، اگه اجازه بدین مرخص بشم. از مهمان نوازی تون متشکرم.»

کتی گفت ، « خداحافظ . »

آدام برخاست ، انگار از خواب بیدار شده بود . « خواهش

می کنم ترین . می خواستم ازتون استدعا کنم امشب بموین . »

« نه ، متشکرم ، برام ممکن نیست . وانگهی خونه ام از این جا

خیلی دور نیست . و فکر می کنم که - خب ، نور مهتابم که هست . »

« کی حفر چاهارو شروع می کنین ؟ »

« باید درشکه مو سر و سامانی بدم ، کارای دیگه ای ام دارم

مثلا باید کمی به خونه ام برسم . ضمناً کارای آهنگریم ناتمام مونده .

ظرف چن روز به تام میکم وسایل چاه زنی رویاره . »

آدام دوباره حالت جدی به خود گرفت و گفت ، « لظفاً زودتر

این کارو بکنین ، من می خوام هر چه زودتر چاه زده بشه . کتی ،

مامی خوایم این جارو قشنگ ترین جای دنیا بکنیم . طوری که نظیرش

پیدانشه . »

ساموئل نگاهش را به صورت کتی انداخت ، ولی نفیازی ندید .

چشمانش سردویی روح و دهان بسته اش مثل دهان يك مجسمه بود .

کتی گفت ، « عالی میشه . »

ساموئل ناگهان خواست چیزی بگوید تا کتی را از آن حالت

بی تفاوتی در آورد ، ولی دوباره به خود لرزید .

آدام سؤال کرد ، « دوباره سردت شده ؟ »

« دوباره سردم شده . » هوا داشت کُرک و میش می شد و

درختان درزمینه‌ی آسمان سیاه شده بودند. « خداحافظ . »

« من تادم دره‌مرا تون میام . »

« نه ، پیش خانمتون بمونین. شما که شامتونو تموم فکر دین. »

« ولی من - »

« بشین. من می‌تونم اسبمو پیدا کنم ، وا که نتونم یکی از اسبای

تورو می‌دزدم . » ساموئل به ملایمت آدام را روی صندلی‌اش نشاند .

« شب به‌خیر خانم . خداحافظ . شب خوش . » وبعد به سرعت به طرف

اقبار رفت .

دا کسولوزی داشت بالذت یونجه خشک را از آخور می‌خورد.

دهانش مثل دهان ماهی بود. زنجیر افسارش که به‌چوب می‌خورد

سروصداراه انداخته بود. ساموئل زینش را از میخ بزرگی که در

کنارش رکاب آویزان بود بلند کرد و آنرا به پشت اسب انداخت .

داشت بندرکابرا به تنگ اسب می‌بست که صدای پایی شنید. بر گشت

وسایه‌ی لی را دید.

مردچینی با ملایمت پرسید . « چه وقت شما بر گشت ؟ »

« نمی‌دونم . شاید چند روز دیگه و شایدم به هفته دیگه . لی ،

چته ؟ »

« چمه ؟ »

« خدای من ، ترسیدم ا مکه این‌جا اتفاقی افتاده ؟ »

« منظور تون چیه ؟ »

« خیلی خوب می‌دونی منظورم چیه . »

« پسر چینی فقط کار کرد - نه گوش داد و نه حرف زد . »

« آره ، به نظرم حق باتوئه . مطمئناً حق با توئه . متأسفم که

فضولی کردم و ازت پرسیدم . » بعد برگشت و به اسبش دهنه زد ، و بال

بندش را محکم بست . ریسمان را در آخور انداخت و گفت ، « خدا حافظ

لی . »

« آقای هامیلتون - »

« بله ؟ »

« شما یه آشیز لازم ندارین ؟ »

« من پولشو ندارم یه آشیز توخونه‌ام استخدام کنم . »

« من زیاد مواجب نمی‌خوام . »

« لیزا تورو می‌کشه . چرا - می‌خوای از این جا بری ؟ »

لی گفت . « فقط یه سؤال کردم ، خدا حافظ . »

۵

آدام و کتی زیر درخت نشسته بودند. هوا داشت کم کم تاریک می شد. آدام گفت ، « اون مرد خوبیه ، ازش خوشم میاد . ای کاش می توانستم راضیش کنم بیاد و این جارو اداره کنه - مدیر این جا باشه . »

کتی گفت ، « اون واسه خودش زندگی وزن و بچه داره . »

« آره ، می دونم . ولی زمینش بدترین زمیناس . اگه از من حقوق بگیره به نفعش میشه . ازش می پرسم . به خورده وقت می خواد تا آدم به یه زمین جدید عادت بکنه . مثه این می مونه که آدم دوباره زنده بشه و تموم چیزارو بخواد از اولش یاد بگیره . من قبلا می دونستم بارون از کدام طرف میاد . این جا فرق می کنه . و به موقعی می دونستم باد چه وقتی میوزه و چه وقتی سرد میشه . ولی حالا باید یاد بگیرم . این خودش وقت می بره . کتی ، راحتی ؟ »

«آره.»

«یه روزی، که زیاد دور نیس، می بینی نمودرده از یونجه سبز شده - می نوی اونارو از پنجره های قشنگ و بزرگ - بعد از این که خونه تکمیل شد - بینی. می خوام چندین ردیف درخت اوکالیپتوس بکارم، و می خوام سفارش بدم از هر جایی که ممکنه واسم تخم و گیاه بیارن - می خوام یه مزرعه‌ی تجربی درست بکنم. ممکنه سفارش بدم از چین واسم تخم میوه بیارن. نمی دونم اونا این جا در میان یانه. ولی هر طور شده سعی می کنم. شاید لی بهم بگه. و وقتی بچه متولد شد می تو نیم با هم سوار اسب بشیم و همه جارو بگردیم. تو واقماً همه جارو ندیدی. بهت گفتم؟ آقای هامیلتون می خواد این جا چن تا آسیاب بزنه، و ما از این جا می تو نیم اونارو ببینیم.» بعد یاهایش را زیر میز دراز کرد تا راحت تر باشد و گفت. «لی باید شمع بیاره. نمی دونم چرا دیر کرده.»

کئی به آرامی صحبت می کرد. «آدام، من نمی خواستم این جا بیام. من نمی خوام این جا بمونم. به محض این که بتونم از این جا میرم.» آدام خندید و گفت. «چرندنگو. تومنه بچه‌ای می مونی که برای اولین بار از خونه در رفته. وقتی به این جا عادت کنی و بچه متولد بشه خیلیم خوشت می‌آد. می دونی، اولین بار که به ارتش رفتم فکر کردم اون جا از غربی می میرم. ولی زود عادت کردم. ما همه زود عادت می کنیم. پس دیگه از این مزخرفات نگو.»

« من مزخرف نمیکم. »

« عزیزم ، دیگه در این باره حرف نزن. بعد از این که بچه متولد بشه همه چی عوض میشه . خواهی دید . خواهی دید . »
بعد دودستش را پشت سرش گذاشت و از لابلای شاخه های درخت به ستاره هایی که سوسو میزدند نگاه کرد .

فصل شانزدهم

۱

ساموئل هامیلتون در شبی آن چنان مهتابی که نپه‌ها به رنگ ماه درآمده بودند سوار بر اسب به‌خانه رفت. درختان وزمین مهتابی، آرام و مرده بودند. سایه‌ها سیاه سیاه وزمین سفید سفید بود. گاهی ساموئل صدای پای خفیف جانوران شبگرد را که دنبال طعمه بودند می‌شنید - آهوائی که تمام شب زیر نور مهتاب چرا و روزها دریشه‌ها استراحت می‌کنند. خرگوش‌ها و موش‌های صحرائی و تمام جانوران نظیر آن‌ها که در تاریکی احساس امنیت می‌کنند، هنگام احساس

خطر می‌خزیدند و می‌جستند و سینه‌خیز می‌رفتند و گاهی اوقات بر جای خود خشک می‌شدند تا شبیه سنگ‌ها یا شاخه‌های کوچک شوند. بعضی حیوانات دیگر هم مشغول شکار بودند - راسوها که شبیه امواجی از نور قهوه‌ای رنگ بودند؛ کربه‌های وحشی روی زمین کمین کرده بودند. آن‌ها را جز هنگامی که چشمان زردشان نور را منعکس می‌کرد نمی‌شد دید؛ روباه‌ها درحالی که لوك دماغ‌هایشان را بالا گرفته بودند برای یافتن جانوری خون گرم بومی کشیدند؛ راکون‌ها کنار آب‌های ساکن راه می‌رفتند و غورباغه‌ها غورغور می‌کردند. گرازهای وحشی درسرازیری‌ها پوزه به زمین می‌مالیدند و سرشان را بلند می‌کردند و از ته دل فریاد می‌زدند، انگار در برابر خدایشان ماه‌هم می‌خندند و هم می‌گیرند. فریاد مرغ حق بر همه جا حاکم بود، و بر روی زمین سایه‌ای از ترس می‌گسترانید. اثری از باد بعد از ظهر نبود و فقط کمی نسیم مانند آهی از تپه‌های گرم می‌وزید.

تا مدتی پس از گذشتن داکسولوژی صدای بلند و نامنظم سمش جانوران شب کرد را ساکت نگاه می‌داشت. ریش ساموئل از سفیدی برق‌میزد، و موی خاکستری رنگش روی سرش سیخ شده بود. کلاه سیاهش را از زمین آویزان کرده بود. در معده‌اش احساس سوزش می‌کرد و ترسی مانند يك فکر بیمارگونه آزادش میداد. این خود

يك درد دنیوی بود که ما در زبان انگلیسی آن را به غلط
«WELSHRATS» تلفظ می کردیم - دنیایی از غم که مثل بخار
روح را فرامی گیرد و با آن چنان می گستراند که انسان دنبال
آن حادثه‌ی ناگوار می گردد ولی نمی تواند پیدایش کند .

ساموئل باخود درباره‌ی آن مزرحه‌ی خوب و امکان وجود آب
در آن می اندیشید - در این مورد ازدرد دنیوی رنج نمی برد ، مگر این
که بگوئیم پنهانی حسادت می کرد . ولی در او ابدأ احساس رقابت
وجود نداشت . بعد رؤیای آدام در مورد باغی چون بهشت و این که
کتی را می پرستید به خاطرش رسید . در ذهنش چیزی نمی یافت - مگر
خاطره‌ی کسی که سال ها پیش ازدست داده بود . چون مدت زیادی از
وقوع این حادثه گذشته بود ، دردش را نیز فراموش کرده بود ولی
خاطره اش هنوز باقی مانده بود . عشق آتشینش نسبت به آن دختر تبدیل
به خاکستر شده بود .

همچنان که در سایه روشن اسب می راند ، باخود می اندیشید .
چه وقتی آن درد دنیوی در درونش به وجود آمده بود ؟ پیدایش کرد -
موجب آن کتی کوچک و خوشکل و ظریف بود . ولی در او چه بود که
این حالت را در ساموئل ایجاد می کرد ؟ کتی ساکت بود ، ولی خیلی
زن ها ساکتند . پس علت چه بود ؟ از کجا این حالت ایجاد شده بود ؟

1 - WELTSCHMERZ

واژه‌ی آلمانی - معادل فارسی آن درد دنیوی می شود . ۲۰

احساس کرد همان حالتی به او دست داده که هنگام به کار بردن چوب دستی به او دست داده بود و یادش آمد چطور موهای تنش سیخ شده بود. حالا زمان و مکان و شخص را پیدا کرده بود. این حالت هنگام خوردن شام ایجاد شده و عامل اصلی اش کتی بود.

درپیش روی خود صورتش را مجسم کرد و چشمان درشتش، دماغ ظریفش، دهان بسیار کوچک و شیرینش، چانه‌ی محکم کوچکش و دوباره چشمانش را مورد بررسی قرارداد. آیا چشمانش بی‌احساس بود؟ آیا در آن‌ها چیزی بود؟ گویی عقلش به جایی نمی‌رسید. در چشمان کتی هیچ پیامی نبود، نمی‌شد از آن‌ها چیزی فهمید. چیزی از این بابت دستگیرش نشد. انگار آن چشم‌ها متعلق به انسان نبود. ولی این چشم‌ها او را به یاد چیزی می‌انداخت. آن چه بود؟ خاطره‌ای، تصویری. کوشید آن‌را پیدا کند و سرانجام موفق شد.

این خاطره مربوط به سال‌هایی می‌شد که پر از غم و شادی و احساسات جورواجور بود. مربوط به دوران بچگی اش می‌شد. یادش آمد آن قدر کوچک بود که می‌بایست دستش را خیلی دراز کند تا بتواند دست پدرش را بگیرد. روی سنگفرش‌های شهر لاندن دری راه میرفت و شلوغی و شادمانی تنها شهر بزرگی را که در عمرش دیده بود احساس می‌کرد. به نمایشگاهی با عروسک‌های خیمه شب‌بازی و غرفه‌هایی برای فروش همه‌نوع اجناس رسیدند. اسب‌ها و گوسفندها را در وسط خیابان می‌فروختند و با مبادله و حراج می‌کردند. غرفه‌های

دیگری هم برای فروش کالاهای بی ارزش زرق و برق دار وجود داشت که جلب توجه پدرش را می کرد .

و مردم چون رودخانه‌ی بزرگی در حرکت بودند از خیابان باریکی ، همانند خرده‌های چوب روی سیلاب ، می گذشتند و درهم می لولیدند و به جلو می رفتند . خیابان باریک به میدانی منتهی می شد ، و در مقابل دیوار خاکستری رنگ يك ساختمان ، چوبه‌داری برپا کرده بودند و از آن حلقه‌ی طنابی آویزان بود .

از دحام جمعیت ساموئل و پدرش را به جلو هل میداد و پادش آمد که پدرش می گفت ، « برای بچه مناسب نیست ، واسه هیچ کی خوب نیست ، تا برسه به بیه بچه . » پدرش می کوشید خودش را خلاص کند و راهش را کج کند و برود ، « اجازه بدین بریم . خواهش می کنم اجازه بدین از این جا دور بشیم . من یه بچه همراهه . »

انبوه جمعیت همان طور ما را به جلو هل میداد . ساموئل سرش را بلند کرد تا به چوبه‌دار نگاه کند . چند نفر مرد بالباس و کلاه تیره بالای سکوی بلندی رفته بودند . و در وسطشان مردی باموهای طلایی بود ، که شلووار تیره به پا و پیراهن آبی روشن یقه‌بازی به تن داشت . او و پدرش آن قدر نزدیک شده بودند که ساموئل می بایست سرش را خیلی بلند کند تا بتواند ببیند .

انگار مردمو طلایی دست نداشت . از بالا به جمعیت نگاهی کرد و بعد میان آن همه مردم نگاهش به ساموئل دوخته شد . خاطره اش در

ذهن ساموئل روشن و واضح بود. چشمان آن مرد عمق نداشت. اثری از انسانیت در آن‌ها دیده نمی‌شد.

ناگهان روی سکو حرکت تندی شد، پدیر ساموئل هر دو دستش را روی سر پسرش گذاشت به نحوی که کف دستانش گوش‌هایش را گرفت و انگشتانش در پشت سرش قلاب شد. دست‌هایش سر ساموئل را با فشار به پایین برد و صورتش را محکم به پالتوی سیاهش فشار داد. ساموئل تقلا کرد ولی نتوانست سرش را تکان دهد. فقط می‌توانست نواری از نور را از گوشه چشمانش ببیند و فریاد خفهای را از لای انگشتان پدیرش بشنود. در گوشش صدای تپش قلبش را می‌شنید. بعد احساس کرد عضلات دست‌ها و بازوهای پدیرش سفت شده‌اند، و می‌توانست نفس پدیرش را که مدتی در سینه حبس کرده بود در صورتش احساس کند، و دست‌های پدیرش می‌لرزید.

يك لحظه‌ی دیگر گذشت و همان‌طور که اسب می‌راند بقیه‌ی ماجرا را در مقابل چشمانش مجسم کرد. در يك میخانه میز کهنه و شکسته‌ای بود و صدای بلند حرف و خنده به گوش می‌رسید. در مقابل پدیرش يك آبجو خوری فلزی قرار داشت و جلوی خودش يك فنجان شیر داغ شیرین و خوشبوی دارچینی بود. پدیرش آن قدر لب‌هایش را گاز گرفته بود که کبود به نظر می‌رسید و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

«ا که می‌دونستم هیچ وقت تو رو با خودم نمی‌آوردم. هیچ‌کسی نباید این جور منظره‌ها رو ببینه، به پسر بچه که جای خود داره.»

ساموئل با صدای بی‌حکایت‌اش گفت: «من چیزی ندیدم چون شما

سر مو پایین نیکه داشته بودین.»

«خوشحالم ندیدی.»

«اون چی بود؟»

«باید بهت بگم. اونا داشتن یه آدم بدو می کشتن.»

«اون همون مرد موطلایی بود؟»

«آره، وتو نباید هیچ وقت غصه شو بخوری. اونو باید می کشتن.»

اون نه تنها یه بار بلکه بارها کارای ناشایستی کرده بود - کارایی

که فقط شیطان می تونه انجام بده. اعدامش منو ناراحت نمی کنه،

فقط از این ناراحتم که چرا اونا واسه اعدامش شادی می کنن. اعدامش

بایس در پنهونی و تو تاریکی انجام می گرفت.»

«من اون مرد موطلایی رو دیدم. درست تو چشم نیگامی کرد.»

«من خدارو خیلی شکر می کنم که کلمکش کنده شد.»

«مگه اون چی کار کرده بود؟»

«من هیچ وقت چیزای وحشتناکو بهت نمیگم.»

«مرد موطلایی چشای خیلی عجیبی داشت. چشاش منو یاد چشای

یه بز می انداخت.»

«شیر تو بخور تا واست آب نبات چوبی و یه سوت بخرم.»

«و از اون قوطیای براق که توش عکس داره؟»

«اونم واست می خرم . پس شیر تو بخور و بیشتر از اینم چیزی

نخواه.»

تمام این خاطرات از گذشته‌ی مبهمی به ذهن ساموئل میامد.
داکسولوزی داشت از آخرین تپه بالا میرفت تا این که به
مزرعه‌ی ساموئل سر ازیر شود و پداهای بزرگش روی سنگ‌های جاده
می لغزید.

ساموئل با خود فکر می کرد حتماً این چشماش بود. فقط دوبار در
طول زندگیم چنین چشمایی دیدم - چشمایی که شبیه چشمای انسان نبود.
و با خود می اندیشید، «شب مهتابیه. حالا چه ارتباطی می تونه بین اون مرد
موطلابی که سال هاپیش اعدامش کردن و این مادر کوچیک حامله وجود
داشته باشه؟ لیزا راس میگه. تخیلاتم به روزی منو تاجهنم می کشونه.
بذار این مزخرفاتو حلاجی کنم، و گرنه ممکنه اون دختر معصوم رو
بی خودی متهم کرده باشم. همین جوریه که ما به تله می افتیم. حالا
خوب فکر کن و سعی کن فراموشش کنی. باید یه شباهت تصادفی در
شکل و رنگ چشمای این دو نفر باشه. ولی نه، این نمی تونه درست
باشه. فقط به نظرم این طوری اومده و ارتباطی به رنگ و شکل ندازه.
خب، چرا به نگاه می تونه این قدر اهریمنی باشه؟ شاید توی یه صورت
مقدس همچو چشمایی وجود داشته باشه. حالا، دیگه فکر شو نکن و نذار
بازم ناراحت کنه.» بعد لرزید و با خود فکر کرد دیگه نباید کاری

کند که دوباره وحشت زده شود.
وساموئل هامیلتون تصمیم گرفت آن قدر در ساختن بهشت دره‌ی
سالیئاس همکاری کند تا گناهش، که همان افکار پلیدش بود، بخشیده
شود.

۲

صبح وقتی ساموئل وارد آشپزخانه شد لیزا هامیلتون با قیافه‌ای برافروخته همچون پلنگی در قفس در آن جا حرکت می‌کرد. برای پختن نان اجاق را روشن کرده بود و در تابه نان سفید و یف کرده گذاشته بود. لیزا به عادت همیشگی‌اش قبل از طلوع آفتاب برخاسته بود. برایش در رختخواب ماندن بعد از طلوع آفتاب مانند بیرون ماندن از خانه پس از تاریکی کار ناشایستی محسوب می‌شد. هیچ يك از این دو کار به نظرش صحیح نمی‌آمد. فقط يك نفر در دنیای او است بدون نیاز به بخشودگی و بدون این که جنایتی مرتکب شده باشد بعد از طلوع خورشید و حتی تا نیمروز در توی ملافه‌های اتوشده‌اش بماند و آن آخرین و جوان‌ترین فرزندش، جو بود.

فقط تام وجود ریز زنده گی می کردند. و تام باقد بلند و صورت قرمز، با موی سیل تازه در آمده اش، پشت میز آشپزخانه با آستین های پایین زده اش می نشست. لیزا مخلوطی از شیر و تخم مرغ را که خوب به هم زده بود از داخل کوزه ای توی تابه می ریخت. نان های داغ بالا می آمدند و روی شان بر آمدگی های کوچکی تشکیل می شد و فوراً می ترکید تا آماده ی بر گرداندن روی تابه شوند. نان ها به رنگ قهوه ای خوش رنگی در آمدند که در روی شان رگه هایی به رنگ قهوه ای سیر دیده می شد. و آشپزخانه را بوی خوشی پر کرده بود.

ساموئل از حیاط، یعنی همان جایی که خودش را شسته بود، آمد. صورت و ریشش از آب برق میزد و همچنان که دارد آشپزخانه می شد آستین های پیراهن آبی اش را پایین آورد. خانم هامیلتون اجازه نمی داد کسی با آستین های بالازده غذا بخورد. چون برایش این عمل دلیل بر نادانی یا اهانت به اصول نزاکت بود.

ساموئل گفت. «هادر، مته این که دیر کردم.»

خانم هامیلتون به او نگاه نکرد. با سرعت داشت نان ها را که در تابه سرد صدا راه انداخته بودند بر می گرداند. بعد پرسید. «چه وقت خونه رسیدی؟»

«اره، دیر بود. خیلی دیر. در حدود ساعت یازده. به ساعت نیگا

نکردم چون می ترسیدم تورو بیدار کنم.»

لیزا با عصبانیت گفت. «بیدار نشدم، شاید تودات بخواد تموم

شب پرسه بزنی ولی خدا حسابتو میرسه.» همه می‌دانستند که لیزا هامیلتون و خدا در همه‌ی موارد هم عقیده‌اند. بر گشت و یک بشقاب نان داغ در دست‌تأم گذاشت. و بعد پرسید، «خونه‌ی سانچز چه جوریه؟» ساموئل به طرف همسرش رفت، خم شد و گونه‌ی قرمزش را بوسید و گفت. «صبح به‌خیر مادر. برام دعای خیر کن.»

لیزا فوراً گفت، «برات دعای خیر کردم.»

ساموئل پشت میز نشست و گفت، «تأم، منم برات دعای خیر می‌کنم. خب، آقای تراسک داره تغییرات بزرگی میده. داره اون خونه‌ی قدیمی رو واسه زندگی کردن جمع‌وجور می‌کنه.»

لیزا که کنار اجاق ایستاده بود با عصبانیت بر گشت و گفت.

«همون خونه‌ای که سال‌ها گاو و خوک‌خوش می‌خوابیدن؟»

«آره، اون کف اتاقا و پنجره‌هارو به کلی عوض کرده. همه‌شون

نوئن و تازه نقاشی شدن.»

لیزا با قاطعیت گفت، «بوی خوک‌خوش هیچ وقت نمیشه از اون خونه

بیرون کرد. این بو اون قدر زننده است که با هیچی نمیشه اونو شست

یا از بین بردش.»

«خب، من تو رفته‌م و به همه‌جا نگاه کردم، مادر، و جز بوی رنگ

بوی دیگه‌ای نشنیدم.»

همسرش جواب داد. «وقتی رنگ خشک بشه اون وقت بوی

خوک دوباره بلند میشه.»

«اون به باغی درست کرده که آب چشمه از وسطش می‌گذرد و
واسه گلا جای مخصوصی در نظر گرفته، و بعضی از قلمه‌هارو به‌راس
از باستن میاره.»

همسرش باعصبانیت گفت، «من نمی‌دونم خدا چطور تحمل این
همه اسرافو می‌کنه. البته منظورم این نیس که خودم از گل خوشم
نیاد.»

ساموئل گفت. «اون گفت می‌خواد چند تا شوواسم قلمه بزنه.
تام نان داغ را تمام کرد و بعد قهوماش را به هم زد و گفت.
«پدر، اون چه جور آدمیه؟»

«به نظرم آدم خوبییه - زبوتش خوبه و مغزشم بدکار نمی‌کنه.
فقط زیاد خیال پردازی.»
لیزا حرفش را قطع کرد و گفت. «حالا دیگ به دیگ می‌گه
روت‌سیا.»

«می‌دونم مادر، می‌دونم. ولی هیچ وقت فکر کردی خیال پردازیام
واسه چیزاییه که ندارم؟ خیال پردازیای آقای تراسک واقعیه و اون
قدر دلار داره که بتونه بهشون حقیقت بیخشه. می‌خواد زمینشو تبدیل
به باغ کنه و بالاخره ام همین کارو می‌کنه.»

لیزا پرسید. «زنش چه جوریه؟»
«خیلی جوون و خوشگله. اغلب ساکنه، کم حرف میزنه، و
اولین بچه‌اش به‌زودی دنیا میاد.»

لیزا گفت. «می دونم، قبلا اسمش چی بوده؟»

«نمی دونم.»

«خب، از کجا اومده؟»

«نمی دونم.»

سپس لیزا بشقاب نان داغ را جلویش گذاشت و در فنجانش قهوه ریخت و فنجان تام را دوباره پر کرد و گفت، «چی فهمیدی؟ مثلا چه جور لباس می پوشه؟»

«خیلی فشنک لباس می پوشه - پیرهن آبی و کت کوچیکی می پوشه که رنگش کلی و دور کمرش تنگه.»

«توبه این جور چیزا خیلی توجه می کنی. می تونی بهم بگی که اون لباسارو خیاط دوخته بوده یا از فروشگاه خریده بودن؟»
«فکر می کنم از فروشگاه خریده باشن.»

لیزا با قاطعیت گفت. «فکر نمی کنم درست گفته باشی چون خیال می کردی اون لباسی که دسی واسه خودش دوخت که بیوشه و به سن حوزه بره از فروشگاه خریده.»

ساموئل گفت، «دسی خیلی زرنگه، تو خیاطی لنگه نداره.»
تام گفت، «دسی می خواد به مغازه ی خیاطی تو سالیناس باز کنه.»
ساموئل گفت. «بهم گفته، خیلیم تو کارش موفق میشه.»

لیزا دست هایش را به کمرش زد و گفت، «سالیناس؟ دسی بهم نکفت.»

ساموئل گفت. «فکر می‌کنم ما نتوانستیم اون‌طور که باید و شاید وظیفه مونو نسبت بهش انجام بدیم.»

«می‌خواص این‌جا اون‌قدر پول جمع کنه که واسه مادرش یه چیزی بخره ولی ما نداشتیم.»

لیزا گفت. «ممکنه بهم گفته باشه ولی من خوشم نیامد کسی از این کارا بکنه. حالا بگو بینم - چی کار داشت می‌کرد؟»
«کی؟»

«منظورم خاتم تراسکه.»

«چی کار می‌کرد؟ کاری نمی‌کرد، فقط روی یه صندلی زیر درخت بلوط نشسته بود. دیگه چیزی نمونه که بزاد.»

«دستاش، ساموئل، دستاش - با دستاش چی کار می‌کرد؟»

ساموئل به مغزش فشار آورد و گفت. «هیچی. تا اون جایی که یادم میاد دستاش کوچیک بود و اونارو رودامنش قلاب کرده بود.»
لیزا با نفرت گفت. «خیاطی نمی‌کرد، وصله‌پینه نمی‌کرد، بافتنی نمی‌بافت؟»

«نه، مادر.»

«فکر نمی‌کنم خوب باشه که اون‌جا بری. ثروت و تنبلی، اینا از ابزار شیطونه دتو کسی نیستی که بتونی جلوی خودتو بگیری.»
ساموئل سرش را بلند کرد و از ته دل خندید. گاهی اوقات از دست زنت خنده‌اش می‌گرفت، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانست به لیزا

بگوید چگونه این حالت به او دست می‌دهد. گفت، «من فقط واسه پول اون جا میرم. می‌خواستم بعد از صبحونه این جریانو بهت بگم. اون می‌خواد چارپنج تا چاه واسش بزnm، و شاید آسیاب بادی و مخزن آب واسش درست کنم.»

«همش حرفشوزده؟ این آسیابی که می‌خواد با آب کار می‌کنه؟ بهت پول میده یادم خالی بر می‌کردی؟ بعد بنا کرد تقلید شوهرش را در آوردن، (وقتی محصولشو درو بکنه پرداخت می‌کنه. وقتی عموی پولدارش بمیره پرداخت می‌کنه.) ساموئل، من این حرفارو زیادازت شنیدم و توام تا حالا باید واسه خودت فهمیده باشی که اگه همون موقع پول آدمودن دیگه هیچ وقت نمیدن. با قول و قرارایی که از مردم گرفتی می‌نوستیم تا حالا به مزرعه بخریم.»

ساموئل گفت، «آدام تراسك پولمومیده. کارش درسته. پدرش واسش خیلی ثروت گذاشته. مادر، یه زمستون تموم بایستی واسش کار کنم. می‌تونیم از این راه خیلی پول پس انداز کنیم و عیدمونو جشن بگیریم. واسه هر فوت پنجاه سنت پول میده و مادر، از آسیاب دیگه نکو. البته من می‌تونم جز لوله‌های آب همه چیز و همین جا درست کنم. بچه‌ها بایسد کمک کنن. می‌خوام تام و جورو با خودم ببرم.»

لینا گفت، «جو نمی‌تونه بیاد، می‌دونی که اون نازك نارنجیه.»
«فکر کردم بتونم به کاری کنم از اون حالت در بیاد. با نازك

نارنجی بودن شکم آدم سیر نمیشه.»

لیزا بالاخره گفت. «نمیذارم جو بیره. وانگهی، کمی می‌خواد در
غیاب تو و تام مزرعهر و اداره کنه؟»

«فکر کردم از جورج بخوام که بر سر کرده. اگر کم بتونه شو
کینگستی کار اداری پیدا کنه بازم خوشش نیاد.»
«ممکنه خوشش نیاد ولی واسه هشت دلار در هفته مجبوره کار
کنه.»

ساموئل فریاد زد، «مادر، این تنها فرصت واسه ماست که تو
بانک ملی حساب باز کنیم! تو بازبونت داری آینده‌ی همه مونو خراب
می‌کنی و نمی‌خواهی بذاری خوشبخت بشیم. خواهش می‌کنم دست
بردار!»

وقتی تام و ساموئل با دستگاه حفاری‌ور می‌رفتند، تیغه‌هایش
را تیز می‌کردند، طرح‌هایی از آسیاب‌های بادی می‌کشیدند و
چوب‌ها را اندازه‌گیری می‌کردند تا ظرفیت مخزن‌های آب‌دستشان
بیاید، لیزا ضمن کار کردن در آشپزخانه مرتباً غرغر می‌کرد.
تزدیکی‌های ظهر جوهم به آن‌ها پیوست و آن‌قدر مجذوب شد که از
ساموئل خواست تا به‌اد اجازه دهد با آن‌ها بیاید.

ساموئل گفت، «من موافق نیستم توییای. مادرت به کمکت
احتیاج داره.»

«ولی پدر، من می‌خوام پیام. و یادت نره، سال دیگه می‌خوام در

یالو آلتو به دانشگاه برسم. اونم یه جور رفته، مگه نه؟ خواهش می‌کنم بذار پیام. قول میدم خیلی کار کنم.»

«من مطمئنم که اگه بیای خیلی کار می‌کنی. ولی مخالفم. و وقتی در این بازه با مادرت صحبت می‌کنی، خیلی خوشحال میشم اگه بهش بگی من مخالفم. حتی می‌تونی اضافه کنی که من سخت با اومدن تو مخالفم.»

جو پوزخندی زد، و تام بلند خندید.

تام پرسید. «تو واقعاً حرف مادرتو گوش می‌کنی؟»
ساموئل با ترش رویی به پسرانش گفت. «من یه آدم یه‌دنده‌ام، وقتی تصمیممو بگیرم خدام نمی‌تونن جلوم وایسه. من همه‌ی جوانبو در نظر گرفتم و حرفم اینه - جو نباید بیاد. تو که نمی‌خواهی زیر حرفمو بزنی.»

جو گفت، «می‌خوام برم با مادرم صحبت کنم.»
ساموئل صدایش کرد، «پسرم، عجله نکن، مغزتو به کار بنداز. بذار مادرت حرفشو بزنه. ضمناً منم سر حرف خودم وایستادم.»
دوروز بعد یک‌واکن بزرگ که پراز چوب و طناب و قرقره بود به حرکت افتاد. تام چهار اسب واکن را هدایت می‌کرد، و کنارش ساموئل و جو نشسته بودند و پاهای‌شان را تکان می‌دادند.

فصل هفدهم

۱

وقتی گفتم کتی هیولا بود آن موقع همانطور فکر می کردم . حالا
اورا زیر ذره بین گذاشته ام و تمام زوایای وجودش را بررسی کرده ام
و بالاخره نفهمیدم آن چه گفتم حقیقت بود یا نه . چون نمی دانیم او
چه می خواست ، هیچ وقت نخواهیم دانست آن چه را که می خواست
به دست می آورد یا نه . اگر ، به جای رفتن به سوی چیزی ، از چیز دیگری
دور می شد ، نمی توانیم بگوئیم آیا فرامی کرد یا نه . چه کسی می داند؟
شاید چون نمی توانست خودش را به دیگران تفهیم کند ، آن ها
نمی توانستند تشخیص دهند چه جور آدمی است . زندگی اش اسرار آمیز ،

پیچیده و کشف نکردنی بود. ساده‌است بگوئیم آدم بدی بوده، ولی این حرف‌ها معنی ندارد مگر این که بدانیم چرا.

من در ذهن خود تصویری از کتی ساخته و پرداخته‌ام. زنی که آرام نشسته است و انتظار تولد نوزادش را می‌کشد، در مزرعه‌ای زندگی می‌کند که از آن خوشش نمی‌آید؛ و با مردی به سر می‌برد که عشقی از او در دل ندارد.

در صندلی‌اش زیر درخت بلوط نشست و دست‌هایش را به هم قلاب کرد. خیلی چاق شده بود - به طرز عجیبی. حتی موقعی که زن‌ها به داشتن نوزادان چاق و چله افتخار می‌کردند و به خود می‌بالیدند که وزنشان اضافه شده‌است با وجود این نسبت به زن‌های آبستن زمان خود هم چاق‌تر شده بود. از قواره افتاده بود؛ شکمش باد کرده بود، انگار پوستش داشت می‌ترکید. بدون این که دستش را به چیزی تکیه دهد ایستادن برایش غیر ممکن بود. ولی فقط شکمش بیش از اندازه برآمده بود چون شانه‌ها، گردن، بازوان، دست‌ها و صورتش به همان حالت دخترانه ظریف و باریک مانده بودند. پستان‌هایش هنوز بزرگ نشده و نوکشان به رنگ تیره در نیامده بود. غده‌های شیری هنوز به کار نیفتاده بودند تا نوزاد از آن‌ها تغذیه کند. هنگامی که پشت میز می‌نشست اصلا کسی متوجه نمی‌شد او آبستن است.

در آن روز کاران اندازه‌گیری حلقه‌ی لکن خاصه مرسوم نبود، خون را آزمایش نمی‌کردند و به مادر کلیم نمی‌دادند. گاهی

اوقات دندانشان می افتاد و گاهی اوقات زن آبتن میل به چیزهای عجیب و غریبی پیدا می کرد. می گفتند بعضی زن های آبتن کثافت می خوردند و این کار را به حوا نسبت می دادند چون او آدم را فریب داده بود.

اشتهای کتی برای غذاهای عجیب و غریب نسبت به زن های دیگر معمولی تر بود. نجاران می که آن خانه ی قدیمی را تعمیر می کردند شکایت داشتند که گچ خط کشی راه را می گذارند فوراً کم می شود. توده های گچ مرتباً ناپدید می شدند. کتی آن ها را می زدید و تکه تکه می کرد و در جیب پیش بندش می گذاشت و هر وقت تنها بود آن ها را می خورد. خیلی کم حرف میزد. چشمانش بی حالت و بی احساس بود. گویی خودش رفته بود و در غیابش يك عروسك زنده به جا مانده بود. در اطرافش همه چیز فعال بود. آدام با خوشحالی مشغول طراحی و ساختن بهشتش بود. ساموئل با کمک پسرانش يك چاه چهل پایی زدو برای زدن چاه از بهترین وسایل استفاده کرد تا چاه را خواه آدام زده شود.

هامیلتون و پسرانش بعد از آن چاه دیگری زدند. در چادری کنار چاه می خوابیدند و روی اجاق سفری غذا می پختند. ولی همیشه یکی از آن ها برای بردن پیغام یا آوردن وسیله ای با اسب به خانه شان میرفت.

آدام مثل زنبوری سرگردان که نمی داند روی کدام گل بنشیند

از این سو به آن سو میرفت. کنار کتی می نشست و درباره‌ی ریشه‌های ریواس که تازه وارد کرده بود صحبت می کرد و طرح پروانه‌ی جدیدی را که ساموئل برای آسیاب بادی اختراع کرده بود برایش می کشید. این پروانه قابل تعویض بود و تا کنون کسی شبیه آن را نساخته بود. آدام با اسب به چاه سرکشی می کرد و با دقت به کارهای شان نظارت می کرد. و طبیعتاً همان طوری که با کتی در مورد چاه حرف میزد، سرچاه که میرفت از تولد و مراقبت بچه سخن می گفت. به آدام خیلی خوش می گذشت؛ این بهترین دوران زندگی اش بود. واقعاً داشت پادشاهی می کرد. و تاستان گذشت و پاییز زیبا فرا رسید.

۲

هامیلتون و پسرانش کسه روی چاه کار می کردند ناهاری را کسه لیزا برای شان مهیا کرده بود خورده بودند. این ناهار عبارت بود از نان و پنیر و قهوه که قهوه اش را همان جا روی آتش جوشانده بودند. جو احساس خستگی می کرد و به این فکر بود که برود و کمی روی علفها استراحت کند.

ساموئل روی خاک زانو زده بود و به خرده های شکسته ی مته اش نگاه می کرد. درست قبل از این که ناهار را شروع کنند مته در قعر سی پایی زمین به چیزی بر خورد کرده و شکسته شده بود. ساموئل تیغه ی مته را با چاقوی جیبی اش تراشید و خرده های آن را روی کف دستش آزمایش کرد. چشمانش با هیجان کبود کانه ای

می درخشید. دستش را دراز کرد و خرده‌های فولاد را در دست تمام ریخت.

«پسرم، به این نگاه کن. فکر می‌کنی چی باشه؟»

جو از جلوی چادر نزد آن‌ها آمد. نام خرده‌های فولاد را در دستش گرفت و با دقت به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «هر چی هس خیلی محکمه. به الماس نمی‌تونه اون قدر بزرگ باشه. شبیه به فلزیه. فکر می‌کنی ته چاه به لکومونیو بوده؟»

پدرش خندید و با تحسین گفت: «در عمق سی‌پایی؟»

تام گفت: «خیلی شبیه فولاده ولی ما فعلا نمی‌تونیم بهش دس بزیم.» بعد به صورت بشاش پدرش نگاه می‌کرد و از خوشحالی لرزشی در خود احساس کرد. هر وقت ساموئل خیال بافی می‌کرد بچه‌های هامیلتون خیلی خوشحال می‌شدند چون در آن موقع دنیا پر از عجایب می‌شد.

ساموئل گفت: «میگی فلسزه. فکر می‌کنی فولاد باشه. تمام می‌خوام اول به حدسی بزیم و بعد آزمایشش کنم. حالا گوش کن بین حدسم چی - و یادتم نره. ممکنه نیکل یا نقره پیدا کرده باشیم. امکان وجود ذغال و منگنز همس. حالا چطور باید درش بیاریم! اون زیر شن دریایی وجود داره چون تا حالا هر چی کنده‌ش در آورده.»

تام گفت: «از کجا می‌دونی نیکل یا نقره.»

ساموئل گفت: «امکان داره هزاران قرن پیش شاید موقعی

که این جارو آب گرفته بوده - و مرغای دریایی پرواز می کردند
 و فریاد می کشیدن این فلزات به وجود آمده باشن. وقتی این حرف ها
 را میزد پسرانش می دانستند که دارد خیال پردازی می کند. «واکه
 همه ی این اتفاقات در شب می افتاد خیلی خوب می شد. اول به خط
 نور میومد و بعد نور سفید همه جارو فرا می گرفت و آخر سر ستونی
 از نور خیره کننده از آسمون به زمین کمونه می کرد. بعد بارش
 شدیدی شروع می شد و بخار مته قارچ به هوا بر می خاست. و گوش
 آدم از صدای مهیب کر می شد چون هم زمان با صدای آب غرش رعد
 هم به گوش می رسید. و بعد شب تیره همه جارو فرا می گرفت و ماهیای
 مرده زیر نور ستاره ها تدریجاً روی آب به رنگ تفره وای می ستادن.
 و مرغای دریایی فریاد کنان و اسه خوردنشون میومدن. فکر کردن
 درباره اش خیلی قشنگ و جالبه، مگه نه؟»

طوری حرف میزد که بچه ها می توانستند منظره اش را مجسم
 کنند.

تام با ملایمت گفت، «فکر می کنی به سنگ آسمونی بوده؟»

«آره، و می تونیم با آزمایش اینو ثابت کنیم.»

جو مشتاقانه گفت، «بیا زمینو بکنیم.»

«جو، تو زمینو بکن و ما دنبال آب می کردیم.»

تام با جدیت گفت، «اگه آزمایش نشون بده که اون جابه اندازه

کافی نیکل و تفره وجود داره، بهترینس به معدن بزنیم.»

ساموئل گفت: «تو پسر خودم هستی، ولی ما نمی‌دویم که
مقدارش به بزرگی به خونه است یا به کوچیکی به کلاه.»
«ولی ما می‌تونیم خوب اون جارو و ارسی بکنیم و بفهمیم.»
«می‌تونیم پنهنوی این کارو بکنیم و نذاریم کسی بفهمه.»
«منظورت چیه؟»

«حالا بگو، تام، مکه تو به مادرت علاقه‌نداری؟ پسر جان، مابه
اندازه کافی مزاحمش میشیم. اون دروراس بهم گفته اگه بیشتر از این
خرج ثبت اختراعاتم بکنم دیگه از کوره درمیره. به فکری‌ام به حالش
بکن! نمی‌دونی از این جور چیزا ناراحت میشه و هیچ وقت یادش نمیره
و همش غرمیزنه. نمی‌بینی وقتی می‌فهمه ماچی کار داریم می‌کنیم
ناراحت میشه؟ اون زن باحقیقتیه و دروراس می‌گه، (اونا خیلی دارن
بلندپروازی می‌کنن.)» بعد باخوشحالی خندید و گفت: «اگه ناراحت
بشه تلاقی شو درمیاره و دیگه واسمون از اون کلوچه‌ها درس نمی‌کنه.»
تام گفت: «ما به جایی نمی‌رسیم. باید جای دیگه‌ای رو بکنیم.»
پدرش گفت: «من سعی می‌کنم با دینامیت اون جارو منفجر
کنم و اگه فایده‌ای نکرد به چاه دیگه می‌زنیم.» بعد از جایش بلند
شد و گفت: «باید برم خونه و کمی مواد منفجره بیارم و مته رو تیز
کنم. چرا شماها با من نماین تا خبرشو به مادر بدیم. اون وقت مادر
اون قدر خوشحال میشه که تموم شب واسمون غذا درس می‌کنه و
ضمناً غرغرم می‌کنه. فقط از این راه می‌تونه خوشی شو پنهنون کنه.»

جو گفت، «به نفر داره به سرعت این طرف میاد.» و در واقع آن‌ها می‌توانستند مردی را سوار بر اسب ببینند که به ناخت دارد به سوی شان میاید، ولی آن مرد عجیب به نظر می‌رسید چون مانند جوجه‌ای روی اسب پرپر میزد و انگار نمی‌توانست خودش را کنترل کند. وقتی کمی نزدیک شد دیدند که لی است. آرنج‌هایش مثل پیر مرغ در فضا حرکت می‌کرد و کیسش مثل مارتکان می‌خورد. عجیب بود که با آن وضع اسب را هم با سرعت می‌راند. بالاخره موفق شد اسب را نگاهدارد و در حالی که نفس نفس میزد گفت: «خانوم آدام می‌گه بیاین! کتی خانوم بد - فوراً بیاین، خانوم فریادزد، داد کشید.»

ساموئل گفت: «بگو ببینم، لی. کی شروع شد؟»

«شاید وقت صبحونه.»

«خیلی خب. آروم باش. آدام چطوره؟»

«خانوم آدام دیوونه. گریه کرد - خندید - استفراغ کرد.»

ساموئل گفت: «حتماً، منم به روزی پدر بودم و می‌دونم پدرای

امروزه چی می‌کشن، تام ممکنه واسم به زین رواسب بذاری؟»

جو گفت، «چی شده؟»

«خانم تراسک داره وضع حمل می‌کنه. من به آدام گفته بودم

ا‌که بخواد کمکش می‌کنم.»

جو پرسید: «شما؟»

ساموئل به پسر کوچکش نگاه می‌انداخت و گفت: «من شما

دوتارو به این دنیا آوردم و هیچ مدرکی ام ندارم که ثابت کنه شما با این کارم مخالف بودین. تام، همه‌ی وسایل کارو جمع کن. بعد به مزرعه برو و مته‌رو تیز کن. جعبه‌ی مواد منفجره‌رو که روی نافچه‌ی انبار و سایل کار هس بردارو بیار ولی عجله نکن که بیفتی دست و پاتو بشکنی. جو، دلم می‌خواد این جابمونی و مواظب کارا باشی.»

جو با ناراحتی گفت. «من تنهایی این جا چی کار کنم؟»
ساموئل برای لحظه‌ای ساکت بود. بعد گفت، «جو، تو منو دوس داری؟»

«چرا نه. حتماً دوستت دارم.»

«اگه بهت بگن من جنایت بزرگی مرتکب شدم، منو به پلیس معرفی می‌کنی؟»

«چی داری میگویی؟»

«منو به پلیس معرفی می‌کنی؟»

«نه.»

«بسیار خب. توی سبذیر لباسام دوتا کتاب پیدا می‌کنی. این کتابا تازه‌ان، بنا بر این پاره‌شون نکن. این دو کتاب نوشته‌ی کسی‌اند که دنیا به روزی اونو می‌شناسه. اگه دلت بخواد می‌تونی اونارو بخونی چون کمی شعور تو بالامی‌بره. اسم این کتاب اصول روانشناسیه و نویسنده‌شون دانشمندیه که از شرق امریکا می‌آد و اسمش ویلیام جیمزه. این همون جیمز نیس که توقطار دزدی می‌کرده. و جو، اگه

به کسی درباره‌ی اون کتابا بگی تورو از مزرعه بیرون می کشم . اگه مادرت بفهمه من پول دادم اونارو خریدم منو از مزرعه بیرون میندازه .

تام يك اسب زین کرده به طرفش آورد و گفت . « می تونم بعداً اونارو بخونم ؟ »

ساموئل گفت ، « آره ، » و بعد پایش را آرام بلند کرد و سوار اسب شد و گفت . « بیا ، لی . »

مرد چینی می خواست اسب را چهار نعل بدواند ولی ساموئل او را از این کار بازداشت و گفت . « آروم باش ، لی . زائیدن خیلی از اون چه که توفکر می کنی بیشتر طول می کشه . »

مدتی درسکوت اسب راندند ، و آن گاه لی گفت ، « متأسفم اون کتابارو خریدین . من خلاصه‌ی اونارو تو به جلد دارم که کتاب درسی دانشگاهیه . شما می تونستین اونو قرض بکنین . »

« تو خیلی کتاب داری ؟ الان اون کتابو داری ؟ »
« این جا زیاد کتاب ندارم . در حدود سی چل تا . ولی هر کدومو که نخوندین می تونین قرض بکنین . »

« متشکرم ، لسی . و مطمئن باش در اولین فرصت ازت قرض می کشم . می دونی ، تو می تونی بابچه هام صحبت کنی . جو یه کمی سر به هواس ، ولی تام خوبه و واسش بدنیس باهات حرف بزنه . »

« آقای هامیلتون ، برام آسون نیست . خجالت می کشم بایه

شخص جدید صحبت کنم ، ولی اگه شما بخواین سعی مو می کنم . «
آن ها با سرعت به خانه ی تراسک رسیدند . ساموئل گفت ،
« بهم بگو مادر بچه حالش چطوره ؟ »

لی گفت ، « بهتره که خودتون ببینین و نظر بدین . می دونین ،
وقتی به نفر مته من زیاد تنهازندگی می کنه گاهی اوقات فکرشم غیر
منطقی کار می کنه ، چون زندگی اجتماعیش با دیگران فرق داره . «
« آره ، می دونم . ولی من تنها نیستم بنابراین این حرف در
مورد من صدق نمی کنه . »

« فکر نمی کنین خیالاتی شدم ؟ »

« نمی دونم موضوع چیه ولی ازیه چیزایی بو بردم . »

لی با تبسم گفت ، « به نظرم منم مته شما به چیزایی فهمیدم . بعد
بهتون میگویم تاچه حد . از موقعی که این جا اومدم همش در باره ی
داستانای پریای چینی که پدرم واسم تعریف می کرد فکر می کنم .
ماچینیا تو افسانه هامون خیلی دیو داریم . «
« توفکر می کنی اون به دیوه ؟ »

لی گفت . « البته نه . امیدوارم به این جور چیزای احمقانه
اعتقاد نداشته باشم . نمی دونم جریان چیه . می دونین آقای هامیلتون ،
یه نوکر وقتی تو به خونه کارمی کنه کم کم اوضاع احوال و اسه خودش
تشخیص میده . و تو این خونه به چیزای عجیب و غریب وجود داره که
منو به یاد دیوای قصه های پدرم میندازه . »

« پدرت به دیوا اعتقاد داشت ؟ »

« اوه ، نه . ولی اون همیشه فکرمی کرد من باید این داستانا رو

بدونم . شما غربیاهم واسه خودتون اسطوره‌هایی داری . »

ساموئل گفت ، « امروز صبح چه چیزی باعث شد پیش ما

بیای ؟ »

لی گفت ، « اگه شما نمی اومدین من سعی مومی کردم ولی ترجیح

می دادم خودتون بیاین و با چشمای خودتون ببینین . من ممکنه دیورنه

باشم . البته آقای آدام اعصابش اون قدر خرابه که منته سیم تار کشیده

شده . »

« به کمی شو توضیح بده . نذار وقت تلف کنیم . مگه اون چی

کار کرده ؟ »

« چیزی نکرده . موضوع سراینه ، آقای هامیلتون . من تولد

نوزادارو قبلاً خیلی دیدم ولی این یکی واسم خیلی تازگی داره . »

« چطوری ؟ »

« می دونین - بذارین یکی از اونارو واستون تعریف کنم . این

بیشتر به یه جنگک تلخ و مرگبار می مونه تا به یه زایمان . »

همچنان که آن‌ها به طرف کاریز زیر درختان بلوط اسب

می راندند ساموئل گفت . « لی ، امیدوارم امروز صبح از دنده‌ی چپ

بلند نشده باشم ، نمی دونم چرا امروز واسم روز عجیبیه . »

لی گفت . « از باد خبری نیست . این اولین روز ماهه که بعد

ازظهر باد نمیوزه .»

« درس میگی . می‌دونی ، من امروز اون قدر سرگرم کار بودم که توجهی به لباس پوشیدن نکردم . اول داشتم زمینو می‌کندم ، حالا باید برم از تو بدن به‌انسان بیجه دریارم .» سپس از لابلای شاخه‌های بلوط به‌تپه‌های زردرنگ نگاه کرد و گفت . « واسه دنیا اومدن چه روز زیباییه ! آکه سرنوشت درزندگی تأثیر داشته باشه ، امروز واسه متولدشدن روزخوبیه . و ، لی ، به‌شرطی که آدام‌دخالت نکنه . خواهش می‌کنم پیشم بمون . چون ممکنه چیزی لازم داشته باشم . نگاه کن ، نجارا زیراون درخت نشستن .»

« آقای آدام امروز کارا رو متوقف کرد . فکر کرد صدای

چکش ممکنه خانومشو ناراحت کنه .»

ساموئل گفت ، « نزدیکم بمون و نذار آدام بی‌خود دخالت

کنه . نمی‌دونه آکه آسمون غرنبه‌ام بشه‌زنش نمی‌شنوه .»

کارگرانی که زیر درخت نشسته بودند دست‌های‌شان را برای

ساموئل تکان دادند و گفتند . « آقای هامیلتون ، حالتون چطوره ؟

خانوم و بیچه‌ها چطورن ؟»

« خوبن ، خوبن . ببینم ، اون رابیت هولمن نیس ؛ کجا بودی

رابیت ؟»

« آقای هامیلتون ، رفته بودم حفاری .»

« رابیت ، چیزی‌ام پیدا کردی ؟»

« چون شما آقای هامیلتون، حتی اون قاطری که سوارش بودم
تتونستم پیدا کنم . »

آن‌ها به سوی خانه راندند . لی با عجله گفت . « اکه به‌دقه
وقت داشته باشین ، می‌خوام به چیزی بهتون نشون بدم . »
« اون چیه ، لی ؟ »

« مدتی‌ه که دارم شعر کهن چینی رو به‌زبون انگلیسی ترجمه
می‌کنم . مطمئن نیستم تو این کار موفق بشم . ممکنه به‌نگاهی به‌اون
بکنین ؟ »

« حتماً ، لی . با کمال میل . »

۳

خانه‌ی چوبی سفید رنگ بردونی به طرز غمناکی آرام بود،
و کره‌ها را کشیده بودند. ساموئل نزدیک ایوان از اسب پیاده شد
و کره خورجین‌های بزرگش را باز کرد، و اسبش را به‌لی داد. در زد
و جوابی نشنید ولی داخل شد. در مقابل نوری که در بیرون بود اتاق
نشیمن تقریباً تاریک به نظر می‌رسید. به اطراف آشپزخانه که لی
حسابی تمیزش کرده بود نگاه کرد. یک قهوه جوش سنگی خاکستری
روی اجاق غلغل می‌کرد. ساموئل با ملامت به در اتاق خواب
ضربه‌ای زد و وارد شد.

داخل اتاق خواب کاملاً تاریک بود، چون نه تنها کره‌ها را
کشیده بودند بلکه پتوها را هم به پنجره‌ها میخ کرده بودند. کتی

روی تختخواب بزرگی دراز کشیده بود و آدام کنارش نشسته و صورتش را در لابلای روختگی پنهان کرده بود. آدام سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد اما در تاریکی چیزی نمی‌دید.

ساموئل باخوش رویی گفت، «چرا تو تاریکی نشستی؟»

آدام با صدای گرفته‌ای گفت. «اون می‌خواد این جا تاریک باشه.

نور چشماشو اذیت می‌کنه.»

ساموئل در اتاق راه رفت ولی هر قدمی که برمی‌داشت بیشتر

احساس قدرت می‌کرد. بعد گفت. «این جا باید روشن باشه. خانم

می‌تونن چشماشونو ببندن. اگه دلشون بخواد می‌تونم یه پارچه‌ی

سیاه دور چشماشون بیندم.» بعد به طرف پنجره رفت و پتوها را پایین

کشید، ولی قبل از این که پتوها را پایین بکشد آدام خودش را به

او رساند و با تحکم گفت. «ولش کن. نور چشماشو اذیت می‌کنه.»

ساموئل به طرفش برگشت و گفت. «آدام، می‌فهم چه احساسی

داری. بهت قول دادم که همه‌ی مسائلو حل کنم و این کارو خواهم کرد.

فقط امیدوارم خودت دیگه مشکل تراشی نکنی.» پتو را پایین کشید

و کرکره‌ها را بالا زد تا نور طلایی بعد از ظهر وارد اتاق شود.

صدای کتی که شبیه صدای گربه شده بود از رختخواب بلند شد،

و آدام به سویش رفت و گفت. «عزیزم، چشماتو ببند. من یه پارچه‌رو

چشات میدارم.»

ساموئل خورجین‌هایش را روی یک صندلی انداخت و کنار

تخت‌خواب استاد و قاطعانه گفت، «آدام، می‌خوام ازت خواهش کنم
از اتاق خارج بشی و بیرون ایستی.»

«نه، نمی‌تونم. چرا باید این کارو بکنم؟»

«واسه این که نمی‌خوام مزاحم بشی. بهتره بری و کمی مست

کنی.»

«نمی‌تونم.»

ساموئل گفت، «من خیلی دیر عصبانی میشم و خیلی طول می‌کشه
از کسی متنفر بشم، ولی احساس می‌کنم هر دو حالت داره بهم دست
میده. تو یا از اتاق بیرون میری و مزاحم نمیشی یا من میرم و خودت
می‌مویی و مشکل‌هات.»

آدام بالاخره رفت، و همان‌طور که از آستانه‌ی در خارج می‌شد
ساموئل گفت، «اگه این‌جا سر و صدایی شد نمی‌خوام درو واز کنی و
داخل بشی. باید صبر کنی تا کارم تموم بشه و پیام بیرون.» بعد در را
بست و کلید را در قفل گرداند و گفت، «اون یه آدم عصبی و غیرتیه،
ضمناً عاشقتم هس.»

ساموئل تا به حال به کتی از نزدیک نگاه نکرده بود. در چشمانش
تنفر واقعی را می‌دید، تنفیری که از آن بوی انتقام می‌آمد.

«عزیزم، بزودی راحت میشی. حالا بهم بگو کیسه آبت پاره شده؟»

چشمان پر از کینه‌اش به او خیره شده بسود و لب‌هایش از شدت

عصبانیت تکان می‌خورد ولی پاسخی نداد.

ساموئل همانطور که به او خیره شده بود گفت: «من به میل خودم این جا نیومدم، فقط به عنوان به‌دروست اومدم. خانوم جون، خیال‌نکن از این کار خوشم میاد. نمی‌دونم چته و هر لحظه که می‌گذره منم بی تفاوت‌تر میشم. شاید بتونم درد تو دوا کنم - چه کسی می‌دونه؟ به چیز دیگه می‌خوام ازت بپرسم. اگه جواب ندی، اگه اون نگاه تنفر آمیز و بهم‌بکنی از این جا میرم و میذارم اینقدر بمونی که بیوسی.» حرف‌های ساموئل چون گلوله‌ی سربی که در آب انداخته باشند در مغز کتی نشست. در رختخواب تکان خورد و ساموئل از تغییرات صورتش به خود لرزید؛ چشمانش از آن بی‌حالی درآمد، لب‌هایش کلفت شد و گوشه‌هایش بالا رفت. دید دستانش به حرکت افتاده، پنجه‌هایش باز شده و انگشتان گلی‌اش از هم دور شده‌اند. صورتش معصوم و کودکانه و در عین حال ناراحت به نظر می‌رسید. سیمایش به طرز سحر آمیزی دگرگون شده بود.

به آرامی گفت، «کیسه آب دعدمای صبح پاره شد.»

«بهره. خیلی درد کشیدی؟»

«بله»

«فاصله دردا چقدر بوده؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، پونزده دقیقه است که من تو این اتاقم.»

«دوتا درد کوچیک داشتم - ازه وقتی که شما اومدین درد زیادی

نداشتم»

«بسیار خوب. حالا بگو ملافهات کجاس؟»

«تو اون زنبیله.»

ساموئل با ملایمت گفت: «عزیزم، حالت خوب میشه.»

ساموئل خورجین هایش را باز کرد و ریسمان کلفتی را که پوشیده از مخمل آبی رنگ بود و دوسرش گره خورده بود درآورد. روی پوشش مخمل صدها گل صورتی رنگ برودری دوزی شده بود. ساموئل گفت: «لیزا طنابشو واست فرستاده تا موقع درد اونو بکشی. وقتی اولین بچه مون داشت متولد می شد اونو درست کرد تا واسه بچه هامون و بچه های دوستانمون به کار بیریم. این طناب خیل یارو به این دنیا کشونده.» بعد حلقه های انتهای طناب را روی میله ی تخت خواب انداخت.

ناگهان چشمان کتی برق زد و استخوان ستون فقراتش مثل فنر کمانه کرد و خون به گونه هایش دوید. ساموئل از طرفی منتظر بود که کتی گریه کند یا فریاد بکشد و از طرف دیگر بانگرانی به در بسته ی اتاق نگاه می کرد. ولی هیچ فریادی از او بلند نشد. فقط صدای ناله اش درآمد. بعد از چند ثانیه بدنش آرام شد و صورتش دوباره حالت تنفر به خود گرفت.

درد دوباره شروع شد. ساموئل همانطور که به او آرامش می داد، گفت: «درد یکی بود یا دوتا؟ من نمی دونم. هرچی آدم بیشتر می بینه،

بیشتر می فهمه که دَوَنفر مئه هم نیستن. بهتره برم دستامو بشورم.»
کتی سرش را به این طرف و آن طرف می کوید. ساموئل گفت:
«خوبه، خوبه، عزیزم، فکر نمی کنم تا تولد بچه خیلی طول بکشه.»
دستش را روی پیشانی کتی، درست همان جایی که جای زخم بود،
گذاشت و سؤال کرد. «چطوری سرت این جوریه؟»

کتی ناگهان سرش را بلند کرد و دندان های تیزش را به پشت و
کف دست ساموئل، نزدیک انگشت کوچکش فرو برد. ساموئل از
شدت درد فریادی کشید و کوشید دستش را آزاد کند، ولی چانه ی
کتی تکان نمی خورد و سرش مرتباً به این طرف و آن طرف می چرخید.
کتی دست ساموئل را ناقص کرده بود. دندان های قفل شده اش صدا
می کرد. ساموئل یک سیلی به صورت کتی زد ولی فایده ای نداشت. بی-
اراده همان کاری را که در مبارزه با یک سگ می بایست می کرد انجام
داد. دست چپش به طرف گردن کتی رفت و مانع تنفسش شد. کتی ضمن
تقلا کردن دست ساموئل را رهان کرد تا این که آرواره هایش شل شد
و او توانست دستش را خلاص کند. گوشت دستش پاره شده بود و خون
از آن می چکید. یک قدم از تخت خواب دور شد و به زخم روی دستش
خیره شد و بعد با وحشت به او نگاه کرد. وقتی به کتی نگاه کرد دوباره
صورتش آرام و معصوم و کودکانه بود.

کتی فوراً گفت: «متأسفم. چقدر متأسفم.»

ساموئل به خود لرزید.

کمی گفت. «باعثش درد بود.»

ساموئل خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت. «به نظرم باید بهت پوزه بند بزنم. یه باریه سگ اسکاتلندی همین کارو باهام کرد.» لحظه‌ای متوجه نگاه تنفر آمیزش شد و بعد قیافه‌اش به حالت عادی برگشت.

ساموئل گفت. «چیزی داری رو زخمم بذارم؟ آداما از مارم

سمی ترن.»

«نمی دونم.»

«خب، ویسکی داری؟ یه خورده ویسکی می خوام رو زخمم بریزم.»

«تو کشوی دومیه.»

ساموئل کمی ویسکی روی دست خون آلودش ریخت و وقتی احساس سوزش کرد گوشتش رامالش داد. دلش بیچ می خورد و احساس می کرد حالش بداست. یک قورت از آن خورد تا خودش را آرام کند. می ترسید دوباره به تختخواب نگاه کند. بعد گفت. «فکر نمی کنم تا مدتی دستم کار کنه.»

بعداً ساموئل به آدام گفت، «این زن بایستی جنسش از استخون نهنگک باشه. قبل از این که آماده باشم بچه متولد شد. منم یه تخم در اومدم. من حتی آبو حاضر نکرده بودم که بچه رو بشورم. موقع زائیدن دست به طنابم نزد. این زن از استخون خالص نهنگک درس شده.» ساموئل در را با عجله کرد، و لوی را صدا زد تا آب گرم بیاورد. آدام با عجله وارد اتاق شد. ساموئل فریاد کشید. «یه پسر زائیدا» و بعد چون آدام

خون و کثافت را روی تختخواب دیده و وحشت زده شده بود، دوباره گفت. «تو صاحب به پسر شدی.»

ساموئل گفت، «لی رو بفرست این جا. تو، آدام، اگه سر پات هستی برو تو آشپزخونه و برام یه کمی قهوه درس کن و ببین چراغ نفتیا پرن و دود کشا تمیز شدن؟»

آدام مثل ماری به خود پیچید و از اتاق بیرون رفت. در يك لحظه لی وارد شد. ساموئل به بسته ای که در سبد لباس های آماده برای شستشو قرار داشت اشاره کرد و گفت. «لی، اونو با اسفنج تو آب گرم بشور. نذار سرما بخوره. خدای من! ای کاش لیزا این جا بود. من نمی توئم همه ی این کارارو با هم بکنم.»

بعد به طرف تختخواب برگشت و گفت. «حالا، عزیزم، وقت اینه که تورو تمیز کنم.»

سر کتی پایین بود و درد می کشید. ساموئل گفت. «دردت به زودی خوب میشه. یه خورده طول می کشه تا بقیه شم بیاد. و تو چقدر زود زائیدی. حتی لازم نشد طناب لیزارو بکشی.» بعد دید چیزی داردمی آید، خیره شد و فوراً دست به کار شد و گفت. «ای خدای بزرگ، یکی دیگه!»

با سرعت مشغول بود، و مثل تولد نوزاد اول زایمان خیلی تند انجام گرفت. و دوباره بند ناف را گره زد. لی بچه دوم را برداشت، آن را شست، توی پارچه پیچید، و در سبد گذاشت.

ساموئل کتی را تمیز کرد و همانطور که ملاقه‌ی روی تختخواب را عوض می‌کرد با ملایمت او را جا به جا کرد. دلش نمی‌خواست به صورتش نگاه کند، چون دست زخمی‌اش خشک شده بود، تا آن جا که می‌توانست با تندی کارها را انجام میداد. یک ملاقه‌ی سفید تمیز تا زیر چانه کتی کشید و بلندش کرد و یک بالش تمیز زیر سرش گذاشت. آخر سر نگاهش کرد.

موهای طلایی‌اش از عرق خیس شده بود و صورتش تغییر یافته بود. مثل سنگ بی‌حالت و بی‌احساس به نظر می‌رسید. نبض کردنش به وضوح میزد.

ساموئل گفت: «تو صاحب دو تا پسر شدی، دو تا پسر خوب. او‌ها شبیه هم نیستن. هر کدام جداگانه تو کیسه‌ی خودش متولد شده.»
کتی با سردی و بدون نشان دادن احساسی نگاهش کرد.

ساموئل گفت: «پسرانو بهت نشون بدم؟»

کتی بدون هیچ تأکیدی گفت: «نه.»

«عزیزم، نمی‌خوای دو تا پسر تو ببینی؟»

«نه. من اونارو نمی‌خوام.»

«اوه، تو عوض میشی. حالا خسته‌ای، ولی عوض میشی.»

ومی‌خوام بهت بگم. این زایمان راحت‌ترین و سریع‌ترین زایمانیه که تو عمرم دیدم.»

کتی نگاهش را از صورت ساموئل برداشت و گفت: «من اونارو»

نمی‌خوام. می‌خوام پتوها رو دوباره به پنجره‌ها بزنی و نذاری نور وارد اتاق بشه.»

«این خستگیه. ظرف چند روز حالت طوری خوب میشه که دیگه یادت نمی‌مونه.»

«یادم می‌مونه. از این جا برو. اونارم از این اتاق ببر. آدامسو بفرست تو.»

لحن صدایش ساموئل را تحت تأثیر قرار داد، چون در لحنش نه خستگی بود و نه بیماری و نه ملایمت. ساموئل بی‌اراده گفت. «ازت خوشم نمیاد.» این را گفت ولی پیش خودش فکر می‌کرد ای کاش می‌توانست جلوی این حرفش را بگیرد. اما حرف‌هایش تأثیری در کتبی نداشت.

«آدامو بفرست تو.»

در اتاق نشیمن کوچک آدام نگاه مبهمی به پسرانش کرد و بعد با عجله به اتاق خواب رفت و در را بست. در یک لحظه صدای چکش آمد. آدام دوباره داشت پتوها را روی پنجره‌ها میخ می‌کرد. لی برای ساموئل قهوه آورد و گفت. «دستت بدجوری زخمی شده.»

«آره، می‌دونم. می‌ترسم برام در درس درس کنه.»

«چرا این کارو کردی؟»

«نمی‌دونم. اون موجود عجیبیه.»

لی گفت، «آقای هامیلتون، بذارین من درستش کنم و گرنه دستتون از کار میافته.»

انگار ساموئل داشت می‌مرد. «لی، هر چه می‌خواهی بکن. دلم عجیب گرفته. ای کاش به بچه بودم و می‌تونستم گریه کنم. از من گذشته که این‌طور بترسم. واز وقتی که سال‌ها پیش به پرنده تودستم کنار آب مرد تا حالا این‌قدر احساس ضعف نکرده بودم.»

لی از اتاق خارج شد و بعد فوراً با یک جعبه‌ی کوچک آب‌نوسی که روی آن ازدهاهای درهم‌پیچ‌خورده‌ی منبت‌کاری شده بود، برگشت. کنار ساموئل نشست و از توی جعبه یک تیغ ساخت چین درآورد و با ملایمت گفت. «ناراحتتون می‌کنه.»

«لی، سعی می‌کنم تحملش بکنم.»

مرد چینی لبانش را گاز گرفت، و انگار خودش درد می‌کشید تیغ را در دست ساموئل فروبرد، و گوشت دور جای دندان کتی را از دو طرف باز کرد و گوشت پاره شده را تراشید تا این که خون قرمز از زخم بیرون زد. بعد یک شیشه حاوی ماده‌ی زرد رنگی که روی آن نوشته شده بود (پماد مرهم‌هال) را تکان داد و مایع آن را داخل بریدگی‌های عمیق کرد. سپس یک دستمال را به پماد آغشته کرد و آن را دور دست زخمی‌اش پیچید. ساموئل خود را عقب کشید و دسته‌ی صندلی را با دست دیگرش گرفت.

لی گفت. «این دوا اسید فینیکه. بوشو نمی‌شنفین؟»

«لی، ازت متشکرم. تو منته به بیچه منو قنذاق پیچ کردی.»
 لی گفت. «من اگه جای شما بودم ساکت نمی‌نشستم. بذارین
 واستون به فنجون دیکه قهوه بیارم.»
 با دو فنجان بزگشت و کنار ساموئل نشست و گفت. «فکر کنم
 از این جا برم. من هیچ وقت با پای خودم به یه کشتارگاه نرفتم.»
 ساموئل خودش را جمع و جور کرد و گفت. «منظورت چیه؟»
 «نمی‌دونم. همین جور حرف زدم.»
 ساموئل به خود لرزید. «لی، آدما احمقن. شاید تا حالا به فکرم
 نرسیده بود، ولی مردای چینی ام احمقن.»
 «چه چیزی باعث شد در این مورد شک کنین؟»
 «اوه، شاید ما همیشه فکر می‌کنیم خارجیا قوی‌تر و بهتر از ما
 هستن.»

«می‌خواین چی بگین؟»

ساموئل گفت، «شاید حماقت لازم باشه، شیطون آدمو گول
 میزنه و آدم اون قدر از خود راضی و مغرور میشه که خدا رو هم به مبارزه
 می‌طلبه، و نرس کودکانه‌ای که باعث میشه آدم خیال کنه درخت کنار
 جاده روح به مرده است فراموشش میشه. شاید همه‌ی اینا لازم باشه،
 ولی...»

لی باشکیبایی تکرار کرد. «چی می‌خواین بگین؟»

«فکر می‌کردم باد خاکسترای مغز احمقمو به باد داده، و حالا

ازت می شنوم که توام دچار همین حالت شدی. احساس می کنم به-
چیزی داره رواین خونه بال میزنه. احساس وحشت بهم دست داده.»

«منم همین احساسو می کنم.»

«می دونم توام همین احساسو می کنی، و این باعث میشه که
حمایتمو باهات نصف کنم. این زایمان خیلی فوری و آسون بود، انکار
به گریه داشت می زائید. ومن واسه اون بچه گریه ها می ترسم. افکار
وحشتناکی ذهنمو آزار میده.»

لی برای سومین بار پرسید. «بالاخره چی می خواین بکین؟»
ساموئل فریاد زد. «من نه رؤیا، نه ارواح و نه حماقت می خوام،
فقط زنمو می خوام. می خوام این جا باشه. می کن معدن چیا قناریارو تو
معدن می برن تا ببینن اون جا هوا وجود داره یا نه. تولیزا یه ذره حماقت
نیس. و، لی، اکه لیزا یه روح ببینه، اون واقعا روحه نه خواب و رؤیا.
اکه لیزا احساس کنه چیزی داره اتفاق می افته ما درارو می بندیم.»
لی بلند شد و به سوی سبد ملافه ها رفت و به بچه ها نگاه کرد.
سرش را خیلی جلو برد، چون هوا داشت تار بک می شد. گفت.
«اونا خوابن.»

«به زودی سرو صدا شون راه می افته. لی، ممکنه کالسکه رو برداری
و بری خونه ام و لیزارو برداری بیاری این جا؟ بگو بهش احتیاج دارم.
اکه تا م هنوز اذن جاس، بهش بگو مواظب خونه مون باشه. اکه نیس،
فردا صبح اونو می فرستم. و اکه لیزا نخواست بیاد، بهش بگو ما به

کمک به زن و چشمای کنجکاوش احتیاج داریم. اون می فهمه منظورت چیه.»

لی گفت، «همین کارو می کنم، شاید ما داریم همدیگه رو مته دوتا بچه تو تاریکی می ترسونیم.»

ساموئل گفت، «من فکرشو کردم، و، لی، بهش بگو دستم موقع حفر چاه زخمی شده. تو خدا بهش نگو دستم چطوری این جوری شد.»

لی گفت، «من چن تا چراغ روشن می کنم و میرم. اگه اون این جا بیاد همه مون راحت میشیم.»

«درسته. درسته. اگه اون بیاد انگار این جا نورانی میشه.»

بعد از این که لی در تاریکی ناپدید شد، ساموئل يك چراغ نفتی در دست چپش گرفت. ناچار بود آن را روی زمین بگذارد تا بتواند دستگیره‌ی در اتاق خواب را بگرداند. اتاق در تاریکی مطلق فرورفته بود؛ و نور زرد چراغ نفتی سقف را روشن کرد ولی تخته‌خواب هنوز در تاریکی بود.

صدای کتی بلند بلند می آمد. «درو ببند. من نور نمی خوام. آدم، برو بیرون! می خوام تو تاریکی تنها باشم.»

آدم با صدای گرفته‌ای گفت، «می خوام بیشت بمونم.»

«نمی خوام تو این جا بمویی.»

«من می مونم.»

«پس بمون. ولی دیگه حرف نزن. خواهش می کنم درو ببند»

چراغ نفتی رو از این جا ببر.»

ساموئل به اتاق نشیمن رفت. چراغ نفتی را روی میز کنار سبدملافه‌ها گذاشت و به صورت کوچک بچه‌ها که خواب بودند نگاه کرد. چشمانشان بسته بود و در مقابل نور کمی احساس ناراحتی می‌کردند. ساموئل با انگشت سبابه‌اش پیشانی داغ بچه‌ها را نوازش داد. یکی از دوقلوها دهانش را باز کرد و به طرز عجیبی دهن دره کرد و دوباره به خواب رفت. ساموئل چراغ نفتی را برداشت و سپس به طرف در جلویی رفت، آن را باز کرد و خارج شد. ستاره‌ی شامگاهی آن‌چنان می‌درخشید که هنگام غروب کردن در پشت کوه‌های مغرب گویی می‌سوخت و محو می‌شد. همه‌جا آرام بود و نسیمی نمی‌وزید و بوی مریم‌های کلی به مشامش می‌خورد. شب خیلی تاریک بود. ساموئل داشت میرفت که صدایی در تاریکی شنید.

«چطوره؟»

ساموئل پرسید. «کیه؟»

«منم، راییت.» وقتی آن مرد جلو آمد می‌شد در زیر نور چراغ فهمید چه کسی است.

«مادر، حالش خوبه.»

«لی گفت دوقلو زاییده.»

«درسته - دوقلو زاییده. از این بهتر نمی‌شد. حالا دیگه آقای تراسک حتی رودخونه رو هم می‌تونه زیر درو بکنه و نومزعه‌اش نیشکر

ساموئل نمی‌دانست چرا موضوع را عوض کرد. «رایت، مه‌دونی امروز ضمن حفر کردن به چی بر خورد کردیم؟ یه سنگ آسمونی.»

«آقای هامیلتون، اون چیه؟»

«یه شهاب که میلیون‌ها سال پیش از آسمون سقوط کرد.»
 «جدی میگین؟ چه خوب! چطوری دستتون این جور شد؟»
 ساموئل خندید و گفت. «داشتم می‌گفتم که به سنگ آسمونی بر خورد ولی این جور نیست. ضمن کار کردن زخمی شد.»
 «بدجوری زخمی شد؟»

«نه، نه زیاد بد.»

رایت گفت. «دوتا پسر زاییده، زئم خودیش میشه.»
 «رایت، می‌خوای بیای تو ویه خورده بشینی؟»

«نه، نه، متشکرم. می‌خوام برم بخوابم. به نظرم می‌آد هر سال که به عمرم اضافه میشه انگار آفتاب روزا زودتر طلوع می‌کنه.»
 «درسته، رایت. پس خداحافظ.»

در حدود ساعت چهار صبح لیزا هامیلتون وارد شد. ساموئل در صندلی‌اش به خواب رفته بود و داشت خواب می‌دید با دستش یک میله‌ی آهنی گذاخته را گرفته است و نمی‌تواند رهایش کند. لیزا او را بیدار کرد و قبل از این که به بچه‌ها نگاهی بیاندازد دست شوهرش

را وادسی کرد. بدون اینکه وقت را تلف کند، دستوراتی به او داد و روانه اش کرد. ساموئل می‌بایست فوراً بلند شود، تا کسولوژی را زین کند و مستقیماً به کینگسیتی برود. ولی حالا دیگر مهم نبود چه ساعتی از روز است؛ ساموئل باید آن دکتر قلابی را بیدار کند تا دستش مداوا شود. اگر زخم دستش زیاد مهم نبود می‌توانست به‌خانه برود و منتظر بماند ولی حالاً جنایت بزرگی بود که نوزادان را تنها بگذارد، تازه خودش که دست کمی از بیچه‌ها نداشت چون روی زمین چمباتمه زده بود و کسی نبود از او مواظبت کند و خدا را هم خوش نمی‌آمد.

همه‌ی کارها به خوبی انجام گرفت. نزدیکی‌های صبح لیزا او را از آن جابرد. دستش در ساعت یازده باندپیچی شد و در حدود ساعت پنج بعد از ظهر روی صندلی پشت میز نشسته بود، از تب می‌سوخت و تام داشت يك جوجه را در آب جوش می‌بخت تا برایش سوپ جوجه درست کند.

ساموئل سه روز در رختخواب بود، از تب می‌سوخت و ناسزا می‌گفت تا این که عفونت کاملاً برطرف شد.

ساموئل با چشمان باز به تام نگاه کرد و گفت: «من باید بلند شم،» کوشید بلند شود ولی از روی ضعف دوباره سر جایش افتاد، خنده‌ای کرد که حاکی از شکستش بود. عقیده داشت که حتی در موقع مغلوب شدن هم با مسخره کردن شکست می‌تواند مزه‌ی پیروزی را

بچشد. و نام آنقدر برایش سوپ جوجه آورد که دیگر حالت تهوع
به او دست داده بود. این سنت هنوز برقرار است و هنوز مردمی پیدا
می‌شوند که معتقدند سوپ هر ناراحتی یا بیماری را معالجه می‌کند
و در مجلس ختم هم خوردنش بد نیست.

۴

لیزا يك هفته از خانه دور بود. همه جای خانه‌ی تراسك را تمیز کرد. هر چه به دستش رسید در وان حمام شست و چیزهایی را که نمی‌توانست در آن جا بشورد با اسفنج پاك كرد. بچه‌ها را زیر نظر داشت و پس از مدتی فهمید که وزنشان دارد اضافه می‌شود. از لی کمک نمی‌خواست و آدم هم برایش بی‌فایده بود، چون يك بار از او خواست پنجره‌ها را بشورد ولی چون آن‌ها را خوب نشسته بود خودش مجبور شد دوباره این کار را انجام دهد.

لیزا آن قدر کنار کتی نشست تا به این نتیجه رسید که او دختر عاقل و کم‌حرفی است و در کارها دخالت نمی‌کند. وقتی بیشتر دقت کرد فهمید که دختر کاملاً سالمی است، نه صدمه دیده و نه بیمار است

و ضمناً کسی نیست که از دوقلوها پرستاری کند. لیزا گفت. « اون دوتا جوئو می گیرن. » لیزا یادش رفته بود که با وجود داشتن جثه‌ای کوچک‌تر از کتی همه‌ی بچه‌هایش را خودش بزرگ کرده است. بعد از ظهر روز شنبه لیزا تمام کارها را انجام داد و دستورالعملی طولانی در مورد پرستاری بچه‌ها نوشت و آن‌جا گذاشت و بعد چمدانش را بست و به‌لی گفت او را با کالسکه به خانه‌اش ببرد. وقتی به خانه رسید دید اوضاع آشفته است و کثافت همه‌جا را گرفته. با عصبانیت و تنفر همه‌جا را تمیز کرد. ساموئل در مورد بچه‌ها از او سؤالاتی کرد.

« بچه‌ها چطور بودن ؟ »

« خیلی عالی بودن، دارن بزرگ میشن. »

« آدام چطور بود ؟ »

« همون دور و ورا واسه خودش می‌پلکید ولی انگار تو این دنیا بود. خدا اون قدر عاقله که حتی به آدمای عجیب و غریب پول میده چون می‌دونه اونا بسون پول از گشنگی می‌میرن. »

« خانم تراسک چطوری بود ؟ »

« آروم و بی حال منته همه‌ی زنای پول‌داری که از ایالت‌های شرقی امریکا میان (لیزا هیچ وقت در عمرش بکزن نر و تمنند که از ایالت‌های شرقی امریکا آمده باشد ندیده بود)، ولی از طرف دیگه سر براه و مؤدب. و عجیب اینه من نمی‌تونم عیبی ازش بگیرم مگه این که بکم

تنبله و به‌طور کلی ازش خوشم نمی‌آد. شاید علتش همون زخم رو پیشونیش باشه. چطوری پیشونیش زخمی شد ؟»

ساموئل گفت. « نمی‌دونم. »

لیزا انگشت سبابه‌اش را مانند هفت تیری جلوی صورت ساموئل گرفت و گفت. « یه چیزی باید بهت بگم. بدون این که خودش بخواد شوهرش وسوسه کرده. مته پروانه دورش می‌کرده. فکر نمی‌کنم شوهرش تا حالا به دوقلوها یه نگاه جدید انداخته باشه. »

ساموئل منتظر ماند تا حرف‌های لیزا تمام شود، بعد گفت. « خب، اگه اون تنبله و شوهرشم خله، کی می‌خواد از اون بچه‌های خوشگل مواظبت کنه ؟ دوقلوها احتیاج به مواظبت دارن. »

لیزا غافلگیر شد، صدلی‌اش را نزدیک شوهرش کشید، و هم‌الطوره که دستانش را روی زانوانش قرار داده بود، گفت. « یادت باشه من هیچ وقت حقیقتو سرسری نگرفتم. »

شوهرش گفت. « عزیزم، من هیچ وقت فکر نمی‌کنم تو بتونی دروغ بگی. » لیزا لبخندی زد و از این که شوهرش از او تعریف می‌کرد خوشحال بود.

« بسیار خب، ممکنه اون چه می‌خوام بگم شنیدنش یه خورده واست سخت باشه. »

« بهم بگو. »

« ساموئل، اون مرد چینی رو با چشمای مورب و لهجه‌ی خارجی

و اون کیسش دیدی؟»

« لی رو میگی ؟ آره، می شناسمش. »

« خب، اون به نظرت کافره ؟ »

« نمی دونم. »

« ساموئل، اذیت نکن ، همه همین جور می فکر می کنن ولی

اون کافر نیس. »

« پس چیه ؟ »

لیزا با انگشتش به بازوی شوهرش زد و گفت. «اون مسیحیه -

وقتی به حرفاش گوش بدی، می فهمی. حالا نظرت چیه ؟ »

ساموئل که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت .

« نه ! »

« ولی من میگویم این جوریه. حالا ، به نظر تو کی می خواد از

اون دوقلوها مواظبت کنه ؟ من به کافر اطمینانی ندارم ولی به مسیحی

اشکالی نداره. »

ساموئل گفت . « پس عجیب نیس که وزن بچه ها داره اضافه

همیشه. »

« باید دعا کرد. »

ساموئل گفت. « ما هم دعا می کنیم. هر دو تا مون. »

۵

مدت يك هفته کتی استراحت و تجدید قوا کرد. تمام صبح روز شنبه‌ی هفته دوم اکتیر را در اتاق خواب گذراند. آدام خواست در را باز کند ولی دید از داخل قفل شده است.

از داخل اتاق صدای کتی آمد، « کار دارم. » و آدام دور شد. آدام فکر می کرد کتی دارد کمزش را مرتب می کند، چون صدای باز و بسته شدن در کمد می آمد.

در حوالی غروب لی دید آدام کنار ایوان نشسته است. نزدیکش آمد و با ناراحتی گفت. « خانوم میکه من به کینک سیتی رفت و بر اش شیشه شیر خرید. »

آدام گفت. « خب، برو بخس. »

« خانوم گفت تا دوشنبه برنگرد. مرخصی - »

کتی که در آستانه‌ی در ایستاده بود به آرامی گفت. « مدتی که

لی حتی یه روزم مرخصی نرفته. احتیاج به استراحت داره. «
آدام گفت. « البته. من نا حالا به فکرم نرسیده بود. بهت خوش
بگذره. اگه چیزی لازم داشته باشم یکی از اون نجارا رو صدا
می کنم. »

« نجارا یکشنبه میرن خونه. »

« به اون سرخ پوسته میگویم. لویز کمک می کنه. »
لی احساس می کرد چشمان کتی به او دوخته شده است. « لویز
همیشه مست. همیشه شیشه‌ی ویسکی باهاشه. »

آدام با عصبانیت گفت. « لی، من این قدرم بی کس نیستم. این
قدر جر و بحث نکن. »

لی به کتی که در آستانه‌ی در ایستاده بود نگاه کرد و سرش را
پایین انداخت و گفت. « شاید امشب دیر وقت به خونه رسیدم. » و بعد
دید اخم‌های کتی درهم رفته است. بر گشت و گفت. « خدا حافظ. »
وقتی غروب شد کتی به اتاقش برگشت. ساعت هفت و نیم آدام
به در اتاقش زد و گفت. « عزیزم، واست شام درس کردم. البته زیاد
نیس. » در باز شد، انگار کتی منتظر ایستاده بود. لباس مسافرت
پوشیده بود و کتی بایقه و حاشیه و دکمه‌های بزرگ سیاه به تن داشت.
یک کلاه بزرگ حصیری روی سرش گذاشته بود که سنجاق‌های
دراز سیاه آن را نگه می داشت. دهان آدام از تعجب باز ماند.
کتی به او فرصت نداد چیزی بگوید. « من دارم میرم. »

«کتی، منظورت چیه؟»

«قبلا که بهت گفته بودم.»

«به من چیزی نگفته بودی.»

«تو گوش ندادی. حالا مهم نیس.»

«باورم نمیشه.»

صدایش مرده و بی روح بود. «به من چه که باورت نمیشه. من دارم

میرم.»

«پس بچه‌ها.»

«اونارو بنداز تو یکی از اون جاهات.»

آدام وحشت زده فریاد کشید، «کتی، تو مریضی. نمی تونی بری.»

توازی پیش من نمیری - نبایدم بری.»

«من هر چی دلم بخواد می کنم. هر زنی هر چی دلش بخواد

می تونه باهات بکنه. تو احمقی.»

مدتی طول کشید تا آدام توانست بفهمد واقعاً چه شنیده است.

بی اختیار دستش به طرف شانه‌های کتی رفت و او را به عقب هل داد.

همچنان که کتی می کوشید تعادلش را حفظ کند، آدام کلید را از

سوراخ قفل بیرون آورد و بعد در را محکم به هم زد و قفلش کرد.

در حالی که نفس نفس میزد ایستاد، گوشش را به در چسباند و

احساس کرد حالتش خیلی بد است. صدای پای کتی در داخل اتاق به-

گوش می رسید. در کمند باز شد و ناگهان آدام با خود فکر کرد-اون

می‌خواد این‌جا بمونه . وبعد چیزی صدا کرد ولی آدام نتوانست تشخیص بدهد چیست. گوشش تقریباً به درجسمیده بود.

صدای کتی چنان نزدیک آمد که آدام مجبور شد سرش را عقب ببرد. کتی با ملایمت گفت، «عزیزم، نمی‌دونستم تو مسأله‌روجدی می‌گیری. آدام، متأسفم.»

آدام چنان نفس میزد که گویی قلبش دارد از دهانش بیرون می‌آید. وقتی خواست کلید را در قفل بچرخاند دستش لرزید و بعد از آن که قفل باز شد کلید روی کف اتاق افتاد. کتی در حدود يك متر دورتر ایستاده بود. کلت ۴۴ آدام را در دست راستش گرفته و آن را به سویش نشانه گرفته بود. آدام يك قدم به طرفش رفت و صدای ماشه را شنید.

کتی او را هدف قرار داد. گلوله به شانه‌اش خورد و استخوان شانه‌اش را سوراخ کرد . غرش انفجار و آتشی که از لوله‌ی هفت تیر در آمد گیجش کرده بود و تلو تلو خورد و روی کف اتاق افتاد. کتی آهسته و با احتیاط به طرفش رفت، انگار به سوی يك حیوان زخمی می‌رود. آدام به چشمان بی‌تفاوتش خیره شد. کتی هفت تیر را کنارش روی کف اتاق انداخت و از خانه خارج شد.

صدای پای کتی را توی راهرو و روی برگ‌های خشك بلوط کف باغ می‌شنید و بعد دیگر صدایی به گوشش نرسید. و تنها صدای یکنواخت دو قلوبا به گوش می‌رسید که غذا می‌خواستند. یادش رفته بود به آن‌ها غذا بدهد.

فصل هجدهم

۱

هارس کوئین تازه معاون کلانتر شده بود تا به امور ناحیه‌ی کینک سیتی رسیدگی کند. از شغل جدیدش که مانع رسیدگی به مزروعات می‌شد شکایت می‌کرد. زنش بیشتر کله داشت، ولی حقیقت این بود که از زمان معاونت هارس هیچ جنایتی در آن ناحیه رخ نداده بود. فکری می‌کرد در شغلش موفقیت‌هایی به دست آورده و شاید کلانتر شود. کلانتر بودن شغل مهمی بود. شغلش مانند شغل دادستانی متزلزل نبود و مانند قاضی دیوان عالی کیفر شغلی آبرومند و دائمی داشت. هارس نمی‌خواست تمام عمرش را در مزرعه بگذراند، و همسرش

هم نمی خواست در جای دیگری غیر ازسالیناس زندگی کند ، چون اقوامش آن جا بودند.

وقتی خبیر تیر خوردن آدام تراسک از طریق آن مرد سرخ پوست و نجارانی که در آن خانه کار می کردند به گوش هارس رسید فوراً سوار اسبش شد و زنتش را تنها گذاشت تا خوکی را که آن روز صبح کشته بود شقه کند.

آن طرف درخت چنار بزرگه، همان جایی که جاده ی هستر به طرف چپ کشیده می شود، هارس جولوس یوسکادی را دید. جولوس نمی دانست آیا به شکار بلد رچین برود یا به کینگ سیتی رفته سوار قطار شود و به سالیناس برود و خوش گذرانی کند . خانوادگی یوسکادی ثروتمند، خوش قیافه و از نژاد فرانسوی - اسپانیولی بودند.

جولوس گفت، «اگه باهام بیای به سالیناس میریم. بهم گفتن در همسایگی جنی ، دو خونه اون طرف لانگ کسین ، محل جدیدی افتتاح شده که مال زنی به اسم فیه. شنیدم جای خیلی خوبیه و منه محله های سانفرانسیسکو اداره میشه. به نفرم هس که اون جا پیانو میزنه.»

هارس آرنجش را روی دسته ی زین تکیه داد و يك مگس را از شانهای اسبش باشلاق چرمی راند و گفت. «به وقت دیگه ، من کار دارم.»

«توبه خونه ی تراسک میری؟»

«درسته. مگه تو چیزی شنیدی؟»

«شنیدم ولی چیزی نفهمیدم. شنیدم آقای تراسک به قصد خود-
کشی شونه شو با یه کلت چهل و چهار مضراب کرده و بعد همه رو از
مزرعه بیرون کرده. هارس، چطور ممکنه آدم بتونه با یه کلت چهل و
چهار شونه شو مضراب کنه؟»

«من نمی دونم. این مردمی که از شرق امریکا میان خیلی
زرنغن. فکر کردم برم و سردگوشی آب بدم. زنش اخیراً نزاییده
بود.»

«جولیوس گفت، «شنیدم دو قلوزاییده. شاید اونا بهش تیرزدن.»
«فکر نمی کنی یکی شون اسلحه رو نگه داشته و اون یکی ماشه
رو کشیده؟ چیز دیگه ام شنیدی؟»

«همش قاطی پاتیه، هارس. می خوام همراهات بیام؟»
«جولیوس، من معاون نمی خوام. کلانتر میگه روستا در مورد
پرداخت حقوق کارمندا خیلی عصبانی شدن و سرد صدا راه انداختن.
هونن بی قبل از تعطیلات عید پاک عمه بزرگشو واسه سه هفته معاونتش
کرد.»

«شوخی می کنی!»

«نه، شوخی نمی کنم. تازه بهت ستاره هم نمیدن.»
«برو بابا، من که نمی خوام معاون بشم. فقط خواستم همراهات بیام.
می خوام از ته و توش سردر بیارم.»

«منم همین‌طور. جولیس، خوشحالم که باهام می‌ای. اگه مساله‌ای پیش اومد می‌تونم ازت کمک بگیرم. گفتم اسم این محل جدید چیه؟»

«فی. اون اهل ساکرامنتوست.»

«اون بلدن تو ساکرامنتو چی کار کنن.» و هارس برایش توضیح داد چطور هنگام اسب‌سواری کارهایی انجام می‌دهند.

آن روز برای اسب‌سواری روز خوبی بود. وقتی به خانه‌ی سانیچ رسیدند داشتند درباره‌ی وضعیت بدشکار در سال‌های اخیر صحبت می‌کردند. سه چیز بود که وضعش نسبت به سال‌های پیش خراب‌شده بود. کشاورزی، ماهی‌گیری و شکار. جولیس داشت می‌گفت، «ای کاش اون‌ناخرسای‌ها کستری رو نمی‌کشتن. در سال هزار و هشتصد و هشتاد که پدر بزرگم یکی از اون‌ارو در نزدیکی پلی تو کشته بود هزار و هشتصد پوند وزن داشت.»

همچنان که آن‌ها زیر درختان بلوط اسب می‌راندند سکوتی حکم‌فرما شد، سکوتی که حال و هوای آن ناحیه ایجاد کرده بود. هیچ صدا و جنبشی وجود نداشت.

هارس گفت. «نمی‌دونم اون خونه‌ی قدیمی رو تعمیر کرده یا نه.»
«فکر نمی‌کنم. راییت هولمن داشت روش کار می‌کرد و بهم گفت تراسک همه‌شونو صدا کرده و گفته از اون‌جا برن و دیکه‌ام برنگردن.»

«میکن تراسک خیلی پولداره.»

جولیوس گفت. «فکر می‌کنم وضعش خوبه. سام هامیلتون داشت چار تاچاه میزد. البته اگه بیرونش نکرده باشن.»
«آقای هامیلتون چطوره؟ باید برم بینمش.»
«حالش خوبه. منه همیشه با نشاطه.»
«باید برم بینمش.»
لی از جلوی ایوان به سوی‌شان آمد تا با آنها احوالپرسی کند.

«سلام، چینگ چانگ. توریس این جاشدی؟»
لی گفت. «اون مریضه.»
«دلم می‌خواد بینمش.»
«دیدن ممکن نیست. او مریض.»
«دیکه بسه. بهش بگو معادن کلانتر کوئین می‌خواد اونوبینه.»

لی رفت و پس از لحظه‌ای برگشت و گفت. «شمایاتو، مناسب را گرفت.»

آدام در همان تختخوابی که در قلوها متولد شده بودند دراز کشیده بود. چند بالش زیر سرش قرار داشت و با مقدار زیادی باند سینه و شانه‌ی چپش را پوشانده بود. تمام اتاق را بوی ضماد هال‌فرا گرفته بود.

«اگه تو عمرت یه آدم مرده که

هنوز نفس می‌کشه دیده باشی همین شخص بود.»

صورت آدام آن قدر لاغر شده بود که استخوان‌هایش بیرون زده بود. چشمانش از حدقه بیرون زده و تمام قسمت بالای صورتش را اشغال کرده بود؛ چشمانش از ناخوشی برق میزد و ضعیف و هیجان زده به نظر می‌رسید. بادیست راست استخوانی‌اش رو تختی را به چنگ گرفته بود.

هارس گفت، «چطوری، آقای تراسک. شنیدم زخمی شدی.» مکث کرد و منتظر جواب ماند. بعد ادامه داد، «فکر کردم پیام و حالتو بیرسم. این اتفاق چطوری افتاد؟»

نگاه آدام مشتاقانه بود. کمی در رختخواب جا به جا شد.

هارس با مهربانی گفت: «ا که نمی‌تونین حرف بزنین، می‌تونین در گوشم بکین.»

آدام با ملایمت گفت: «فقط وقتی نفس عمیق می‌کشم دردم میاد. داشتم تفنگمو پاک می‌کردم که گلوله‌اش در رفت.»

هارس نگاهی به جولیوس انداخت و بعد به آدام نگاه کرد. صورت آدام از خجالت کمی سرخ شد.

هارس گفت: «همیشه از این اتفاقا می‌افته، هفت تیرت این دور-وراست؟»

«فکر می‌کنم لی اونو به جایی قایم کرده باشه.»

هارس به طرف در رفت و گفت، «اوهوی، چینگک چانگک،

هفت تیر و بیار.»

لی دریک لحظه اسلحه را از لای در تحویل داد. هارس نگاهی به آن انداخت، بازش کرد و فشنگ‌ها را بیرون آورد و مخزن برنجی خالی را که تیر از آن دررفته بود بو کرد. «آدم وقتی هفت تیر شو تمیز می‌کنه نباید اوله شو به طرف خودش بگیره. آقای تراسک، من باید یه گزارشی به استان بفرستم. زیاد وقتونو نمی‌گیرم. شما شاید داشتن بایه میله لوله‌شو پاک می‌کردین، و تیر دررفت و به شونه تون خورد؟»

آدم فوراً گفت: «درسته، آقا.»

«و موقع پاک کردن مخزنشو باز نکردین؟»

«درسته.»

«یعنی وقتی شما داشتن با سنبه تفنگو پاک می‌کردین لوله‌اش به طرف شما بود و ماشه چکانده شده بود؟»
آدم نفسش را فوراً فرو برد.

هارس ادامه داد، «و هنگام انفجار میله هم باید خارج می‌شد و دست چیتونو زخمی می‌کرد.» هارس ضمن حرف زدن چشمان بی‌فروغش را از صورت آدم بر نمی‌داشت. با مهربانی گفت: «آقای تراسک، چه اتفاقی افتاد؟ بهم بگین چی شد.»

«آقا، من از روی حقیقت به شما می‌گم که این یه حادثه بود.»
«حالا فکر نمی‌کنم اجازه بدین گزارشی مته اون چه که گفتم

بنویسم. کلاشر خیال می‌کنه من دیوونه شدم. چه اتفاقی افتاده؟»

«خب، من زیاد با تفنگک سروکار نداشتم. شاید جریان این طوری بوده ولی داشتم اونو پاک می‌کردم که تیر در رفت.»

از دماغ هارس صدایی بلند شد. مجبور شد از دهان نفس کند تا جلوی آن صدا را بگیرد. بعد به تفنگ خواب آدام نزدیک تر شد و گفت. «آقای تراسک، مدت زیادی نیست که شما از شرق امریکا این جا اومدین، همین طور نیست؟»

«درسته. از کنتیکت اومدم.»

«به نظرم اون جا مردم زیاد از اسلحه استفاده نمی‌کنن.»

«درسته.»

«مثلا شکار؟»

«آره، کمی.»

«بنابراین شما با اسلحه سروکار داشتن؟»

«درسته. ولی زیاد شکار نمی‌رفتم.»

«به نظرم شما نوعی تون به هفت تیرم به دست نگرقتین، پس نمی‌دونستین با اون چی کار کنین.»

آدام مشتاقانه گفت. «درسته. اون جا کمتر کسی هفت تیر داره.»

«پس وقتی شما این جا اومدین کلت چهل و چهار خریدین چون هر کسی این جا به تفنگک داره و می‌خواستین یاد بگیرین چه جور اونو به کار ببرین.»

«خب، فکر کردم یاد گرفتنش بد نباشه.»

جولیوس یوسکادی محکم سر جایش ایستاده بود، با تمام وجودش به مکالمات گوش میداد ولی چیزی نمی گفت.

هارس آهی کشید و صورتش را بر گرداند. نگاهش را از جولیوس برداشت و به دستش دوخت. هفت تیر را روی کمد گذاشت و با دقت فشنگ‌های برنجی و سربی را کنارش فرار داد. بعد گفت: «می‌دوی، من مدت زیادی‌یست که معاون کلانترم. اول فکرمی کردم از کارم خوشم بیاد و شاید یه روزی‌ام کلانتر بشم. ولی حالا می‌فهمم که جرأتشو ندارم و خوشم نمی‌اد.»

آدام با حالتی عصبی نگاهش می کرد.

«فکر نمی‌کنم قبلا کسی ازم ترسیده باشه - ممکنه باهام بد بوده باشن - ولی ازم نمی‌ترسیدن. این کاربردیه ومن از این کار متنفرم.» جولیوس با تندی گفت، «ادامه‌اش بده. تو که نمی‌تونی همین الان استعفا بدی.»

«اگه دلم بخواد نمی‌تونم. بسیار خب! آقای تراسک، شما در سواره نظام ارتش امریکا خدمت کردین. اسلحه‌های سواره نظام از همین نوعند. شما -» مکثی کرد و آب دهانش را قورت داد. «آقای تراسک، چه اتفاقی افتاد؟»

چشمان آدام گویی درشت‌تر شد. چشمانش مرطوب و اطرافش قرمز بود. با صدای خفه‌ای گفت، «این‌یه حادثه بود.»

«کسی‌ام ناظر بوده؟ وقتی این اتفاق افتاد خانمتون پیشتون بوده؟»

آدام پاسخی نداد، و هارس دید چشمانش را بسته است. گفت، «آقای تراسک، می‌دونم حالتون خوب نیست. زیادم نمی‌خوام سر به - سرتون بذارم. چطوره ضمن این که استراحت می‌کنین با خانمتون حرف بزnm؟» لحظه‌ای درنگ کرد و بعد به طرف در، همان جایی که لی ایستاده بود رفت و گفت. «چینگ چانگ، به خانم بگو لطف کنن اجازه بدن چن دقه باهاشون حرف بزnm.»

لی پاسخی نداد.

آدام بدون این که چشمانش را باز کند گفت. «همسرم برای دیدن کسی بیرون رفته.»

«وقتی این اتفاق افتاد ایشون این جا نبودن؟» هارس نگاهی به جولیوس انداخت و دید لب‌هایش حالت عجیبی به خود گرفته‌است. گوشه‌های دهانش کمی بالا رفته بود و لبخند کنایه داری بر لبانش نقش بسته بود. هارس فوراً با خود اندیشید، «اون دیگه از منم جلو زده. کلاتر خوبی میشه.» بعد گفت، «بینم، موضوع جالب شده. خانمتون به بچه - بیخشین دوتا بچه - دو هفته پیش زاییده و حالا رفته به دیدن کسی؟ بچه‌هارو با خودش برده؟ به نظرم چن دقه پیش صداشون میومد.» هارس روی تخت خواب خم شد و دستش را روی میچ گره کرده آدام گذاشت. «از این کار خوشم نیاد، ولی

دیگه دست خودم نیس.» بعد با صدای بلند گفت، «تراسک! ازت می‌خوام بهم بگی چه اتفاقی افتاده. فضولی نمی‌کنم. قانون ازم می‌خواد. حالا چشمانو وا کن و بهم بگو و گرنه بخدا با همین وضع تو رو پیش کلاتر می‌برم.»

آدام چشمان بی‌حالتش را باز کرد، گویی دارد در خواب راه میرود. صدایش یکنواخت شده بود و هیچ احساسی را بیان نمی‌کرد و تکیه بر چیز خاصی نداشت. انگار واژه‌ها را به زبانی ادا می‌کند که خودش نمی‌فهمد.

آدام گفت: «زیم از این جا رفته.»

«کجا رفته؟»

«نمی‌دونم.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌دونم کجا رفته.»

جولیوس برای نخستین بار رشته کلام را به دست گرفت. «چرا رفت؟»

«نمی‌دونم.»

هارس با عصبانیت گفت، «تراسک، خوب مواظب باش. داری کلک‌میزنی و نمی‌خوام بهت بگم چی فکر می‌کنم. تو باید بدونی اون چرا از این جا رفته.»

«نمی‌دونم چرا رفته.»

«مریض بوده؟ رفتارش عجیب بوده؟»

«نه.»

هارس بر گشت و گفت. «چینگ چانگ، نوجیزی از این ماجرا

می‌دونی؟»

«من شنبه به کینگ سیتی رفت. در حدود ساعت دوازده شب

بر گشت و دید آقای تراسک رو کف اتاق دراز کشیده.»

«پس وقتی این اتفاق افتاد تو این جا بودی؟»

«خیر.»

«بسیار خب، تراسک، حالا باید ازت سؤال کنم. چینگ چانگ،

اون کر کرده و کمی بکش بالانابتونم بهتر بینم. آها، حالا خوب شد.

حالا می‌خوام از روش خودت استفاده بکنم. خانومت فرار کرد. بگو

بینم، اون بهت تیر زد؟»

«این یه حادثه بوده.»

«بسیار خب، یه حادثه، ولی هفت تیر تودستش بوده؟»

«این یه حادثه بوده.»

«تو داری کارارو سخت می‌کنی. ولی اگه قبول کنیم که فرار

کرده، تازه باید پیداش کنیم - بین؟ - بچه بازی که نیس. توداری

لغتش میدی. چندساله ازدواج کردی؟»

«تقریباً یه سال میشه.»

«قبل از این که باهاش عروسی کنی اسمش چی بوده؟»

آدام مکئی طولانی کرد و بعد با ملایمت گفت، «من قول دادم

که هیچ وقت این رازو فاش نکنم.»

« حالا بگو، کجایی بوده؟»

« نمی دونم . »

« آقای ترامسک ، این طور که داری جواب میدی جات تو

زندونه . مشخصاتشو بگو. قدش چقدر بوده؟»

چشمان آدام برق زد . « زیاد بلند نبود - کوچیک و ظریف

بود. »

« همینشم خوبه. رنگ مو و چشمش چی ؟»

« اون خیلی خوشگل بود. »

« بود. »

« هست. »

« جای زخمی تو صورتش بوده ؟»

« اوه ، خدای من ، نه. آره - به جای زخم رو پیشونیش بود. »

« تو اسمشو نمی دونی . نمی دونی کجایی بوده ، کجا رفته، و

نمی تونی مشخصاتشو بدی. خیال کردی من خلم. »

آدام گفت، « اون به رازی داشته. من قول دادم هیچ وقت ازش

پرسم. اون ازیه کسی می ترسیده. » و يك مرتبه زد زیر گریه . تمام

بدنش تکان می خورد، و نفسش صدامی کرد. گریه اش از روی بیچاره گی

بود.

هارس هم ناراحت شده بود. گفت، « جولیس، بیا تو اون یکی

اتاق.» واورا به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. «بسیار خب، جولیس، بهم بگو چی فکر می کنی. اون دیوونه اس؟»

«نمی دونم.»

«فکر می کنی زشو کشته باشه؟»

«همین فکر به خاطر م رسید.»

هارس گفت، «منم همین فکر و می کنم، خدای من!» بعد با عجله به اتاق خواب رفت و باهفت تیر و فشنگ ها مراجعت کرد. با عذر خواهی گفت. «یادم رفته بود. می دونم بزودی این کارمو از دست میدم.»

جولیس پرسید، «می خوای چی کار کنی؟»

«فکر می کنم آب از سرم گذشته. بهت گفتم تورو استخدام

نمی کنم، ولی دست راستتو بالا بزن.»

«هارس، من نمی خوام قسم بخورم. می خوام برم سالیناس.»

«جولیس، دیگه فرصتی نداری. اگه دستتو بالانزنی مجبورم

دستگیرت کنم.»

جولیس بای میلی دستش را بالا زد و با انزجار قسم خورد و

گفت، «پاداش همراهی کردن بانو همین بود. پندم پوستمو می کنه.

بسیار خب، حالا باید چی کار کنیم؟»

هارس گفت، «می خوام برم پیش کلانتر. ترا اسکم باید بیاد

ولی حالا نمی خوام حرکتش بدم. جولیس، تو باید همین جابمونی.

متأسفم. هفت تیر داری؟»

«نه، ندارم.»

«اشکالی نداره، مال منوبگیر، ستاره‌ام پیش نومی مونه.» بعد
سنجاق ستاره‌اش را از روی پیراهنش باز کرد و آن را به جولیوس
داد.

«فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشد تا بر گردی؟»

«سعی می‌کنم زیاد طول نکشد. جولیوس، تو تا حالا خانم

تراسکو دیدی؟»

«نه، ندیدم.»

«منم ندیدم. و باید به کلانتر بگم تراسک هیچ اطلاعی از
نداره، حتی اسمش بلد نیس. و اون ظریف و خوشگله. عجب توصیفی
فکر می‌کنم قبل از این که به کلانتر بگم باید استعفا بدم، چون مطمئنم
بعداً منو اخراج می‌کنه. فکر می‌کنی زنشو کشته باشه؟»

«من از کجا بدونم؟»

«عصبانی نشو.»

جولیوس هفت تیر را برداشت و فشنگ‌ها را سر جای‌شان گذاشت
و آن‌ها در دستش گرفت. «هارس، می‌خواهی یه چیزی بهت بگم؟»
«آره، بگو.»

«سام هامیلتون اونومی شناخت. راییت می‌گه سام بچه‌هارو گرفت.
و خانم هامیلتون ازش مواظبت کرد. چرا سرراحت اون جا نمیری و

ازشون نمی‌پرسی قیافه‌اش چطوری بوده؟»
هارس گفت . «فکر می‌کنم تو باید اون ستاره‌رو نیکه‌داری .
عقیده‌ات جالب بود. الان میرم.»
«دلت می‌خواد که مواظب این‌جام باشم؟»
«فقط می‌خوام نذاری اون فرار کنه - یابه خودش صدمه‌بزنه.
فهمیدی؟ مواظب خودتم باش.»

۲

حوالی نیمه شب هازس در کینگسیتی سوار قطار باربری شد. در اتاقک راننده بغل دستش نشست و صبح اول وقت به سالیئاس رسید. سالیئاس مقر استان بود و شهری بود که با سرعت بزرگ می‌شد. جمعیتش به مرز دوهزار می‌رسید. بزرگترین شهر بین سان حونه و سن لویی آبیسیو بود و همه فکر می‌کردند این شهر آینده درخشانی خواهد داشت.

هازس در «ایستگاه اقیانوس کبیر جنوبی» پیاده شد و برای خوردن صبحانه به رستوران ارزان قیمتی رفت. نمی‌خواست صبح به این زودی کلانتر را از خواب بیدار کند و بیهوده ناراحتش کند. در رستوران به ویل هامیلتون برخورد کرد که کت و شلوار فلغل نمکی

پوشیده بود و خیلی شیک و مرفه به نظر می آمد.

هارس سر میز نشست. «چطوری، ویل؟»

«خیلی خوبم.»

«واسه کار این جا اومدی؟»

«آره، به معامله باید بکنم.»

«دلتم می خواد به روزی منو تو این کارا شرکت بدی.» هارس از این که بامرد جوانی این چنین حرف میزد ناراحت بود ولی ویل هامیلتون خیلی موفق به نظر می رسید. همه می دانستند که او روزی مرد بانفوذی در آن ناحیه خواهد شد. آینده بعضی ها را می توان از وضع فعلی شان تشخیص داد.

«هارس، قول میدم این کارو بکنم. فکر کردم همه ی وقتت صرف

مزرعات میشه.»

«اگه کار خوبی گیرم بیاد اجاره اش میدم.»

ویل روی میز خم شد. «می دونی هارس، به این قسمت استان

ما خیلی بی توجهی شده. تا حالا فکر کردی که به روزی رئیس بشی؟»

«منظورت چیه؟»

«خب، حالا معاونی - هیچ وقت فکر کردی به روزی کلانتر

بشی؟»

«نه، تا حالا فکرشو نکردم.»

«خب، حالا فکرشو بکن. حواست جمع باشه. چن هفته دیگه

تورو می بینم و در باره اش صحبت می کنیم. ولی به فکرش باش.»

«حتماً، ویل. ولی کلاً نتر فعلی مون خیلی خوبه.»

«می دونم. ولی ربطی به این مساله نداره. می بینی که کینگ»

سیتی حتی به درونه کلاً نترم نداره.»

«می دونم، در باره اش فکر می کنم. ضمناً تا یادم نرفته دیر روز

پدر و مادرتو دیدم.»

ویل خوشحال شد. «جدی؟ حالشون چطور بود؟»

«خیلی خوب. می دوی، بابات تو بذله گوئی نابغه اس.»

ویل خندید. «وقتی بچه بودیم همش خندمون مینداخت.»

«ولی باهوشم هست. به جور آسیاب بادی که تازه اختراع کرده

بهم نشون داد - خیلی چیزعالیه.»

ویل گفت، «خدای من، دوباره واسه ثبت این اختراع با و کلای

داد گستری سروکار پیدا کردیم!»

هارس گفت. «ولی این خوبه.»

«همه شون خوبن. و تنها مردمی که خوب پول درمیارن همین

و کلا هستن. مادرم از دستشون دیوونه میشه.»

«فکر می کنم می خوای به چیزی رو ثابت کنی.»

ویل گفت، «تنها راه پول درآوردن فروختن چیزی به که به نفر

دیگه درس کرده.»

«آره، این حرفت به چیزی رو ثابت می کنه ولی، ویل، تو باید

این آسیاب باد می‌رو بینی.»

«هارس، بهت نشون داد، نه؟»

«آره، نشون داد. ولی بهش نکفتی که به تغییرانی در اون بده، مگه کفتی؟»

ویل گفت، «به‌جون تونه! حالا در مورد اون چه که گفتم فکر کن.»

«بسیار خب.»

ویل گفت. «اما به کسی نکمی ها.»

کار کلانتر کار آسانی نبود و مردم آن استان که کلانتر را با آراء عمومی انتخاب می‌کردند خوش شانس بودند، چون عموماً کلانتر خوبی نصیبشان می‌شد. اما کار آسانی نبود. وظایف کلانتر که عبارت باشند از اجرای قانون و حفظ امنیت تازه از وظایف مهمش به‌شمار نمی‌رفتند. درست بود که کلانتر نمایانگر نیروهای مسلح در استان بود ولی در اجتماعی که مردمش ناآرام بودند یک کلانتر خشن احمق زیاد دوام نداشت. حقوق مردم، منازعات مرزی، دعواهای خانوادگی و مسائل مربوط به ارتش - همه باید بدون به‌کار بردن اسلحه حل می‌شد. تنها، وقتی که هیچ روشی مفید واقع نمی‌شد کلانتر خوب مجبور بود شخص متهم را دستگیر کند. بهترین کلانتر، بهترین مبارز نبود بلکه بهترین سیاستمدار بود. و استان مانتری کلانتر خوبی داشت، چون واقعاً به‌کارش وارد بود و در امور دیگران دخالت نمی‌کرد.

هارس در حدود نه‌ده دقیقه صبح به دفتر کلانتر که در زندان قدیمی استان قرار داشت رفت. کلانتر با اودست داد و دربارهی آب و هوا و محصولات کشاورزی صحبت کرد تا هارس آماده شد که موضوع اصلی را بگوید.

هارس بالاخره گفت: «بسیار خب، آقا، من این‌جا او مدّم که با شما مشورت کنتم.» و بعد قضیه را با شرح و بسط کامل برای کلانتر تعریف کرد - چه وقتی آن جارفته بود، قیافه اشخاص و آن چه که گفته بودند - و خلاصه همه قضایا را گفت.

پس از چند لحظه کلانتر چشمانش را بست و انگشتانش را به هم گره زد. ضمن شنیدن گزارش هارس گاهگاهی چشمانش را باز می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت.

هارس گفت: «آره، کارم فقط به نقص داشت، من بالاخره نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. حتی نفهمیدم اون زن چه قیافه‌ای داشت. فقط جولیوس یوسکادی بهم پیشنهاد کرد باید سام هامیلتون و بیبیم.»

کلانتر خودش را دز سندی‌اش جا به‌جا کرد، پاهایش را روی هم گذاشت و دربارهی گزارش فکر کرد: «فکر می‌کنی اونو کشته باشه.» «آره، همین فکر و می‌کردم. ولی آقای هامیلتون منو قانع کرد که این‌طور نیس. اون میگه تراسک آدمی نیس که به فردیگه رو بکشه.»

کلانتر گفت: «این احساس توهر کنی وجود داره. دس به ماشه

هر کی بزنی تیرش در میره.»

«آقای هامیلتون چیزای عجیب و غریبی در باره اون زن بهم گفت. می‌دونین، وقتی داشت بچه‌هارو می‌گرفت اون دستشو گماز گرفت. باید اون دستو می‌دیدین، انگاریه گر که اونو گماز گرفته.»

«سام چیزی از اون زن واست شرح داد؟»

«آره، زنش همین‌طور.» هارس یک‌تکه کاغذ از جیبش درآورد و شرح کاملی در مورد کمی خواند. فقط خانواده هامیلتون بود که همه‌ی مشخصات کتی را می‌دانست.

وقتی هارس دست از خواندن کشید کلانتر آهی کشید و گفت.

«هر دوشون در مورد اون زخم هم عقیده بودن؟»

«آره، هم عقیده بودن. و هر دو تاشون گفتن که این زخم گاهی-

اوقات تیره‌تر به نظر میاد.»

کلانتر دوباره چشمانش را بست و به‌صندلی‌اش لم داد. ناگهان راست نشست، کشوی میزش را باز کرد، و یک شیشه‌ی کوچک ویسکی درآورد و گفت. «یه خورده بز.»

«اشکالی نداره بخورم؟ حالا بفرمایین.» هارس دهانش را پاک

کرد و شیشه را به کلانتر پس داد و سؤال کرد. «چیزی به نظرتون

رسیده؟»

کلانتر سه قلیپ بزرگ ویسکی خورد و در بطری را محکم کرد. بعد از این که آن را در کشوی میزش گذاشت، گفت. «تو این استان کارا خیلی خوب می‌چرخه. من با پاسبونا خوب تا می‌کنم، و

اگه لازم باشه بهشون کمکم می‌کنم، و در صورت لزوم اونام بهم کمک می‌کنن. به یه شهری که مته سالی‌ناس داده روز بروز بزرگ‌تر میشه نگاه کن و ببین چطوری مردم بیگانه دائماً به این‌جا وارد و خارج میشن - اگه ما دقت نکنیم خیلی مشکل به وجود میاد. البته با مردم بومی مساله‌ای نداریم.» بعد به چشمان هارس نگاه کرد و گفت: «ناراحت نشو. من سخنرانی نمی‌کنم. فقط می‌خوام بهت بگم جریان چه جوریه. ما باید با این مردم زندگی کنیم نه این‌که همه چیزو بهشون تحمیل کنیم.»

«مگه من اشتباهی کردم؟»

«نه، هارس، تو اشتباه نکردی. کارت درست بوده. اگه به شهر نمی‌اومدی یا اگه آقای تراسکو با خودت آورده بودی، خیلی بد می‌شد. حالا گوش کن. می‌خوام بهت بگم.»

هارس گفت: «دارم گوش میدم.»

«اون طرف خط آهن کنار محله‌ی چینیا به ردیف فاحشه خونه وجود داره.»

«می‌دونستم.»

«همه می‌دونن. اگه ما اون‌جا رو ببینیم اون‌ا از اون‌جا راه می‌افتن. مردم به این خونه‌ها احتیاج دارن. ما فقط مواظبیم که اتفاق بدی نیفته. و مردمی که اون خونه‌ها رو اداره می‌کنن با ما در تماسن. بعضی‌ارو که مادربالاشون بودیم تا دستگیرشون کنیم همون‌جا پیدا شدن.»

هارس گفت. «جولیوس بهم گفته.»

«حالا یه لحظه صبر کن. بذار همه چیزو بگم تا مجبور نشم بعضی حرفامو تکرار کنم. در حدود سه ماه پیش یه زن خوش قیافه‌ای به دیدنم اومد. اون می‌خواست یه خونه این‌جا دایر کنه و می‌خواست طوری باشه که مساله‌ای برایش به وجود نیاد. زنه از ساکرامنتو اومده بود. اون جام یه خونه داشت. از بعضی آدمای مهم نامه آورده بود - پرونده‌اش درست بود - هیچ وقت با پلیس درگیری پیدا نکرده بود و شهروند خوبی بود.»

«جولیوس بهم گفت. اسمش فی بود.»

«درسته. اون یه جای خوب و آرام باز کرد و خوب اداره‌اش می‌کرد. همون موقعا بود که جنی پیره و اون سیاپوسته با هم رقابت داشتن. از این‌که اون این‌جای جدیدو باز کرده خیلی عصبانی بودن، ولی من بهشون همون حرفی روزدم که به تو زدم. گفتم حالا وقت رقابت کردن رسیده.»

«اونایه پیانیستم دارن.»

«آره، پیانیست خوبی هست - چشم کوره. بینم، حالا میداری

این حرفارو بهت بزنم؟»

هارس گفت، «متأسفم.»

«اشکالی نداره. می‌دونم کند کار می‌کنم، ولی تو کارام دقیقم. به هر حال، فی به مرور زمان نشون داد که شهروند خوبییه. حالا یه نکته

هس که واسه یه روسپی خونه آروم و خوب دردرس ایجاد می کنه. مثلاً به دختر سر به هوا از خونه اش فرار می کنه و اون جا میره . پدرش اونو اون جا پیدا می کنه و دردرس به وجود میاره. بعد کلیسایا داخلات می کنن و زنا فشقراق راه میندازن و طولی نمی کشه که اون روسپی-خونه بدنام میشه و ما باید درشو ببندیم. می فهمی؟»

هارس با ملایمت گفت. «آره!»

«حالا خوب گوش کن . نمی خوام بهت چیزی بگم که قبلاً فکرشو کردی . شب یه شنبه فی واسم یه یادداشت فرستاد . یه دختر اون جا اومده که واسش ناشناسه. اون چه باعث تعجب فی شده اینه که این دختر مته همه ی دخترای فرار یه اما یه فرق داره و اون اینه که تو کارش خیلی وارده . می دونه چه کلکی بزنه و چه جوابایی به مشتریا بده . من رفتم و دیدمش . همون مزخرفات معمولو بهم گفت ، ولی نتونستم بفهمم اون چه جور آدمیه. سنش مناسبه و هیچ کی ام ازش شکایتی نداره.» بعد دست هایش را روی میز گذاشت و گفت. «گزارش همینه. حالا چی کار باید بکنیم.»

«شما مطمئنین این خانوم تراسک باشه؟»

کلانتر گفت، «چشاش درشته، موهاش ط-لائییه ، درویشونیش به زخمه و بعد از ظهر یه شنبه ام اومده اون جا.»

هارس در ذهن خود صورت کسریان آدام را مجسم می کرد . «ای خدای بزرگ! کلانتر، باید یه نفر دیگه پیدا کنی که خبرو

به شوهرش بده. آکه به من بگین استعفا میدم.»

کلاتر به نقطه نامعلومی خیره شد. «تو گفتی اون حتی اسم زشم نمی‌دونسته و نمی‌دونسته کجاییه. باید واقعاً سرشو شیره‌مالیده باشه، مکه نه؟»

هارس گفت. «اون بیچاره فلک زده. بدبخت عاشقم‌هس. نه، به خدا قسم یه نفر دیگه باید بهش بگه. من که نمی‌کم.»
کلاتر از جایش بلند شد. «بیا بریم تو اون رستوران ارزون قیمت ریه قهوه بخوریم.»

آن‌ها درحالی که مدتی ساکت بودند از خیابان گذشتند. کلاتر گفت. «هارس، آکه بعضی از چیزایی که می‌دونم بهت بگم. نوم این استان منبجر میشه.»
«به نظرم درستیه.»

«تو گفتی اون دوقلو زائیده؟»

«آره، دو تا پسر دوقلو.»

«هارس، بهم گوش بده. فقط سه نفر تو دنیا از این جریان خبر دارن - اون زن، تو و من. می‌خوام برم بهش بگم آکه جریانوفاش کنه اونو بایه اردنکی از این استان بیرونش می‌کنم. و، هارس - آکه تو نتونی جلوی دهنشو بگیری، مثلاً آکه حتی به زنت بگی، می‌دونی چی میشه؟ اون بیچه‌های بیچاره یه روزی می‌فهمن که مادرشون بدکاره بوده.»

۳

آدام در صندلی اش زیر درخت بلوط بزرگ نشسته بود. دست چپش ماهرانه به پهلویش با باند بسته شده بود به طوری که نمی توانست شانه اش را حرکت دهد. لی باسید ملافه ها آمد و آن را روی زمین کنار آدام گذاشت و به داخل خانه رفت.

دوقلوها بیدار بودند، و هر دو با جدیت به حرکت برگ های درخت بلوط نگاه می کردند ولی چیزی نمی دیدند. يك برگ خشك بلوط چرخید و به پائین سقوط کرد و در سبد افتاد. آدام خم شد و آن را برداشت.

صدای پای اسب ساموئل را تا وقتی که کاملاً به او نزدیک نشده بود نشنید، ولی لی قبلاً ملتفت شده بود. لی يك صندلی آورد و بعد

دا کسولوژی را به طرف آلونک برد.

ساموئل به آرامی نشست و سعی کرد نه زیاد به آدام نگاه کند و نه کم، چون می ترسید ناراحتش بکند. باد نوک درختان را نوازش میداد و موهای ساموئل را آشفته می کرد. با ملایمت گفت: «فکر کردم پیام و کارچاهارو تموم کنم.»

آدام آن قدر حرف نزده بود که صدایش گرفته به نظر می رسید. گفت: «نه، من دیگه چاه نمی خوام. تا همین جا که کار کردی پولشو بهت میدم.»

ساموئل روی سبد خم شد و با انگشتش کف دست یکی از بچه‌ها را قلقلک داد تا انگشتان بچه جمع شدند و انگشت ساموئل را گرفتند. «فکر می کنم آخرین عادت بدی که آدم ترک می کنه نصیحت کرده.»

«من نمی خوام کسی بهم نصیحت بکنه.»

«کسی ام نمی خواد بهت نصیحت بکنه. بعضیا خیال می کنن کار خوبی دارن انجام میدن. حالا ببین، آدام.»

«ببینم؟»

«آره، ببین تا به خودت ثابت بشه زنده‌ای. بعد ازمذتی می فهمی که زنده بودن مشکل نیس.»

آدام پرسید: «چرا باید این کار بکنم؟»
ساموئل همانطور که داشت به دوقلوها نگاه می کرد، گفت:

«مهم نیست کاری انجام بدی یا ندی، فقط بدون باید و چیز ی واسه بچه هات بذاری. اگه زراعتم نکنی خار و علف هرزه از زمینت درمیاد. بالاخره به چیزی درمیاد.»

آدام پاسخی نداد، وساموئل بلند شد و گفت. «من برمی گردم. مرتباً بهت سر میزنم. آدام، سعی کن بیجینی.»
لی، دا کسولوژی را در پشت آلونک نگه داشت تا سام سوارش شود. سام ضمن سوار شدن گفت. «لی، اوفا کتابات هستن ؟»
مرد چینی جواب داد. «آره، ولی دیگه احتیاجی بهشون ندارم.»

فصل نوزدهم

۱

يك کشور جدید طبق الگوی خاصی توسعه پیدا می‌کند. اول تازه واردین می‌آیند که نیر و مند و شجاع هستند و اخلاقی تقریباً کودکانه دارند. آن‌ها می‌توانند در جنگل از خود مواظبت کنند ولی در عین حال در مقابل انسان‌های دیگر ساده و بیچاره‌اند، و شاید به همین دلیل است که زادگاهشان را ترك کرده‌اند. هنگامی که زمین آماده بهره‌برداری می‌شود، سوداگران و قضاات به کمک می‌شتابند تا مسائل مربوط به مالکیت را آن‌چنان حل کنند که خود از آن بهره‌برداری نمایند. و آخر سر نوبت به فرهنگ میرسد که عبارت از خوشی‌ها،

استراحت‌ها و انواع سرگرمی‌ها است که به وسیله‌ی آن درزندگی فراموش می‌شود. و فرهنگ ابعاد گوناگون دارد.

کلیسا و روسپی خانه هم‌زمان به غرب امریکا آمدند. و هر کدام از درك این مطلب که هر يك جنبه‌ی دیگری از همان چیز است و حشت زده می‌شدند. ولی یقیناً هر دو نهاد يك کار انجام می‌دادند: در هر دو جا آواز خوانی و سرسپردگی وجود داشت، شعری که در کلیساها خوانده می‌شد مدتی شخص را از یکنواختی زندگی رهایی میداد، و در روسپی خانه‌ها هم همین کار انجام می‌شد. تدریجاً کلیساهای مربوط به فرق مذهبی مختلف برپا شدند. در ساختن این کلیساها قوانین مربوط به وام و پرداختش نادیده گرفته می‌شد، در نتیجه کلیساهایی ساخته شد که وام مربوط به آن‌ها در عرض صد سال هم قابل پرداخت نبود. فرقه‌های مختلف مذهبی اگر چه بر علیه بدی مبارزه می‌کردند ولی باهم دیگر نیز با تمام قوا در حال نبرد بودند. وقتی در مورد اصول دین باهم اختلاف پیدا می‌کردند دعوا می‌شان می‌شد. هر يك از آن‌ها معتقد بود که پیران فرقه‌های دیگر به دوزخ می‌روند. البته همه‌شان به کتاب مقدس، که اخلاقیات، هنر، شعر و همبستگی‌های مان بر آن استوار بود، معتقد بودند. فقط يك شخص باهوش می‌توانست فرق بین فرقه‌های مختلف را دریابد، ولی هر کس می‌توانست وجه اشتراکشان را تشخیص دهد. آن‌ها با خود موسیقی آوردند. شاید موسیقی‌شان بهترین موسیقی نبود ولی صورت و معنی آن آورده شد. و با خود وجدان

آوردند و با وجدان خوابیده را بیدار کردند. آن‌ها پاك نبودند ولی مانند يك پیراهن سفیدچرکین این توانایی را داشتند که پاك شوند. و هر کس می‌توانست جنبه‌ای از آن را درخود به وجود بیاورد. مثلاً، یکی از کشیشان معروف و مورد احترام به نام بیلینگک دزد، زناکار و لامذهب از آب درآمدویکی از اتهاماتش این بود که با حیوانات روابط جنسی برقرار می‌کند ولی تمام این اتهامات مانع نشد که بگویند او به مردم بی‌شماری خدمت کرده است. بیلینگک زندانی شد ولی هیچ کس منکر این نبود که او خدمتگزار جامعه است. اگر هدفش ناپاك بود زیاد اهمیتی نداشت. کارهای نيك انجام میداد و بنابراین نام یکی از او به جای ماند. مثالی که از این شخص زدم استثنایی بود. واعظان درستکار در کار خود موفق بودند. آن‌ها به جنگ شیطان می‌رفتند و لمی گذاشتند کارهای ناشایست انجام شود. ممکن است تصور کنید همان‌طور که در سيرك خوك آبی تربیت شده می‌تواند همراه با صدای شپور سرود ملی امریکارا بخواند این واعظان هم حقیقت و زیبایی را وعظ می‌کردند. آن‌ها هم درباره‌ی حقیقت و زیبایی وعظ می‌کردند و هم ضمن گفته‌هایشان سرود ملی شنیده می‌شد. فرقه‌ها کارهای بیشتری انجام می‌دادند. آن‌ها ساختمان زندگی اجتماعی را در دره‌ی سالیناس پی‌ریزی می‌کردند. همچنان که جلسات شعرخوانی در زیر زمین نمازخانه‌های كوچك وابسته به کلیسا بعدها تبدیل به تأثر شد، کردهم آبی‌هایی چون مراسم شام در کلیسا شالوده‌ی باشگاه‌های تفریحات سالم کردید.

هنگامی که کلیساها بوی خوش پرهیز کاری را مانند اسب‌های کارخانه آبجوسازی زمان‌های قدیم جست‌وخیز کنان به همراه می‌آوردند، پیروان مسیحیت نیز تدریجاً به‌طور ناشناخته در جامعه رسوخ می‌کردند.

شاید شما کاخ‌های پرزرق و برقی را که محل اعمال ناشایست است و یا نمایش رقص را در فیلم‌های سبک غرب دیده باشید و شاید بعضی از آن‌ها واقعاً وجود خارجی داشتند - ولی در سالی‌ها از آن‌ها خبری نبود. روسپی‌خانه‌ها آرام و بانظم و نترکت بودند. درحقیقت اگر بعد از شنیدن فریادهای پرجذبه‌ی اشخاصی که همراه بانوای ارگ به دین مسیحیت می‌گرویدند، می‌رفتید وزیر پنجره روسپی‌خانه‌ای می‌ایستادید و به صدای آوازی که از آن‌جا برمیخاست گوش فرا می‌دادید شاید هویت یکی از این نهادها را نمی‌توانستید از دیگری تشخیص دهید. روسپی‌خانه اگرچه مورد قبول نبود ولی وجودش در جامعه پذیرفته شده بود.

در مورد روسپی‌خانه‌هایی که در شهر سالی‌ها بودند می‌خواهم چند کلمه‌ای بگویم. آن‌ها با روسپی‌خانه‌های شهرهای دیگر زیاد فرقی نداشتند، ولی با وجود این گفتن چند نکته درباره‌شان بی‌فایده نیست.

اگر از قسمت غربی خیابان اصلی تاجایی می‌رفتید که خیابان کاستر و ویل آن‌را قطع می‌کرد به خیابانی می‌رسیدید که نام کنونی

آن مارکت است. خدا می‌داند چرا نام آن خیابان را از کاستروویل به مارکت تبدیل کردند. عموماً رسم بر این بود که هر چیزی در خیابانی یافت می‌شد نامش را روی آن بگذارند. اگر نه مایل در خیابان کاستروویل راه‌پیمایی می‌کردید به شهر کاستروویل می‌رسیدید و اگر خیابان آلیسال را می‌گرفتید و تا آخرش می‌رفتید به شهر آلیسال می‌رسیدید.

به هر حال، وقتی به خیابان کاستروویل می‌رسیدید می‌بایست به طرف راست بروید. دو ساختمان پایین تر ریل‌های قطار شرکت اقیانوس کبیر جنوبی از وسطش می‌گذشت و خیابانی از شرق به غرب خیابان کاستروویل را قطع می‌کرد که هنوز هم نمی‌توانم نامش را به یاد بیاورم. اگر در آن خیابان به طرف چپ می‌رفتید و از روی ریل‌های قطار رد می‌شدید به محله‌ی چینی‌ها می‌رسیدید. اگر به طرف راست می‌رفتید روسپی‌خانه‌ها قرار داشتند.

خیابان تاریکی که در زمستان پراز گل ولای بود و در تابستان که گل‌ها خشک می‌شدند انگار روی نرده‌های آهنی راه می‌رفتید. هنگام بهار علف‌های بلند در دوسویش می‌روئیدند - جوهای صحرايي و بوته‌های پنیرک و خردل در هم روئیده بودند. صبح زود گنجشک‌ها روی پهن اسب که در خیابان ریخته شده بود جیک‌جیک کنان دنبال‌دانه می‌گشتند.

آیا شما یادتان می‌آید؟ به یاد می‌آورید چگونه نسیم مشرق

بوهای از محله‌ی چینی‌ها باخود می‌آورد: مانند بوی گوشت خوک سرخ کرده و چوب سوخته و توتون سیاه و سایر چیزهایی که آن‌جا مصرف می‌کنند؟ و صدای بلندسنج را از جوس‌هاوس که مدتی در فضا می‌ماند به یاد می‌آورید؟

خانه‌های کوچک را که نه نقاشی و نه تعمیرشان کرده بودند هم به یاد می‌آورید. آن‌ها خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و به‌طور کلی فراموش شده بودند و حیاط جلوی‌شان که پر از گل و گیاه بود آن‌ها را از نظرها پنهان می‌کرد. به یاد می‌آورید چگونه کرگه‌شان همیشه پایین بود و خطوط کوچک زرد نور از کنارشان بیرون میزد. فقط صدای زمزمه‌ی حرف زدن‌ها از داخل به گوش می‌رسید. سپس در جلو بازمی‌شد تا یک‌پسر دهاتی وارد شود، صدای خنده می‌آمد و شاید صدای ملایم دلدانگیز پیا‌نوبه گوش می‌رسید و وقتی که در بسته می‌شد دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید.

بعد صدای سم اسب‌ها در خیابان‌ها می‌رسید و پت‌بولن با درشکه‌اش از راه می‌رسید و چهار یا پنج مرد تنومند از آن خارج می‌شدند. مردان سرشناس پولدار و یا بانکداران معروف و یا قضات برجسته. و پت‌درشکه‌اش را در گوشه‌ای متوقف می‌کرد و خودش در آن‌جا منتظر می‌ماند. گربه‌های بزرگ به‌نرمی از وسط خیابان می‌گذشتند و در انبوه علف‌های بلند گم می‌شدند.

یادتان می‌آید؟ - سوت قطار و زور خیره‌کننده و سپس قطار

باربری که از کینگ سیتی می آمد از وسط خیابان کاسترو ویل با سر و صدای فراوان می گذشت تا به سالیانس برود. وقتی به ایستگاه می رسید یادتان می آید چگونه آه می کشید؟

روسی خانه های هر شهری خاتم رئیس های سرشناسی دارد، زن هایی که همیشه نامشان جاودانی خواهد ماند و مردم طی سال ها آن ها را از یاد نخواهند برد. خاتم رئیس ویژگی هایی دارد که همیشه جلب توجه مردان را می کند. مغزش مانند سوداگران کلا می کند، مانند مشت زنان خشن است و ضمناً دوستی خوب و بذله گو است. در باره اش افسانه هایی می گویند و عجیب این جاست که این افسانه ها شهوت انگیز نیستند. داستان های مربوط به این زن ها در هر موردی جز در رختخواب گفته می شود. مشتریان قدیمی شان از آن ها به عنوان اشخاصی انسان دوست، دارای تجربه در امور پزشکی، یکه بز، و شاعر یاد می کنند.

سال ها بود که شهر سالیانس به دو نفر از این آدم های باارزش پناه داده بود: جنی، که قبلاً به او جنی گورو می گفتند، و سیاهه، که مدیر و صاحب لانگ کریبن بود. جنی دوست خوب و رازداری بود و مخفیانه به دوستانش پول قرض میداد. در شهر سالیانس داستان های زیادی در مورد جنی گفته اند.

سیاهه یک زن بد اخلاق ولی خوش قیافه و باوقار باموهای چون برف سفید بود. باچشمان فهومای عمیق و متفکر خود به دنیای زشت

با اندوهی فلسفی می نگریست. خانه اش مانند کلیسایی دروقف کسانی بود که دنبال تشفی غرائز جسمانی بودند. اگر می خواستید خوب بخندید و سر حال بیایید می بایست به خانه جنی می رفتید و به اندازه پولی که خرج می کردید لذت می بردید؛ ولی اگر از تنهایی و غم دنیا به ستوه آمده بودید، جای تان در لانگک گرین بود. وقتی از آنجا بیرون می آمدید احساس می کردید که چیزی کاملاً مهم و جدی اتفاق افتاده است. اثرش زود از میان نمی رفت چون چشمان زیبای سیاه تأثیرش را روزها در شما به جا می گذاشت.

وقتی فی از ساکرامنتو آمد و خانه اش را افتتاح کرد مورد حسادت این دوزن قرار گرفت. آن ها دست به یکی کردند که فی را از آنجا بیرون کنند، ولی بعد فهمیدند که او با آن ها رقابتی ندارد.

فی مثل مادرها بود، پستان ها و کفلی بزرگ داشت و با محبت بود. آدم دلش می خواست سرش را روی سینه اش بگذارد و گریه کند و مورد نوازشش قرار بگیرد. خانه ی سیاه محل عیاشی و خانه ی جنی محل میکساری بود و هر کدام مشتریان ویژه خود را داشتند که این مشتریان از فی هم غافل نبودند. خانه اش پناهگاه نوجوانانی شد که از فشار غرائز زمان بلوغ به جان آمده بودند، و از تقوی از دست رفته درسوگک نشسته بودند ولی با وجود این می خواستند قدری بیشتر از تقوی شان را از دست بدهند. فی شوهران ناراضی را پناه میداد و زنان سردمزاج می توانستند به خانه اش راه یابند. خانه اش آن ها را پناه داد

خانه‌ی مادر بزرگشان می‌انداخت و بوی غذای آشپزخانه‌ی مادر - بزرگشان را میداد. اگر در خانه‌ی فی اتفاقی برای مشتری می‌افتاد، مشتری همیشه فکر می‌کرد که این اتفاق سوء نبوده بلکه قابل اغماض است. خانه‌اش جوانان سالیانس را به راحت‌ترین و بهترین وضعی در راه پر مخاطره تجربیات جنسی می‌انداخت. فی زن خوبی بود، البته خیلی باهوش نبود ولی بسیار اخلاقی و زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت. مردم به او اطمینان داشتند و او به هر کسی اعتماد می‌کرد. هر کس که يك بار با فی آشنا می‌شد دیگر نمی‌خواست ناراحتش کند. او با دیگران رقابت نمی‌کرد بلکه سرش گرم کارهای خودش بود.

همچنان که در فروشگاه یا مزرعه کارکنان از رئیس خود سر مشق می‌گیرند، در روسپی‌خانه هم دخترها اخلاق خانم رئیس را تقلید می‌کنند، شاید دلیلش این باشد که خانم رئیس نوع بخصوصی از دخترها را اجیر می‌کند و شاید هم شخصیت يك خانم رئیس خوب در کارش مؤثر واقع می‌شود. می‌شد مدتی طولانی در خانه‌ی فی ماند و حرف زشت یا ناشایستی نشنید. رفت و آمد به اتاق خواب‌ها و پرداخت‌ها آن‌چنان عادی و با ملامت صورت می‌گرفت که انگار اتفاقی بیفتاده است. به‌طور کلی خانه‌اش را به‌خوبی اداره می‌کرد و پلیس و کلانتر از این جریان اطلاع داشتند. فی به بینوایان خیلی کمک می‌کرد، و چون از بیماری‌های مقاربتی واهمه داشت تربیتی داده بود مرباً از دخترهایی که برایش کار می‌کردند معاینه شود. امکان گرفتن هر نوع بیماری در خانه‌ی فی بسیار کم بود. در نتیجه یکی از شهر وندان خوب و مورد علاقه در شهر در حال توسعه‌ی سالیانس شد.

۲

دختری به خانه‌ی فی آمده بود که باعث تعجبش می‌شد. نام این دختر کیت بود. او آن قدر جوان و زیبا و آن قدر تحصیل کرده و خاتم بود که فی در شگفت شده بود. فی کیت را به اتاق خوابش برد و تا آن جا که می‌توانست از او بازجویی کرد. همیشه زن‌هایی بودند که برای پیدا کردن کار به سراغ روسپی‌خانه‌ها می‌آمدند، و فی اکثر آن‌ها را فوراً می‌شناخت و می‌توانست بگوید که آن‌ها - تنبل، کینه‌ای، شهوتران، ارضاء نشده، حریص و یا جاه‌طلبند. کیت در هیچ يك از این طبقات نمی‌گنجید.

فی ضمن این که حلقه‌ای را در انگشت کوچک و خپله‌اش می‌گرداند، پرسید: «امیدوارم از این همه سؤالات من ناراحت نشده باشی.

عجیبه که تو اینجا بیایی. تومی تونستی واسه خودت به شوهر و به کالسه
و به خونه‌ی دونش توشهر داشته باشی و اصلاً غم دنیا رو نخوری.»
کیت لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت. «مشکله واستون توضیح
بدم. امیدوارم زیاد اصرار نکنین که بدوین. این کار سعادت به نفر
که خیلی نزدیک و عزیز به مننه تأمین می‌کنه. خواهش می‌کنم ازم سؤال
نکنین.»

فی موقرانه سرش را تکان داد. «من از این جور چیزا خیلی
شنیدم. یکی از دخترایی که اینجا کار می‌کرد خرج بچه شومیداد،
و مدت خیلی خیلی درازی کسی نمی‌دونست. اون دختره به خونه‌ی خوب
و به شوهر تو اون جا - کم باقی بود بهت بگم کجا - داره. اگه زبونم
بیرن نمیگم. جونم، بهم بگو، توام به بچه داری؟»

کیت سرش را پایین انداخت تا اشک چشمانش دیده نشود.
وقتی توانست خودش را کنترل کند با صدای ضعیفی گفت، «متأسفم،
نمی‌تونم در این باره حرفی بزنم.»

«درسته. درسته. بهت وقت میدم.»

فی باهوش بود ولی احمق هم نبود. چون نمی‌خواست خودش را
به مخاطره بیندازد پیش کلانتر رفت و جریان را گفت. می‌دانست که
کیت وضع عادی ندارد ولی اگر مساله‌ای برای روسپی‌خانه به وجود
نمی‌آورد دلیلی نداشت فی در کارهایش دخالت کند.
کیت امکان داشت کلاهبردار باشد ولی واقعاً این طور نبود.

فرداً سرکارش رفت و وقتی مشتری‌ها مرتباً مراجعه می‌کردند و سراغ همان دختر قبلی را می‌گرفتند، معلوم بود که از اورضایت دارند. فقط يك صورت زیبا کافی نبود. فی‌کاملاً می‌دانست که کیت تازه کار نیست. وقتی دختر جدیدی وارد روسپی‌خانه می‌شود دانستن دو چیز در مورد او ضروری است؛ اول این که آیا وظایفش را انجام می‌دهد؟ دوم این که با دختران دیگر می‌سازد؟ هیچ چیزی به اندازه يك دختر بد اخلاق باعث اغتشاش روسپی‌خانه نمی‌شود.

فی در مورد مساله دوم تردید زیادی به خود راه نمی‌داد. کیت خیلی خوب با دیگران تاملی کرد. به دختران دیگر در تمیز نگه داشتن اتاق‌های شان کمک می‌کرد. وقتی مریض می‌شدند از آن‌ها پرستاری می‌کرد، به مشکلاتشان گوش میداد و در مسائل عشقی پاسخگوی آن‌ها بود و هر وقت پولی گیرش می‌آمد به آن‌ها قرض میداد. دختری بهتر از او پیدا نمی‌شد. او بهترین دوست همه‌ی اعضای روسپی‌خانه بود. کیت هر مشکلی را تحمل می‌کرد، به هر کار سنگینی‌ن در میداد و به علاوه برای روسپی‌خانه سه مایه خوبی بود. طولی نکشید که يك دسته مشتری‌های دائمی پیدا کرد. کیت با ملاحظه هم بود، مثلاً می‌دانست تولد هر کسی در چه روزی است و همیشه يك هدیه و كيك و شمع آماده داشت. فی می‌دانست هیچ وقت نباید او را از دست بدهد. آدم‌هایی که وارد نیستند خیال می‌کنند خانم رئیس شدن آسان است - خیال می‌کنند خانم رئیس فقط روی يك صندلی بزرگ

می‌نشینند و آبجو می‌خورند و نصف پولی که دخترها از مشتریان می‌گیرند برمی‌دارد. ولی اصلاً این‌طور نیست. باید به دخترها غذا داد. یعنی تهیه مواد غذایی و استخدام يك آشپز. مسالهای شستشوی ملافه‌ها در روسی‌خانه پیچیده‌تر از هتل است. دخترها را باید تا جای ممکن خوشحال و سالم نگهداشت چون بعضی از آن‌ها زود شکسته می‌شوند. باید جلوی خودکشی‌ها را گرفت چون روسی‌ها، مخصوصاً آن‌هایی که پا به سن می‌گذارند، ممکن است با يك تیغ کار دست خودشان بدهند که باعث بدنامی خانه شود.

این کار آسانی نیست، چون اسراف هم باعث ضرر می‌شود. وقتی کیت پیشنهاد کرد در خرید و تهیه غذا کمک کند، فی - اگر چه نمی‌دانست و قتش را از کجا بدست می‌آورد - خوشحال شد. خلاصه، نه تنها وضع غذایی بهتر شد، بلکه صورت حساب خرید مواد غذایی در اولین ماه تصدی کیت يك سوم کاهش یافت. اما در مورد شستن ملافه‌ها - فی نفهمید کیت به مسئول لباس شویی چه گفت ولی خرج شستن ملافه‌ها ناگهان بیست و پنج درصد کاهش یافت. فی دریافت کرده بود که بدون کیت نمی‌تواند خانه‌اش را به آن خوبی اداره کند.

در اواخر بعد از ظهر قبل از این که کار شروع شود آن دو در اتاق فی نشستند و چای نوشیدند. اتاق قشنگ‌تر شده بود چون کیت قسمت‌های چوبی آن را رنگ کرده بود و پرده‌های توری آویزان کرده بود. دخترها فهمیده بودند که در آن خانه دورئیس وجود دارد، نه یکی،

و خوشحال بودند چون راحت می شد با کیت کنار آمد. او حقه های جدیدی به آن ها آموخته بود ولی هیچ گاه در به کار بردن حقه نظر سوئی نداشت، فقط باعث خنده شان می شد.

بعد از این که یک سال گذشت کیت و فی مثل مادر و دختر شده بودند. و دخترها به هم می گفتند، «اگه صبر کنی - یه روزی اون صاحب این خونه میشه.»

کیت همیشه مشغول بود. مثلاً روی دستمال قلاب دوزی می کرد و می توانست حروف اول نام و نام خانوادگی آن ها را روی دستمال قلاب دوزی کند. تقریباً همه ی دخترها دستمال های قلاب دوزی شده ی او را با خود داشتند و عزیز می شمردند.

تدریجاً یک امر کاملاً طبیعی اتفاق افتاد. فی مظهر عواطف مادرانه، کیت را همچون دخترش پذیرفت. این احساس در درونش به وجود آمده بود و چون انسانی اخلاقی بود به این احساس پربال میداد. او نمی خواست دخترش فاحشه باشد. و داشتن چنین احساسی طبیعی بود.

فی خیلی فکر کرد تا بتواند موضوع را پیش بکشد. واقعاً مساله ای بود. عادتش این بود که یک مرتبه موضوع را پیش نکشد. نمی توانست بگوید، «می خوام کارتو ول کنی.»

گفت، «اگه جریان سر به لازم نیس جواب بدی، ولی همیشه می خواستم ازت سؤال کنم. کلانتر بهت چی گفت - خدای من، این

صحبت به سال پیش نیس؟ چقدر زمان زود می گذره! هرچی آدم پیرتر
همیشه، زمان زودتر می گذره. کلانتر تقریباً به ساعت باهات بوده.
اون کاری - البته نکرد. به خانوادهاش علاقه داره. به خونه‌ی جنی میره.
ولی نمی‌خوام تو کارات دخالت کنم.»

کیت گفت. «هیچ سری وجود نداره. اکه بود بهت می‌گفتم.
اون بهم گفت که برم خونه. خیلیم خوب باهام تا کرد. وقتی بهش
گفتم نمی‌تونم برم، حرفمو درک کرد.»

فی از روی حسادت پرسید. «بهش گفتی چرا؟»
«البته که نگفتم. فکر می‌کنی چیزی رو که تا حالا به‌تون نگفتم
به اون گفته باشم؟ تو چقدر ساده‌ای عزیزم. منته دختر کوچولوها
می‌مونی.»

فی لبخندی زد و خودش را روی صندلی‌اش جمع‌وجور کرد.
ظاهر کیت آرام بود، ولی هرچه کلانتر از او پرسیده بود به‌یاد
می‌آورد. چون کلانتر درک بود از او خوشش آمده بود.

۳

در اتاق کیت را بست و بانگه‌جستجو گریک پلیس خوب به همه‌جای آن نگاه کرد - هیچ عکسی، هیچ‌یک از لوازم شخصی که بشود از روی آن‌ها ردیابی کرد پیدا نبود جز لباس و کفش.

روی صندلی راحتی کوچک حصیری‌اش نشست و کفلش از دو طرف صندلی بیرون زد. انگشتانش را به هم قلاب کرده بود. با خونسردی حرف می‌زد، گویی به آن چه که می‌گفت علاقه چندانی نداشت. شاید همین حالت کیت را تحت تأثیر قرار داد.

در ابتدا کیت قیافه‌ای محبوب و احمقانه به خود گرفت، ولی پس از مدت کوتاهی تغییر قیافه داد و به صورتش خیره شد. گویی می‌خواست افکارش را بخواند. اما کلاتر نه به چشمانش نگاه می‌کرد و نه طوری وانمود می‌کرد که از بودن او در اتاق غافل است. ولی کیت

می دانست همان طور که خودش کلاتر را دقیقاً مورد بازرسی قرار داده کلاتر هم متقابلاً دارد همان کار را در مورد او انجام میدهد. احساس کرد نگاهش چنان به جای زخم روی پیشانی اش دوخته شده که انگار دارد لمسش می کند.

کلاتر به آرامی گفت. «نمی خوام پرونده سازی کنم، من مدتی که تو این کارا تجربه دارم و فکر می کنم به سال دیگه بازنشته شم. می دونی، اگه پونزده سال پیش بود بیشتر تفتیش می کردم، و شایدم به علامت جرم پیدا می کردم.» در انتظار عکس العملی ماند ولی کیت هیچ اعتراضی نکرد. بعد سرش را به آرامی تکان داد و گفت. «نمی خوام همه درواسم تعریف کنی ولی می خوام تو این استان آرامش باشه، دلم می خواد همه جور آرامش باشه. معنیش اینه که مردم شبها خواب راحت داشته باشن.» بعد ادامه داد. «تا حالا هم که شوهر تو ندیدم.» و کیت می دانست کلاتر کوچکترین حرکتش را زیر نظر دارد. «شنیدم مرد خوبی. خیلیم زحمت می کشه.» بعد لحظه ای به چشمان کیت نگاه کرد و گفت. «حتماً نمی خوای بدولی چقدر بد جور زخمیش کردی.»

«دلم می خواد.»

«آره، حالش خوب میشه - کتفشو داغون کردی ولی حالش خوب میشه. اون چینیه خیلی ازش پرستاری می کنه. البته فکر نمی کنم برای مدت طولانی بتوله با دست چپش چیزی رو بلند کنه.»

به کلت چهل و چهار پدر آدمو در میاره . اگه چینیہ برنگشته بود از شدت خوئریزی می مرد و بعد توپیشم توزندون می موندی.»

کیت نفسش را نکهداشته بود ومنتظر بود ببیند بعد کلاتر چه می گوید ولی او چیزی نکفت.
باملايمت گفت، «متأسفم.»

کلاتر نگاه دقیقی به او کرد و گفت. «این اولین باریه که اشتباه کردی. متأسف نیستی؟ به وقتی من به نفر دیگه رو که مته خودت بود می شناختم - دوازده سال پیش جلوی در زندون مرکز استان اعدامش کردم. اون موقعا ما این کارارو می کردیم.»

اتاق کوچک با تختخواب قهوه‌ای تند، با وسایل حمام از قبیل طاس و طشت و لگنچه، با کاغذ دیواری که گل‌های رز کوچک در زمینه‌اش دیده می‌شد - در سکوت محض بود.

کلاتر داشت به عکس سه فرشته‌ی کوچک - باموهای مجعد، چشمان روشن، و بال‌هایی به اندازه بال‌های کبوتران که از گردنشان بیرون زده بود خیره نگاه می‌کرد. اخم‌هایش را درهم کشید و گفت.
«مسخره‌ست که همچو عکسی تو فاحشه خونه باشه.»

کیت گفت. «این همین جا بوده.» ظاهراً بازجویی‌های مقدماتی انجام شده بود.

کلاتر روی صندلی راست نشست و دستانش را به دسته‌ی صندلی تکیه داد. حتی کفلش هم از لبه‌های صندلی کمتر دیده می‌شد.

گفت. «دونا بچه به جا گذاشتی، پسرای کوچولو. حالا آروم باش. نمی‌خوام به عقب بر گردی. دارم سعی می‌کنم به گذشته فکر نکنی. به نظرم می‌شناسمت. اگه تورو به یه استان دیگه ببرم و به دست کلاتر دیگه‌ای بسپارم، می‌دونی چه اتفاقی میافته؟ کارت ساخته است. ولی نمی‌خوام این کارو بکنم. برام مهم نیس تو چطور می‌خوای زندگی کنی، فقط نمی‌خوام واسم ددرس ایجاد کنی. یه فاحشه یه فاحشه است.»

کیت باملایمت پرسید. «ازم چی می‌خوای؟»

کلاتر گفت. «اون چه که می‌خوام اینه. می‌دونم اسمتو عوض کردی. دلم می‌خواد اسم جدیدتو واسه خودت نگه‌داری. به نظرم دروغی گفتی کجایی هستی - بسیار خب، همون جایی باش. اما دلیلت. در هر حالتی که هستی - دلیلتو واسه خودت نگه‌دار.»

کیت لبخند کوچکی زد که البته از روی اجبار بود. کم‌کم داشت به این مرد اطمینان و علاقه پیدا می‌کرد.

کلاتر گفت. «به چیزی به نظرم رسیده، تو خیلبارو تو حومه‌ی کینگسیتی می‌شناختی؟»

«نه.»

کلاتر به‌طور ضمنی گفت. «من جریان میل کاموآرو شنیدم. ممکنه یکی که تورو بشناسه این‌جا بیاد. رنگ موت واقمیه؟»

«آره.»

«یه مدتی رنگشو سیا کن. خیلیا شبیه خیلبارو دیگه هستن.»

کیت در حالی که با انگشت باریکش به جای زخم روی پیشانی اش اشاره می کرد، گفت. «اینوچی کار کنم؟»

«خب، به این میکن - اسمش چیه؟ اون لغت لعنتی یادم رفت . امروز صبح یادم بود، ها.»

«تصادف؟»

«آره - خودشه.» انگار کار کلا تر تمام شده بود. از جیبش توفون و کاغذ درآورد و یک سیگار کج و معوج برای خودش درست کرد. بعد کبریتی از جیبش درآورد و روشنش کرد و آن قدر آن را دور نگاهداشت تا شعله ی آبی تندش به رنگ زرد درآمد. سیگارش درست روشن نشده بود.

کیت گفت. «شما دارین تهدیدم می کنین؟ منظورم اینه که اکه من-»

«نه، تهدید نمی کنم. اکه کاری ام بکنم زیاد مهم نیس. نه، من نمی خوام - هرچی هستی، هرچی می کنی، یا هرچی که میگی - آقای ترامپک یا بچه هاشو ناراحت کنم. پیش خودت خیال کن مردی و حالایه نفر دیگه هستی، دیگه ماله ای وجود نداره.»

بعد بلند شد و به طرف دررفت و دوباره برگشت. «من به پس دارم - امسال بیس سالتن تموم میشه؛ بزرگ و خوش قیافه اس، اما دماغش شکسته اس. همه دوشش دارن. نمی خوام اون اینجا باشه. به فی

میگم اونوبه خونهی جنی بفرسته. اکه اون اینجا اومد بهش بگو
بره خونهی جنی.» بعداز افاق خارج شد و در را بست.
کیت درحالی که تبسمی بر لب داشت به انگشتان خود نگاه
می کرد.

فی درصندلی اش جابه‌جاشد تا يك نان شیرینی گردویی بردارد. وقتی حرف میزد دهانش پراز شیرینی بود. کیت نمی‌دانست او می‌تواند فکر دیگران را بخواند یا نه چون فی گفت، «من هنوز خوشم نمیاد. قبلا کفتم و بازم می‌کم. موهات وقتی طلایی بود بهتر بود. نمی‌دونم و اسمه چی رنگشو عوض کردی. تو که پوست صورتت سفیده.»

کیت يك تار مورا با ناخن انگشتان شست و سبابه‌اش گرفت و به آرامی آن را کند. خیلی زیرک بود. می‌دانست چگونه دروغ بگوید که دیگران باور کنند. گفت. «نمی‌خواستم بهت بکم، می‌ترسیدم منو بشناسن و اسباب زحمت کسی بشم.»

فی از روی صندلی بلند شد و به طرف کیت رفت و او را بوسید و

گفت. «چه بجهی خوبی، چقدر با ملاحظه اس!»

کیت گفت، «بیا باهم چایی بخوریم. من میرم بیارم.» بعد از اتاق خارج شد و در سر راه خود به آشپزخانه یک بوسه برایش فرستاد. وقتی فی دوباره روی صندلی اش نشست یک شیرینی کردویی دیگر برداشت. آن را در دهانش گذاشت و ضمن خوردن دندانش به پوست کردو خورد. تکه‌ی تیز کردو به یک دندان توخالی در دهانش خورد و درد شدیدی ایجاد کرد. از شدت درد به خود می‌پیچید. پیشانی اش عرق کرد. وقتی کیت با سینی قوری چای و فنجان‌ها برگشت فی داشت با انگشتش دندانش را لمس می‌کرد و از درد می‌نالید.

کیت فریاد کشید. «چی شده؟»

«دندون - پوست کردو.»

«بذار ببینم. دهن تو باز کن.» کیت به داخل دهانش نگاه کرد و بعد به طرف ظرف آجیل روی میز رفت و یک خلال دندان مخصوص برداشتن زدات کردو را برداشت. در عرض یک ثانیه پوست کردو را در آورد و کف دستش گذاشت و گفت. «اینهاش.»

از شدت درد عصب دندان کاسته شد. فی گفت، «فقط این قدر بود؟ انگار یه خونه تودهنم بود. بینم عزیزم، اون کشوی دومو که توش دواهای منه باز کن. اون دوا می‌مسکنو بایه خورده پشه بیار. ممکنه بهم کمک کنی توی این دندونو پر کنم؟»

کیت يك شیشه آورد و يك گلوله‌ی كوچك پنبه را كه آغشته به دارو بود به وسیله‌ی خلال وارد حفره‌ی دندان کرد و گفت. «باید اینو بکشی.»

«می‌دویم. این کارو می‌کنم.»

«این طرف دهنم سه تا دندان افتاده.»

«دخ، آدم که نمی‌دونه. پدرم دراومد. حالا واسم اون دوا رو

بیار.»

بعد برای خودش مقدار زیادی داروی گیاهی ریخت و سپس نفس راحتی کشید و گفت. «خیلی دوا‌ی خوبیه. زنی که اینوا اختراع کرده فرشته اس.»

فصل بیستم

۱

بعد از ظهر زیبایی بود. خورشید درحالی که غروب می کرد قلعه‌ی کوه فرمون را به رنگ قرمز درآورده بود، و فی می توانست از پنجره اش آنرا ببیند. از خیابان کاسترو ویل صدای جرینگ جرینگ زنگوله‌های هشت اسب که ازابه‌ای را از بالای تپه به پایین می کشیدند می آمد. آشپز سر و صدای ظرف‌ها را در آشپزخانه بلند کرده بود. اول صدای مالیدن دست روی دیوار بلند شد و سپس کسی به آرامی به در زد.

فی صدا کرد. « کوره، بیاتو.»

در بازشد و بیانوزن کوتاه‌قد و کور و خمیده‌ای در آستانه‌ی در
ایستاد و منتظر ماند تا صدایی بشنود و از روی آن تشخیص بدهد فی
کجاست.

فی پرسید: «چی می‌خوای؟»

بیانو زن به طرفش برگشت و گفت: «خانوم فی، حالم خوب
نیس. می‌خوام برم تو رختخوابم و دیگه امشب بیانو نزنم.»
«کوره، اون هفته دوشب مریض بودی. مگه از کارت خوشتر
نمیاد؟»

«من حالم خوب نیس.»

«بسیار خوب. پس بهتره مواظب خودت باشی.»
کیت با ملایمت گفت: «چن هفته برد استراحت کن، کوره.»
«اوه، خانوم کیت. نمی‌دونستم شما اینجائین. من سیگار
نکشیدم.»

کیت گفت: «چرا، می‌کشیدی.»

«بله، خانوم کیت، قول میدم ترکش کنم. حالم خوب نیس.»
دررا بست و رفت و صدای دستش که کورمال کورمال به دیوار می‌کشید
شنیده می‌شد.

فی گفت: «بهم گفته ترکش کرده.»

«ترکش نکرده.»

فی گفت: «بیچاره، چیزی به عمرش باقی نمونده.»

کیت در مقابلش ایستاد و گفت. «تو چقدر خوبی! به همه اعتماد داری. آگه به روزی مواظب نباشی، یامن مواظب نباشم، یکی میاد و همه دارو ددار تو می دزده.»

فی پرسید. «کی می خواد دارو ددارمو بدزده؟»
کیت دستش را روی شانه های گوستالوی فی گذاشت و گفت.
«هیچ کی به خوبی تو نیس.»

اشک در چشمان فی برقزد. دستمالی را از روی صندلی که در کنارش بود برداشت و چشمان خود را پاک کرد و با ملایمت دماغش را گرفت و گفت. «کیت، تومنه دخترم می مونی.»
«کم کم داره باورم میشه که دختر تم. من هیچ وقت مادرمو ندیدم. وقتی کوچیک بودم مرد.»

فی نفس عمیقی کشید و وارد موضوع شد.
«کیت، دلم نمی خواد تو این جا کار کنی.»
«چرا نه؟»

فی سرش را تکان داد و در مغزش کلماتی را برای گفتن می جست.
«من شرمنده نیستم. خونه ای که دارم اداره می کنم خیلی عالیه. آگه من مدیر این جا نبودم هر کس دیگه ای وضع این جا رو به هم میزد.
من کسی رو اذیت نمی کنم و بنا بر این شرمنده نیستم.»
کیت پرسید. «چرا باید شرمنده باشی؟»
«ولی نمی خوام تو این جا کار کنی. خوشم نمیاد. تو دختر منی.»

دلم نمی‌خواود دخترم این کارو بکنه.»

کیت گفت. «عزیزم، ساده نباش. من باید کار کنم - این جانباشه جای دیگه. بهت گفتم. من به پولش احتیاج دارم.»
«نه، تونداری.»

«البته که دارم. از کجا می‌تونم این پولو دربیارم؟»

«نومی‌تونوی دختر من باشی. می‌تونوی این خونه‌رو اداره کنی. می‌تونوی مراقب اوضاع باشی و دیگه اون طبقه‌ی بالا نری. می‌دونی، من همیشه حال خوب نیس.»

«عزیزم، می‌دونم حالت همیشه خوب نیس. ولی من به پول احتیاج دارم.»

«کیت، پول به اندازه کافی واسه هر دو تا مون هس. من می‌تونم به همون اندازه که درمیاری بهت بدم، حتی بیشترم می‌تونم بدم چون تو ارزششو داری.»

کیت با تأسف سرش را تکان داد و گفت. «دوستت دارم و دلم می‌خواس هر کاری که میگی بکنم. ولی تو به پس‌انداز کمی که کردی احتیاج داری، و من - خب، شاید به اتفاقا برات افتاد؟ نه، من باید کار کنم. عزیزم، می‌دونی امشب پنج تا مشتری دائمی دارم.»

فی ناگهان به خود آمد و گفت. «نمی‌خوام تو کار کنی.»
«مادر، من مجبورم.»

این حرف کیت تأثیرش را کرد. فی زد زیر کریه و کیت روی

دسته‌ی صندلی‌اش نشست و گونه‌اش را نوازش داد و چشمان گریانش را پاك كرد. هق هق گریه‌اش بند آمد.

غروب داشت همه‌جای دره‌را فرا می‌گرفت. صورت کیت زیر موهای سیاهش می‌درخشید. کیت گفت: «حالا که حالت خوبه میرم و به نگاهی به آشپزخونه میندازم و بعد لباس می‌پوشم.»

«کیت، نمی‌تونم به‌مشتريات بگی مریضی؟»

«مادر، البته که نمی‌تونم.»

«کیت، امروز چارشنبه اس. شاید بعداز ساعت يك ديگه کسی

بیاد.»

«جنگل بونامیان.»

«آره. ولی روز چارشنبه اس - جنگل بونا بعد از ساعت

دوئیمان.»

«منظورت چیه؟»

«کیت، وقتی کارت تموم میشه، با انگشت به‌در اتاقم بزن. من

یه چیز کوچیکی واست تهیه کردم.»

«چه چیزی؟»

«یه چیز سری! ممکنه وقتی به آشپزخونه میری به آشپزبگی

بیاد این‌جا؟»

«به نظرم یه کیک واسم خریدی.»

«عزیزم، دیگه نپرس. این یه سورپریزه.»

کیت اورا بوسید و گفت. «مادر، تو چقدر خوبی.»
وقتی کیت خارج شد و در را بست، برای لحظه‌ای در حال ایستاد.
با انگشتانش چانه‌اش را نوازش داد. چشمانش آرام بود. بعد دستانش
را بالای سرش برد و خمیازه کشید. دستانش را از زیر پستان‌هایش تا
کفلش کشید. گوشه‌های دهانش کمی بالا رفت، و به سوی آشپزخانه
رفت.

۲

چند مشتری دائمی به آن جا سر زدند و رفتند و دو بیشه و ردن بالشان کردند تا سؤالاتی از آن ها بکنند ولی جنگل بان ها اصلا نیامدند . دخترها که دهن دره می کردند آن قدر در سالن نشستند و منتظر ماندند تا ساعت دو شد .

آن چه که مانع آمدن جنگل بانان شد حادثه ای غم انگیزی بود . کلیرنس مان تیت درست در وسط دعا خواندن قبل از شام سکنه قلبی کرد . آن ها او را روی فرش گذاشتند و با پارچه ای پیشانی اش را مرطوب کردند تا دگر بیاید . هیچ کس دیگر اشتهای غذا خوردن نداشت . بعد از این که دگر وایلد آمد و نگاهی به کلیرنس انداخت ، جنگل بان ها با گذاشتن دو چوب در آستین دریالتو بر آن کاری درست

کردند. در راه خانه کلیرنس مرد و آن‌ها ناچار شدند دوباره دکتر وایلندرا صدا بزنند. وقتی ترتیب مراسم کفن و دفن را دادند و آکھی تسلیت برای سالییناس ژورنال فرستادند، دیگر کسی حوصله‌ی رفتن به فاحشه‌خانه را نداشت.

روز بعد، وقتی معلوم شد چه اتفاقی افتاده است، آن‌چه که ایثل ده دقیقه قبل از ساعت دو گفته بود به خاطر همه‌ی دخترها رسید. ایثل گفته بود: «خدای من، چرا این‌جا این قدر ساکنه؟ هیچ صدای موزیک نیما، کسیم که حرف نمیزنه. انگار آدم کنار به مرده نشسته.»

بعدها ایثل تحت تأثیر آن‌چه گفته بود قرار گرفت - انگار پیش‌گویی کرده بود.

گریس گفت: «نمی‌دونم چرا کیت حرف نمیزنه. مگه حالت خوب نیس؟ کیت - بهت گفتم مگه حالت خوب نیس؟»
کیت شروع به حرف زدن کرد و گفت: «اوه! به نظرم داشتم راجع به چیزی فکر می‌کردم.»

گریس گفت: «من که فکر نمی‌کردم، خواب میاد. چرا تعطیل نمی‌کنیم؟ بیا از فی پرسیم اجازه می‌ده تعطیل کنیم. امشب به چینیم به سراغمون نیما. می‌خوام برم از فی پرسیم.»

کیت حرفشان را قطع کرد: «سر به سر فی نذارین. حالش خوب نیس. ساعت دو می‌بندیم.»

ایثل گفت. «اون ساعت دروغ می‌گه. فی چشمه؟»
 کیت گفت. «منم همین فکر و می کردم. حالت خوب نیس.
 خیلی نگراشم. تا می تونه ناراحتیاشو نشون نمیده.»
 کریس گفت. «فکر کردم حالت خوبه.»
 ایثل به جاک پات ضربه‌ای زدو گفت. «منم فکر نمی کنم حالت
 خوب باشه. دیدم که صورتش کمی قرمز شده.»
 کیت باملایمت گفت. «شما هیچ وقت بهش نکین که من بهتون
 گفتم. اون دلش نمی خواد شما غصه شو بخورین. چه‌ذن خوبیه!»
 کریس گفت. «این بهترین خونه‌ایه که نوش کار کردم.»
 آلیس گفت. «بهره نذاری حرفاتو بشنوه.»
 کریس گفت. «ذکی! اون همه‌ی اینارو میدونه.»
 «اون نمی خواد این چیزارو بشنوه - اقلا ازما نشنوه بهتره.»
 کیت باشکیبایی گفت. «می خوام بهت بگم چسه اتفاق
 افتاده. امروز بعد ازظهر داشتیم باهات چایی می خوردیم که یه مرتبه
 از حال رفت. ای کاش میرفت دکتر.»
 ایثل تکرار کرد. «من متوجه شدم که کمی صورتت سرخ
 شده. نمی دویم این ساعت جلونه یا عقبه.»
 کیت گفت. «دختر ابرین بخوابین. می خوام این جارو بیندم.»
 وقتی آن‌ها رفتند کیت به اتفاق رفت و لباس نو و قشنگش را
 پوشید. هر وقت این لباس را می پوشید شبیه دختر بچه‌ها می شد.

موهایش را برس کشید و بافت و سپس کیس بافته شده اش را از پشت - سرش آویزان کرد و روی آن يك پايیون سفید كوچك كره زد. گونه - هایش را با آب فلوریدا تمیز كرد . برای لحظه ای ایستاد و سپس از كشوی بالایی ساعت كوچك طلايي را كه از يك نشان آویزان بود برداشت . ساعت را در دستمالی پیچید و از اتاق بیرون رفت .

حال خیلی تاریك بود ولی از زیر در اتاق فسی کمی نور دیده می شد . كیت با ملایمت به در زد .

فی از داخل گفت . « كیه؟ »

« منم ، كیت . »

« حالا بیاتو . بیرون و ایستا . بهت میگم كسی بیای تو . » كیت صدای خش خشی از اتاق شنید . سپس فی صدایش كرد . « حالامی تونی بیای . »

اتاق تزئین شده بود . فانوس های ژاپنی كه در داخل آن ها شمع روشن بود از چوب های خیزران كه در اطراف اتاق قرار داشتند آویزان بودند و يك كاغذ قرمز كشی دالبردار از وسط سقف به گوشه های اتاق آن چنان كشیده شده بود كه شخص خیال می كرد چادر زده اند . روی میز كه در اطرافش شمعدان گذاشته بودند يك كيك بزرگ سفید و يك جعبه ی شكلات بود و كنار این ها سبدي به چشم می خورد كه در آن يك بطری شامپایی در میان نكهه های یسج قرار داشت . فسی بهترین لباس توری اش را پوشیده بود و چشمانش از شدت خوشحالی برق میزد .

کیت فریاد کشید. «اوه، خدای من. اینا دیگه چین؟» و سپس در رابست و ادامه داد. «انگار می‌خواین مهمونی بدین!»

«آره، مهمونی دارم میدم. واسه دختر عزیزم می‌خواهم مهمونی

بدم.»

«امروز که تولدم نیس.»

فی گفت. «شاید باشه.»

«منی دوون منظورت چیه. ولی من واست یه هدیه آوردم.» بعد دستمال تاشده را روی دامن فی گذاشت و گفت. «بادقت بازش کن.» فی ساعت را از داخل دستمال برداشت. «اوه، عزیزم، عزیزم! تو دیوونه شدی! نه، من نمی‌تونم این همه لطفو قبول کنم.» در ساعت را باز کرد و بعد باناخنش پشتش را باز کرد. در پشت ساعت حاک شده بود. «باتمام وجودم به ک تقدیم می‌شود. آ.»

کیت با ملایمت گفت. «این ساعت مادرم بود و حالا می‌خوام

اونو به مادر جدیدم بدم.»

«بچه‌ی عزیزم! بچه‌ی عزیزم!»

«مادر خوشحال میشه.»

«ولی این مهمونی رو من دادم. من یه هدیه واسه دختر عزیزم دارم، ولی باید به سبک خودم اونو بهش بدم. حالا، کیت، اون بطری شرابو واز کن وضمن این که دارم کیکو می‌برم دو تا کیلاس بریز. دلم می‌خواد این مهمونی ایده‌آل باشه.»

وقتی همه چیز آماده شد فی پشت میز نشست. کیلاش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی دخترم - انشاء الله عمر طولانی و خوشبختی نصیب بشه.» و وقتی کمی شراب خوردند کیت کیلاش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی مادرم.»

فی گفت: «نومنو به گریه میندازی - منوبه گریه ننداز. عزیزم، بالای اون کشویه جعبه است. آره، همونه. حالا اونو بذار رو میز و بازش کن.»

در جعبه‌ی براق کاغذ سفید لوله شده‌ای قرار داشت که روی آن روبان قرمزی گره زده بودند. کیت پرسید: «تورو خدا این چیه؟»
«این هدیه‌ی من واسه توئه. بازش کن.»

کیت با دقت گره روبان قرمز را کشود و کاغذ لوله شده را باز کرد. با ظرافت خاصی این جملات روی آن نوشته شده بود و در پای آن آشپز هم شهادت داده بود:

«بدون استثناء تمام دارائیم رابه کیت آلبسی می بخشم چون او مثل دختر من است.»

همه چیز روشن، صریح و قانونی بود. کیت سه بار آن را خواند، به تاریخش نگاه کرد و امضای آشپز را واری کرد. فی در حالی که دهانش بازمانده بود نگاهش می کرد. وقتی لب‌های کیت هنگام خواندن تکان می خورد لب‌های فی هم تکان می خورد.

کیت کاغذ را لوله کرد و روبان را دورش پیچید و آن را در جعبه

گذاشت و درش را بست. بعد در صندوقش اش فشست.

بالاخره فی گفت: «راضی هستی؟»

چشمان کیت گویی در درون چشمان فی نفوذ می کرد. انگار می خواست در مغزش رسوخ کند. کیت به آرامی گفت: «مادر، دارم سعی می کنم سر پای خودم وابستم. نمی دونستم کسی می تونه این قدر خوب باشه. می ترسم اگه فوراً چیزی بگم و یا خیلی نزدیکت پیام خورد بشم.»

جریان خیلی دراماتیک تر از آن بود که فی انتظار داشت. فی گفت: «این به هدیه ی خنده داریه، مگه نه؟»
«خنده دار؟ نه، خنده دار نیس.»

«منظورم اینه که یه وصیت نامه هدیه ی عجیبیه. ولی معنیش از اینا خیلی بیشتره. حالاتو دختر واقعی منی و می تونم بهت بگم که من نه، ما - بیشتر از شصت هزار دلار پول داریم. تموم جزئیات دارایی و پس اندازم توی کشوی میزم قرار داره. من جای رو که تو ساکرامنتو داشتم به قیمت خیلی خوب فروختم. طفلک من، چرا این قدر ساکتی؟ مگه از چیزی ناراحتی؟»

«وصیت نامه آدمو یاد مردن میندازه.»

«ولی هر کسی باید وصیت نامه شو بنویسه.»

کیت لبخند اندوهناکی زد و گفت: «می دونم، مادر. یه فکری به نظرم رسید. فکر کردم تمام فامیلات عصبانی شدن و اومدن این جا

که این وصیت ناممردو پاره کنن. تو نباید این کارو بکنی.»
« دختر کوچیک بیچاره‌ی من، از همین ناراحتی؟ من فامیل
ندارم. تا اون جایی که می‌دونم، کس و کاری ندارم. و اگرم داشتم -
کی می‌فهمید؟ خیال می‌کنی فقط خودت اسراری داری؟ فکر می‌کنی
اسم من واقعیه؟»

کیت مدتی به فی نگاه کرد.

فی فریاد کشید. « کیت، کیت، این‌یه مهمونیه. غمگین نشو!
این قدر سرد نباش!»

کیت بلند شد، به آرامی میز را کنار کشید و روی زمین
نشست. کونش را روی زانوی فی گذاشت. با انگشتان باریکش يك
نخ طلائی را روی نقش و نگارهای دامن فی دنبال می‌کرد. وفی با گونه
و موهای کیت بازی می‌کرد و گوش‌هایش را نوازش میداد. فی
محتاطانه اطراف جای زخم روی پیشانی کیت را لمس می‌کرد.

کیت گفت. « فکر می‌کنم هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم.»
« عزیزم. تو منو خوشحال می‌کنی. خوشحال‌تر از همیشه. حالا
دیگه احساس تنهایی نمی‌کنم. بلکه احساس امنیت می‌کنم.»

کیت باظرافت بانخ طلائی روی دامن فی بازی می‌کرد.
آن‌ها مدتی در کنار یکدیگر نشستند تا این که فی تکان خورد.
گفت، « کیت، ما یادمون رفته. این‌یه مهمونیه. شراب یادمون رفته.
بریز، بچه‌جون، بذار یه جشن کوچیکی بگیریم.»

کیت با ناراحتی گفت: «مادر، لازمه؟»

«لازمه. چرا نه؟ من می‌خوام به خورده مشروب بخورم تا سر

کیف پیام. کیت، شامپانی دوست نداری؟»

«خب، من زیاد مشروب نمی‌خورم. برام خوب نیس.»

«چرند لگو. عزیزم، بریز.»

کیت از روی کف اتاق بلند شد و لیوان‌ها را پر کرد.

فی گفت: «تا نه‌اش بخور. دارم نکات می‌کنم. تو که دلت

می‌خواد به پیرزن تنهایی واسه خودش خل بشه.»

«مادر، تو هنوز پیر نشدی.»

«حرف نزن - بخور. من مال خودمو دس نمیزنم تا مال تو

خالی بشه.» لیوانش را نگاه داشت تا کیت لیوان خودش را خالی کرد،

بعد یک مرتبه آن را سر کشید و گفت: «خوبه، خوبه. پرش کن. حالا

بیا خوش باشیم. بعد از دوسه کیلاس چیزای بد یادمون میره.»

بدن کیت مشروب را قبول نمی‌کرد. یادش آمد و ترسید.

فی گفت: «بچه‌جون، بذار ته لیوانتو ببینم - آره، این جور

خوبه. می‌فهمی چقدر خوبه؟ حالا دوباره پرش کن.»

بعد از کیلاس دوم تحولی در کیت ایجاد شد. ترسش از هر چیزی

زائل شد. این تنها چیزی بود که از آن واهمه داشت، ولی حالا دیگر

دیر شده بود. شراب تمام موانع و خودداری‌ها و فریب‌هایی را که

او با دقت زیاد چون حصاری دوروبرش کشیده بود درهم شکست ولی

دیگر مهم نبود. دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند و مستور بماند. لحن صدایش آندوهگین شد. چشمان درشتش درشت تر شد و حالت کنایه آمیزی به خود گرفت.

کیت گفت، «مادر - حالا تو بخور تا من نگاه کنم. توجه - قدر خوبی. شرط می کنم نتونی دو تا کیلاس پشت سر هم بخوری.»
«کیت، با من شرط نبند. می بازی. من می تو نم بدون وقفه شیش تا کیلاس بخورم.»

«بذار ببینم.»

«اگه این کارو بکنم، تکام می کنی؟»

«البته.»

مسابقه شروع شد، مقداری از شراب روی میز ریخت و بقیه اش به سرعت در بطری پایین رفت.

فی خنده کنان گفت. «وقتی دختر بودم - می تو نم داستانی بهت بگم که شاید باور نکنی.»

کیت گفت، «منم می تو نم داستانی بگم که هیچ کی باورش نشه.»

«نو؟ احمق نشو. تو بچه ای.»

کیت خندید. «تو هیچ وقت بچه ای مته من ندیدی. من بچه ام - آره - یه بچه!» و بعد خنده ی بلندی کرد.

صدای خنده اش به گوش فی مست رسید. چشمانش را به کیت دوخت و گفت. «قیافه ات چقدر عجیب به نظر میرسه. شاید زیر نور

چراغ این جوریه. تو اصلاً به جور دیگه شدی.»

«من به جور دیگه هستم.»

«عزیزم، بهم بگو (مادر).»

«مادر - عزیزم.»

«کیت، ما آتیه‌ی خوشی خواهیم داشت.»

«مطمئنش؟ تو که نمی‌دونی. نمی‌دونی.»

«من همیشه آرزوم این بود که به اروپا برم. ما می‌تونیم سوار

به کشتی بشیم و لباسای قشنگ بپوشیم - لباسایی از پاریس.»

«شاید این کارو بکنیم - ولی حالا نه.»

«چرا نه، کیت؟ من که خیلی پول دارم.»

«ما پولدارتر میشیم.»

فی با التماس گفت. «چرا حالا نمیریم؟ می‌تونیم این خونه‌رو

بفروشیم. باکاری که داریم می‌تونیم ده‌هزار دلار درآمد داشته باشیم.»

«نه.»

«منظورت از نه چیه؟ این خونه‌ی منه. می‌تونم بفروشم.»

«یادت رفته که من دخترتم؟»

«کیت، من از لحن خوشم نمیاد. تو آخه چته؟ بازم شراب

داریم؟»

«آره، به کمی باقی مونده. می‌تونم از تو بطری نیگا کنی.

بیا، از تو بطری بخور. همین جوری خوبه - مادر - بنذار از گردن

پایین بریزه. بذار تو کرسنت بره و به شکم گندهات برسه.»
فی ناله کنان گفت، «کیت، این قدر بدجنس نباش! ما چقدر با هم
خوش بودیم. چرا می‌خواهی خرابش کنی؟»

کیت بطری را از دستش قاپید. «اونو بده من.» بعد بطری را
گرفت و تانه سر کشید و آن را روی کف اتاق انداخت. حالت صورتش
زنده شده بود و چشمانش برق میزد. لب‌هایش باز شد و دندان‌های
کوچک و تیزش نمایان گردید. دندان‌های نیشش درازتر و تیزتر از
سایر دندان‌ها بود. با ملایمت می‌خندید. «مادر - مادر عزیز - می‌خوام
بهت نشون بدم چطور یه فاحشه خونه رو اداره کنی. ما از این آدمای
وقت گذرون و عیاشی که این جا میان و خودشونو خالی می‌کنن یه
دلار می‌گیریم. ما به اون لذت میدیم، آره، مادر جون.»

فی با عصبانیت گفت. «کیت، تو مست کردی. نمی‌دونم چی
داری میگی.»

«البته که نمی‌دونی، مادر جون. دلت می‌خواد راستشو بهت

بگم؟»

«دلم می‌خواد تو خوب باشی. همون طور که قبلا بودی.»
«ولی حالا خیلی دیره. من نمی‌خوامم شرابو بخورم. ولی تو،
تو گرم کثیف چاق، منو مجبور کردی. من دختر عزیز و شیرینت
هستم - یادت نیما؟ خب، یادم میاد وقتی مشتریای دائمی مو داشتم
چقدر تعجب کرده بودی. فکر می‌کنی اونارو دل می‌کنم؟ خیال
کردی اونو بهم یه دلار پول خورد میدن؟ نه، اونو به من ده دلار میدن، و

روز بروز نرخش بالا تر میره. اونا نمی تونن پیش کس دیگه ای برن.
دیگه هیچ کی واسشون فایده ای نداره.»

فی درحالی که مثل یک بچه ی کوچک گریه می کرد گفت.
«کیت، این جو ری حرف تزن. تو که این جو ری نبودی. تو که این
جو ری بودی.»

«مادر عزیز، مادر چاق عزیز، شلوار یکی از مشتریای دائمی مو
پایین بکش. به جای پاشنه کفشم تو کشاله ی روشون نیگا کن. خیلی
خوشگله. و زخمای کوچیکی که مدتی ازشون خون می چکه. آره،
مادر عزیز، من بهترین نوع تیغارو باخودم توی جعبه دارم. و اونا
اون قدر تیزن، اون قدر تیزن.»

فی تقلا کرد که ازسندلی بلندشود ولی کیت او را سر جایش
نشاند. «می دونی مادر جون، این خونه همین جو ری باید اداره بشه.
قیمت به بیس دلارم میرسه و ما اون حر و مزاده هارو مجبور می کنیم
حموم کنن. خونشونو بادستمال سفید ابریشمی می گیریم. مادر جون.
لکه های خوبی که روشلا قامون جامونده.»

فی درسندلی اش باصدای گرفته ای فریاد می کشید. کیت فوراً
به طرفش خیز برداشت و بادستش جلوی دهانش را گرفت. «سرصدای
نکن. خودتو کنترل کن. هرچی می تونی رودست دخترت فین کن
ولی سرصدای نکن.» بعد دستش را موقتاً کشید و روی دامن فی پاک
کرد.

فی با صدای خفه‌ای گفت. «می‌خوام از این خونه بری بیرون.
دیگه نمی‌خوام این‌جا باشی. من اجازه نمیدم تو خونه‌ام از این‌کارا
بکنی. باید بری.»

«مادر، نمی‌تونم برم. من نمی‌تونم توی بیچاره‌رو تنها بذارم.»
صدایش به‌سردی گرائید. «حالا ازت متنفرم. متنفرم.» بعد کیلاس
خالی شراب‌را از روی میز برداشت، به‌طرف کمد رفت و نصف آن را
پراز دوای مسکن کرد و گفت. «بیا مادر، اینو بخور. واست خوبه.»
«می‌خوام.»

«زن خوبی باش و بخور.» و بعد فی‌را مجبور کرد تا از آن مایع
بخورد. «حالا به‌جرعه دیگه - فقط به‌دونه.»
فی مدتی زیر لب چیزهایی گفت و سپس در صندلی‌اش به‌خواب
رفت و صدای خرخرش بلند شد.

۳

کیت اول ترسید و بعد وحشت زده شد. خاطره‌ای برایش تداعی شد و حالت تهوع به او دست داد. دست‌هایش را به هم فشار میداد و وحشتش بیشتر می‌شد. شمعی را باشعله‌ی چراغ روشن کرد و بی هدف از وسط سالن تاریک به آشپزخانه رفت. قدری خردل در لیوان ریخت، به آن آب اضافه کرد و همش زد تا این که تبدیل به مایع شد و آن را سرکشید. درحالی که در اثر خوردن آن گلوش می‌سوخت به لبه‌ی ظرفشویی تکیه داد. داشت بالامی‌آورد. قلبش تندمیزد و احساس ضعف می‌کرد - ولی بالاخره اثر شراب از میان رفت و حالت طبیعی خود را باز یافت.

در ذهنش حوادثی را که آن شب بر او گذشته بود مرور می‌کرد

و مانند حیوانی صحنه‌ها را یکی پس از دیگری بو می‌کشید. صورتش را شست و ظرفشویی را تمیز کرد و خردل را در قفسه گذاشت. بعد به اتاق فی رفت.

روز به تندی داشت آغاز می‌شد. کیت کنار تختخواب نشست و به آسمان نگاه کرد. فی هنوز داشت روی صندلی اش خرخر می‌کرد. کیت چند لحظه به او نگاه کرد و بعد رختخواب فی را آماده کرد. به زحمت بدن سنگین فی را می‌کشید. وقتی کشان کشان او را به تختخواب آورد لباسش را از تنش درآورد و صورتش را شست و لباس‌هایش را کنار گذاشت.

روز به تندی آغاز می‌شد. کیت کنار تختخواب نشست و به صورت آرام فی نگاه کرد، دهان فی باز بود و لب‌هایش هنگام خررف کردن حرکت می‌کرد.

فی حرکتی از روی بی‌قراری کرد و بال‌های خشکش چیزهای مبهمی گفت و بعد آهی کشید و دوباره به خرخر افتاد.

چشمان کیت بازتر شد. کشوی بالایی کمدر را باز کرد و شیشه‌های دارو را وادسی کرد - مسکن، آرام‌بخش، دوی ضد درد، شربت تفویت، مرهم روغنی هال، نمک‌های طبیعی، روغن کرچک و آمویاک، همه آن‌جا یافت می‌شد. شیشه‌ی آمویاک را به طرف تختخواب برد، دستمالی را به آن آغشته کرد، و درحالی که در فاصله‌ی دوری ایستاده بود، آن را روی دماغ و دهان فی گرفت.

بخار خفه کننده‌ی آمونیاك دارد مجاری تنفسی فی شد و او را به هوش آورد. چشمانش باز و وحشت زده شده بود.

کیت گفت: «مصادر، مهم نیست، مهم نیست. داشتنی کابوس می دیدی.»

«آره، خواب می دیدم.» دوباره خوابش گرفت و خروپفش بلند شد، ولی آمونیاك تأثیرش را کرده بود و همچنان که داشت به هوش می آمد حالت بی قراری به او دست داد. کیت شیشه را سر جایش در قفسه گذاشت. میز را جمع و جور کرد، شراب ریخته شده را پاک کرد، و کیلاس ها را به آشپزخانه برد.

نور کم رنگ صبحگاهی از کناره های کرگرم ها دارد می شد. آشپز در اتاقکش که پشت آشپزخانه قرار داشت غلت زد، کورمال کورمال دنبال لباسش گشت و کفش های زمختش را پوشید. کیت بدون سروصدا حرکت می کرد. دولیوان آب نوشید و لیوانش را دوباره پر کرد و آن را به اتاق فی برد و در را بست. پلك چشم راست فی را بلند کرد. چشم ثابت بود و حرکت نمی کرد. کیت بادقت و آهسته کار می کرد. دستمال را برداشت و بو کرد. مقداری از آمونیاك تبخیر شده بود ولی بویش هنوز در دستمال به جا مانده بود. پارچه را به آرامی روی صورت فی گذاشت، و وقتی که فی غلت زد و داشت بیدار می شد، دستمال را کنار کشید تا دوباره بخوابد. سه بار این کار را انجام داد. دستمال را کناری گذاشت و قلاب عاجی قلابدوی

را از بالای کمد برداشت. پارچه‌ای که رویش بود به گوشه‌ای انداخت
و سر دیگر قلاب عاجی را با فشار یکنواخت به‌یستاد افکند. فی مالید
تا این که او به‌خود پیچید و ناله کرد. آن گاه با قلاب جاهای حساس
بدن فی مانند زیر بغل، کشاله‌ی ران، گوش و کلیتوریس را نوازش
داد، و هر وقت فی می‌خواست بلند شود فشار را کم می‌کرد.

فی دیگر کم باقی بود بیدار شود. ناله‌ای کرد و غلتید. کیت
ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و انگشتانش را با ملایمت روی بلزواتش
سراورد و آهسته شروع به حرف زدن کرد.

«عزیزم - عزیزم. توداری خواب‌بدی می‌بینی. بیدار شو، مادر»
نفس‌های فی منظم‌تر شد. آه بلندی کشید و به پهلو غلتید و ناله‌ی
خفیفی کرد.

وقتی کیت از کنار تخت خواب بلند شد سرش گیج رفت. تعادلش
را حفظ کرد و به سوی در رفت و گوش داد و سپس با احتیاط به اتاقش
رفت. فوراً لباس‌هایش را درآورد و پیراهن خواب و روبدوشامبر و
دم‌پایی‌هایش را پوشید. موهایش را برس کشید و بالای سرش جمع
کرد و یک شب کلاه روی آن گذاشت. سپس صورتش را با آب فلوریدا
شست و دوباره فوراً به اتاق فی رفت.

فی آرام به پهلو خوابیده بود. کیت در سالن را باز کرد. لیوان
آب را به طرف تخت خواب برد و آب سرد را در گوش فی ریخت.
فی دوبار جیغ کشید. ایستل با قیافه‌ی وحشت‌زده سرش را از

اتاقش در آورد و دید کیت باروب دوشامبر و دم پایی دم در اتاق فی ایستاده است. آشپز درست پشت سر کیت ایستاده بود و نمی گذاشت کیت دوباره این کار را تکرار کند.

«خانوم کیت، خواهش می کنم نرین اون تو. شما نمی دونین اون توجه خبره.»

«چر ندنگو، فی ناراحته.» بعد به زور وارد اتاق شد و به طرف تختخواب دوید.

فی باچشمان ركزده داشت گریه وزاری می کرد.

«چیه، چه خبره عزیزم؟»

آشپز در وسط اتاق بود و سه دختر باقیافه های نزار و خواب-آلود در آستانه ی در ایستاده بودند.

کیت فریاد کشید. «بهم بگوچی شده؟»

«اوه، عزیزم - خوابایی که دیدم، اون خوابا! من دیگه تحملشونو ندارم!»

کیت به سوی درشتافت. «اون کابوس دیده - حالش خوب میشه. شما همه تون برین تو رختخواباتون. من می خوام به کمی پیشش بمونم. آکس، به قوری چای بیار.»

کیت خستگی ناپذیر بود. دخترهای دیگر هم متوجه این موضوع شده بودند. حوله های سردی روی سرفی که درد می کرد گذاشت و شانه هایش را گرفت و فنجان چای را نزدیک دهانش برد.

اورا ناز و نوازش می کرد ولی وحشت هنوز در چشمان فی دیده می شد. ساعت ده آلکس يك قوطی آبجو آورد و بدون این که چیزی بگوید آن را روی کمد گذاشت. کیت آن را در لیوان ریخت و نزدیک دهان فی برد.

«عزیزم، واست خوبه، همشو بخور.»

«من دیگه نمی خوام مشروب بخورم.»

«چر ندنگو! مئه دوا اونو بخور. حالا شدی دختر خوب. حالا

دراز بکش و بخواب.»

«می ترسم بخوابم.»

«مگه خوابات این قدر آشفته بودن؟»

«وحشتناك بودن. آره، وحشتناك بودن!»

«مادر، اونارو واسم تعریف کن. شاید فایده داشته باشه.»

فی خود را عقب کشید. «من به هیچ کس نمیگم. چطور ممکنه

همه ی اونارو خواب دیده باشم؟ این خوابامنه خوابای همیشکیم بودن.»

کیت گفت. «مادر بیچاره ی کوچیک من! درستت دارم. حالا

بخواب. من این جا ای میستم و نمیدارم خواب ببینی.»

فی کم کم به خواب رفت. کیت کنار تخت خواب نشست و نگاهش

کرد.

فصل بیست و یکم

۱

چون انسان در موارد حساس و خطرناک عجله می کند ممکن است به نتیجه مطلوبی نرسد. به همین دلیل آدم‌ها درزندگی اشتباه می کنند. اگر قرار باشد کسی کار مشکل و دقیقی انجام دهد، باید اول درباره نتیجه اش بیندیشد و وقتی آنها را پذیرفت، دیگر شکمی به خود راه ندهد و اقدام کند. بدین طریق عواملی چون ترس و اضطراب و عجله باعث اقدام نادرست نمی شود. کمتر کسی به این حقیقت واقف است.

آنچه کیت را در کارش موفق می کرد این بود که یا از راه

یادگیری و یا به‌طور ذاتی به این حقیقت واقف بود. کیت هیچ‌گاه عجله نمی‌کرد. اگر مانعی در سر راهش پیش می‌آمد، آن قدر منتظر می‌ماند تا مانع برداشته شود و آن‌گاه اقدام به کار می‌کرد. در خلال این مدت آرامش خود را به‌طور کامل حفظ می‌کرد. ضمناً، روشی بکار می‌برد که در کشتی‌گیری از آن استفاده می‌شود. یعنی این که در قبضه ران آن قدر خسته می‌کرد تا به شکست نزدیک شود و یا نیرویش را در راه تضعیف او به کار می‌برد.

کیت عجله نمی‌کرد. فوراً عاقبت کار را در نظر می‌گرفت و بعد برای همیشه آن را فراموش می‌کرد. سپس روش ویژه خود را به کار می‌بست. حمله را آغاز می‌کرد، و اگر تردیدی داشت دوباره از اول شروع می‌کرد. در نیمه‌های شب یا وقتی که کاملاً تنها بود نقشه می‌کشید تا در رفتارش تغییری دیده نشود. از شخصیت‌ها، اطلاعات، معلومات و زمان و خلاصه از هر موقعیتی استفاده می‌کرد. از آغاز و پایان کار مطلع بود و بنابراین وقت خود را صرف به دست آوردن اطلاعات می‌کرد ولی ضمن این کار منتظر می‌ماند تا حوادث سیر طبیعی خود را طی کنند.

اول آشپز در مورد وصیت‌نامه چیزهایی گفته بود. پس باید اطلاعاتی از او به دست آورد چون آشپز خیال می‌کرد خودش این پیشنهاد را کرده است. کیت این جریانات را از ایثل شنید و در آشپز-خانه با آشپز که مشغول مالش دادن خمیر نان بود روبرو شد. آرد

تا آرنج دست‌های بزرگ و پشمالویش را سفید کرده بود و دست‌هایش آغشته به خمیر مایه بود.

کیت با ملایمت گفت: «فکر می‌کنی کار خوبی کردی که گفتی پای وصیت‌نامه رو امضا کردی؟ به نظرت فی چه فکری می‌کنه؟»

آشپزهاج وواج به او نگاه کرد. «ولی من-»
«ولی توچی - حرفشو نزدی یا فکر کردی اگه بزنن اسباب

در دسر میشی؟»

«فکر نمی‌کنم که من-»

«فکر نمی‌کنی چیزی گفته باشی؟ فقط سه نفر می‌دونستن. فکر می‌کنی من گفته باشم؟ یا فکر می‌کنی فی گفته باشه؟» بعد متوجه شد آشپز مات و مبهوت شده است و می‌دانست که او دیگر نمی‌تواند با اطمینان بگوید سر را فاش نکرده است. اندکی بعد اعتراف کرد که راز را بر ملا کرده است.

سه تا از دخترها در مورد وصیت‌نامه از کیت سؤالاتی کردند و او در جوابشان گفت: «فکر نمی‌کنم فی خوشش بیاد حرفشو بزنم. آلکسم نباید چیزی می‌گفت.» دخترها از این حرف چیزی سردر- نیآوردند و بالاخره کیت گفت: «چرا خودتون نمیرین از فی سؤال کنین؟»

«ماه‌یج وقت این کارو نمی‌کنیم!»

«ولی بلدین پشت سرش حرف بزنین! حالا بیاین بریم پیشش و

هرچی می‌خواین ازخودش بیرسین.»

«نه، کیت، نه.»

«بسیارخب، باید بهش بگم که شما این سؤالارو کردین. شما دلتون نمی‌خواد برین پیشش؟ فکر نمی‌کنین اگه اون بدونه شما پشت سرش حرف‌نمیزین خوشحال بشه؟»

«خب.»

«پس خودم میرم. من از آدم ركووراست خوشم میاد.» بعد آهسته-آهسته آن‌ها را تا نزدیک دراتاق فی برد.

کیت گفت. «ازم سؤال می‌کنن چه اتفاقی افتاده. آلکس اعتراف کرده که به چیزایی گفته.»

فی کمی متعجب شده بود. «خب، عزیزم، فکر نمی‌کنم این راز مهمی باشه.»

کیت گفت. «خوشحالم که این طوری فکر می‌کنی ولی حتماً می‌دونی تا تو چیزی نگفتی من حرفی نزدم.»

«کیت، فکر می‌کنی گفتنش بد باشه؟»

«نه، به هیچ وجه. من خوشحالم ولی به نظرم می‌آد درست نباشه قبل از این که تو چیزی بگی من سر حرفو باز کرده باشم.»

«کیت، تو چقدر خوبی. ایرادی نداره. دختر، می‌دوین، من تو این دنیا تنهام و کیتو به دختری‌ام قبول کردم. اون خیلی ازم مواظبت می‌کنه. کیت، اون جعبه روییار.»

وهر يك از دخترها وصیت نامه را در دستش گرفت و آن را وارسی کرد. وصیت نامه آن قدر ساده بود که آن‌ها می‌توانستند کلمه به کلمه برای همدیگر بازگو کنند.

آن‌ها به صورت کیت نگاه می‌کردند و می‌خواستند ببینند تغییری در آن به وجود می‌آید یا نه ولی او ابدأ تغییری نکرد، بلکه با آن‌ها مهربان‌تر شد.

يك هفته بعد هنگامی که کیت بیمار شده، با وجود مریضی خانه را اداره می‌کرد و کسی نفهمید او مریض است تا این که او را دیدند باقی‌افه‌ای ناراحت در وسط سالن ایستاده است و درد می‌کشد. از دخترها خواهش کرد به فی نگویند ولی آن‌ها عصبانی شدند و بالاخره فی آمد و او را مجبور کرد استراحت کند و دکتر واپلد را خبر کرد.

او پزشکی خوب و انسانی شریف بود. به‌زبان‌ش نگاه کرد، نبضش را گرفت و چند سوال خصوصی از او کرد و بعد با انگشت به لب پائیش زد.

با دستش پشت کیت را فشار داد و گفت، «این جا؟ نه؟ این جا؟ درد داره؟ خب، فکر می‌کنم باید چیزای مدر بخوری.» و قرص‌های زرد، سبز و قرمزی به او داد که یکی پس از دیگری بخورد. قرص‌ها مؤثر واقع شد.

کیت کمی عصبانی شد. به فی گفت، «من خودم میرم مطب دکتر.»

«من ازش خواهش می‌کنم بیاد این‌جا.»

«که بازم واسم قرص بیاره؟ مزخرفه. صبح میرم مطبش.»

۲

دکتر وایلد آدم خوب و درستی بود . می گفت اطمینان دارد گو کرد
دوای خارش است . کارش را جدی می گرفت . مانند همه ی پزشکان
دهکده ، هم دکتر بود ، هم کشیش و هم روانشناس . بیشتر اسرار ، نقاط
ضعف ها و نقاط مثبت مردم سالیناس را می دانست . هیچ گاه نمی توانست
مرگ دیگران را به راحتی بپذیرد . در حقیقت مرگ یک بیمار
دلیلی بر عدم اطلاع و شکستش در حرفه طبابت بود . جسور نبود و تنها
موقعی که چاره ای نداشت به جراحی متوسل می شد . داروخانه ها
کم کم به کمک دکترها می آمدند ولی دکتر وایلد از دکترهای
نادری بود که نسخه اش را خودش می پیچید و به داروخانه ارجاع
نمی کرد . کار زیاد و بی خوابی های شبانه به مرور زمان حالت گیجی و

مشغولیت ذهنی به او داده بود.

ساعت هشت و نیم صبح چهارشنبه کیت از خیابان اصلی گذشت ، ازپله‌های ساختمان بانک ماتری کانتی بالا رفت و در راه و دنبال مطب دکتر وایلد که روی آن نوشته شده بود «ساعت پذیرایی از بیماران ۱۱-۴۲- گشت .

ساعت نه و نیم دکتر وایلد درشکه‌اش را در طویل‌ه گذاشت و با حالتی خسته کیف سیاهش را برداشت. از آلیسال آمده بود، و در آن جا شاهد مرگ یک زن خیلی پیر آلمانی بود . مرگش آسان نبود. برای وصیت نامه‌اش متهم نوشته بودند. ولی دکتر وایلد هنوز مطمئن نبود او واقعاً مرده است. آن زن نود و هفت ساله بود و صدور جسواز تدفین برایش اهمیتی نداشت چون وقتی کشیش آن را آماده می کرد او در همان حال اشتباهش را گرفت. به از مرگ فکر می کرد. اغلب به این مساله می اندیشید. روز گذشته، آلن دی، سی و هفت ساله ، که شش پا و یک اینچ قد داشت، قوی و سر حال بود و می توانست چهارصد جریب زمین و یک خانواده بزرگ را اداره کند، بعد از سه روز تب کردن و کمی در هوای آزاد ماندن از مرض ذات‌الریه مرده بود. دکتر وایلد می دانست که این خوددرازی است. پلک‌های چشمش سنگین شده بود. فکر کرد با اسفنج حمام کند و قبل از عیادت بیماران یک کیلاس مشروب بخورد.

ازپله‌ها بالا رفت و کلید کهنه‌اش را در قفل در مطبش چرخاند.

کلید نمی چرخید. کیفش را روی زمین گذاشت و به کلید فشار آورد، ولی کلید تکان نخورد. دستگیره در را گرفت و آن را چرخاند و دوباره به کلید فشار آورد. در از داخل باز شد. کیت در مقابل روی او ایستاده بود.

«اوه، صبح بخیر. قفل گیر کرد. شما چطور وارد شدین؟»
«در قفل نبود. من زود اومدم و این جا منتظر شما موندم.»
«در قفل نبود؟» کلید را به طرف دیگر چرخاند و دید زبانه‌ی کوچک قفل به راحتی عقب می‌رود.

گفت. «به نظرم دارم پیر میشم. یادم میره.» آهی کشید و ادامه داد. «اصلا نمی‌دونم چرا اونو قفل می‌کنم. بایه سیم‌میشه بازش کرد. و اصلا کی ممکنه دلش بخواد این چارو وا کنه؟» انگار بار اول است او را می‌بیند، گفت. «من تا ساعت یازده از بیمارا عیادت نمی‌کنم.»
کیت گفت، «من بازم از اون قرصا می‌خواستم و نمی‌تونستم دیرتر بیام.»

«قرصا؟ اوه، بله. تو همون دختری هستی که تو خونه‌ی فسی دیدمت؟»

«آره، درسته.»

«حالت بهتر شد؟»

«آره، قرصا مؤثر بودن.»

دکتر گفت. «خب، اونا مضر نیستن. در دارو خانه رو هم باز-

گذاشتم؟»

«داروخانه دیگه چیه؟»

«اون جا - اون درو میکم.»

«به نظرم در اونم باز گذاشتین.»

«دارم پیر میشم. فی چطوره؟»

«آره، من نگرانم. چن روز پیش مریض بود. دل درد داشت و یه

کمی حالت غیرعادی پیدا کرد.»

دکتر وایلد گفت. «قبلا ناراحتیای معدی داشته. آدم نمی تونه

این ناراحتیاری داشته باشه و هر ساعت غذا بخوره و تازه حالش خوبم

باشه. من که نمی تونم. ما به این میگی ناراحتی معدی. از خوردن زیاد

و شب زنده داری به وجود میاد. حالا - قرصا - رنگشون یادت میاد؟»

«سه جور بودن، زرد، قرمز و سبز.»

«اوه، بله. بله، یادم اومد.»

هنگامی که دکتر فرصت ها را در یک جمعیه ی کرد مقوایی

می ریخت کبیت در آستانه ی در ایستاده بود.

«چقدر دواست!»

دکتر وایلد گفت، «بله - هر چی ستم بالاتر میره کمتر از شون

استفاده می کنم. وقتی طبابتو شروع کردم بعضی از اینارو تهیه کردم.

ولی دیگه مصرفشون نکردم. این دواهارو از قدیم دارم. می خواستم

کیمیاگری کنم.»

«چی»

«هیچی». بفرمایین این قرصارو بردارین. به فی بکین بخوابه و کمی سبزیجات بخوره. من خودم تموم شب بیدار بودم. حالامی نویین تشریف بیرین.» وبعد باپای لرزان به اتاق جراحی رفت. کیت از پشت سر به او نگاه کرد و بعد چشمانش به قفسه‌ی شیشه‌های دارو دوخته شد. در داروخانه‌را بست و به اطراف نگاه کرد. یکی از کتاب‌ها از قفسه بیرون زده بود. آن‌را تو برد تا با کتاب‌های دیگر هم ردیف شود.

کیف‌دستی بزرگش را از روی مبل چرمی برداشت و رفت. کیت در اتاق خودش پنج شیشه‌ی کوچک دارو و تکه کاغذی که روی آن چیزهایی باعجله نوشته شده بود از درون کیفش خارج کرد. تمام آن‌ها را نوی جورایی گذاشت، و آن‌را گلوله کرد و داخل کالش لاستیکی قرار داد، و کالش را با لنگه‌ی دیگرش در عقب کنبه‌اش گذاشت.

۳

در ماه‌های بعد تغییر تدریجی در خانه فی به وجود آمد. دخترها سلخته و زودرنج شده بودند. اگر به آن‌ها گفته می‌شد که خودشان و اتاق‌های شان را تمیز کنند سخت عصبانی می‌شدند و خانه پر از داد و قال می‌شد. ولی کارها بدین منوال ادامه پیدا نکرد.

کیت يك شب سر میز گفت به‌طور اتفاقی اتاق ایثل را بازدید کرده و آن‌جا آن‌قدر تمیز و زیبا بود که مجبور شد برایش هدیه‌ای بخرد. وقتی ایثل بسته‌ها را روی میز باز کرد دید در درونش يك شیشه‌ی بزرگ ادوکلن است. با استفاده از آن می‌توانست برای مدت طولانی بوی خوش بدهد. ایثل خوشحال بود و از این که کیت لباس‌های کثیف را زیر تخت خواب ندیده است راضی به نظر می‌رسید. بعد از شام نه -

تنها لباس‌ها را بیرون برد بلکه کف اتاق‌ها را هم تمیز کرد و تار عنکبوت‌ها را از گوشه‌های اتاق‌ها با جارو پاک کرد.

بعد از ظهر يك روز کریس آن قدر خوشگل شده بود که کیت سنجاق سینه پروانه‌ای شکل بدلی‌اش را به او داد. و کریس ناچار شد برود و بلوز تمیزی بپوشد تا به سنجاقش بیاید.

آلکس، که اگر آن‌چه را درباره‌اش می‌گفتند باور می‌کرد، خودش را يك جنایتکار می‌پنداشت، دریافته بود در درست کردن بیسکویت ید طولایی دارد. فهمیده بود آشپزی چیزی نیست که آدم یاد بگیرد بلکه باید استعدادش را هم داشته باشد.

کوره دریافته بود که کسی از او متنفر نیست. پیاوردنش به طور نامحسوسی تغییر کرده بود.

به کیت گفت، «خنده‌داره وقتی آدم چیزی رو که یادش رفته یادش میاد.»

کیت پرسید. «مثه چی؟»

«مثه این،» و برایش پیاورد.

کیت گفت. «خیلی عالی، این چیه؟»

«نمی‌دونم چیه. به نظرم شوین باشه. اگه می‌توستم قنار و بخونم

عالی می‌شده»

برایش شرح داد چطور بینایی‌اش را از دست داده است، و البته برای کس دیگری این جریان را نگفته بود. داستان ناراحت کننده‌ای

بود. آن شب شنبه زنجیر را از سیم‌های پیانو برداشت و قطعه‌ای از
بتیون به نام (نور ماه) را که صبح آن روز تمرین کرده بود و هنوز به
خاطر داشت برایش زد.

ایتل گفت: «صدای پیانو آدمو یاد نورماه میندازه، تو میدونی
داستاش چیه؟»

کوره گفت: «نمی‌دونم.»

آسکار تریپ که شب شنبه از کونزالس آمده بود، گفت: «باید
داستای داشته باشه. فشنگه.»

یک شب برای هر کس هدیه‌ای آوردند چون خانه‌ی فی بهترین،
تمیزترین و فشنگ‌ترین خانه در تمام استان بود - حالا باعث کی
بود؟ حتماً دخترها - چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ اگر آن‌ها
غذاهای خوشمزه‌ی آن‌جا را هم امتحان می‌کردند چه می‌گفتند؟

آلکس به آشپزخانه رفت و با شرمساری چشمانش را با پشت
دستش پاک کرد. شرط می‌بست شیرینی تری درست کند که دهان همه
آب بیفتد.

جورجیا ساعت ده صبح هر روز بلند می‌شد و از کوره درس پیانو
می‌آموخت. ناخن‌هایش تمیز بود.

کریس که از مراسم مذهبی ساعت یازده صبح روز یکشنبه
برمی‌گشت به تریکسی گفت: «کم باقی بود ازدواج کنم و دست از
فاحشه‌گی بردارم. می‌تولی تصورشو بکنی؟»

تربمکسی گفت. «کارخوبیه. دخترای خونهای جنی واسه خوردن کیک جشن تولد فی اومدن وهاج وواج موندن. درمورد هیچی صحبت نمی کنن مگه درمورد اوضاع خونهای فی. جنی عصبانیه.»

«اون عدد وامروز صبح روتخته سیا دیدی؟»

«آره، دیدم. درعرض به هفته هشتادوهفت تا مشتری داشتیم.

حالا بذار وقتی تعطیلات نیس جنی یا سیاهه تعداد مشتریامونو با تعداد مشتریای خودشون مقایسه کنن!»

«تعطیلات نیس؟ فراموش کردی تعطیلات عید پاک داره شروع

میشه. اونوقت توخونهای جنی حتی یه مشتریام پیدا نمیشه.»

فی پس ازییماری و خواب های آشفته اش آرام واندهگین

بود. کیت می دانست تحت نظر است ولی کاری نمی شد کرد. و مطمئن

شده بود وصیت نامه هنوز در جعبه است و تمام دخترها یا آن را دیده ویا درباره اش شنیده بودند.

یک روز بعد ازظهر که فی داشت برای خودش فال ورق می گرفت

کیت در زد ووارد شد.

«مادر، حالت چطوره؟»

«عالیه، خیلی عالییه.» چشمانش گویی رازی را پنهان می کرد.

فی خیلی زیرک نبود. بعد ادامه داد. «می دونی، کیت. می خوام برم

اروپا.»

«چه خوب! هم لایقش هستی وهم پولشو داری.»

«می‌خوام تنها برم. می‌خوام توام باهام بیای.»

کیت با تعجب به او نگاه کرد. «من؟ می‌خواهی منو با خودت

بری؟»

«آره، چرا نه؟»

«اوه، تو خیلی مهر بویی! کی می‌تونیم بریم؟»

«دلت می‌خواد؟»

«من همیشه خوابشو می‌دیدم. کی می‌تونیم بریم؟ هر چه زودتر

بریم.»

در چشمان فی دیگر اثری از سوءظن نبود و صورتش آرام به نظر

می‌رسید. گفت. «شاید تابستون دیگه، کیت، می‌تونیم نقشه شو واسه

تابستون دیگه بکشیم!»

«آره، مادر.»

«نو - دیگه مشتری قبول نمی‌کنی، آره؟»

«چرا قبول کنم؟ تو که به این خوبی ازم مواظبت می‌کنی.»

فی به آرامی ورق‌ها را جمع کرد و در کشوی میز گذاشت.

کیت صندلی را کشید. «می‌خوام در مورد چیزی باهات مشورت

کنم.»

«اون چیه؟»

«می‌دونی، دارم سعی می‌کنم بهت کمک کنم.»

«عزیزم، تو که همه‌کار داری می‌کنی.»

«می‌دونی که بیشتر پولمون خرج غذا همیشه، و تو زمستون خرجش

بیشترم میشه.»

«آره.»

«خب، حالا می‌تونی میوه و همه جور سبزی رو صندوقی بیس -

و پنج سنت بخری . ولی تو زمستون می‌دونی چقدر باید واسه کمپوت

هلو و کنسرو لویاسبز پول بدیم.»

«تو که قصد نداری کمپوت درست کنی؟»

«خب، چرا نه؟»

«آلکس چی میگه؟»

«مادر، می‌خواهی باور بکنی می‌خواهی باور نکنی، اگرم دلت

می‌خواد ازش سوال کن. آلکس خودش اینو پیشنهاد کرد.»

«نه!»

«ولی کرد . قسم می‌خورم.»

«خاک برسرم داده، متأسفم عزیزم . از دستم دررفت.»

آشپزخانه تبدیل به محل کنسرو سازی شد و همه‌ی دخترها

کمک کردند. آلکس باورش شده بود که خودش این پیشنهاد را داده

است. در پایان فصل اسمش را داد پشت یک ساعت نقره‌حک کنند تا این

موضوع را ثابت کند.

معمولاً فی و کیت روی میز درازی که در اتاق پذیرایی بودشام

می‌خوردند، ولی شب‌های یکشنبه که آلکس در مرخصی بود و دخترها

ساندویچ می‌خوردند ، کیت شام دو نفر را تهیه می‌دید و به اتاق فی می‌آورد. سعی می‌کرد بهترین غذاها را تهیه کند . همیشه غذاهای لذیذ ، و با سلیقه و مخصوص - مانند پاته‌ی جگرغاز ، سالادهای خوشمزه و شیرینی که درقنادی لانگ آن طرف خیابان اصلی خریداری شده بود روی میز قرار داشت . و به‌جای مشمع سفید و دستمال کاغذی ، روی میز فی پارچه سفید حریر می‌گذاشت و دستمال سفره‌ی کتان‌ی در کنار بشقاب‌ها می‌چید . انگار مهمانی میدادند چون شمع و کلدان گل روی میز می‌گذاشت - البته آن وقت‌ها شمع در سالیناس کمیاب بود . کیت می‌توانست با گل‌های وحشی مزرعه دسته گل‌های فشنگی درست کند .

فی می‌گفت . «چه دختر زیر کسی . اون هر کاری رو می‌تونه انجام بده و باهر چیزی می‌تونه بسازه . ما می‌خوایم بریم اروپا . و می‌دونی کیت فرانسه صحبت می‌کنه؟ البته که می‌کنه . وقتی باهاش تنها هستی ازش بخواه به چیزی به فرانسه بگه . الان داره بهم درس میده . می‌دونی به فرانسه به تون چی میگن ؟» فی خیلی دلش خوش بود چون کیت به او هیجان میداد و باعث می‌شد برای آینده نقشه بکشد .

۲

روز شنبه چهاردهم اکتبر اولین دسته‌ی مرغابی‌ها در بالای شهر سالیئاس به پرواز درآمدند. فی از پنجره‌اش آن‌ها را می‌دید چگونه به طرف جنوب پرواز می‌کنند. وقتی کیت طبق معمول قبل از شام آمد، فی به او گفت: «به نظرم زمستون تقریباً نزدیک شده. ما باید به آلکس بگیم بخار یا مونو روبراه کنه.»

«مادر جون، الان شربت تقویتتو می‌خوری؟»

«آره، می‌خورم. تو همش داری ازم پذیرایی می‌کنی و من دارم

تنبل میشم.»

کیت گفت: «خوشم میاد ازت پذیرایی کنم.» بعد شیشه‌داروی

گیاهی را از کشو در آورد و در مقابل نور گرفت. گفت: «دیکه چیزی

ازش نمونده، باید یه کمی از اون بخریم.»

«به نظرم از دوازده تا شیشه سه تاش تو کمدمنه.»

کیت لیوان را برداشت و گفت: «به مگس تو این لیوانه، میرم

بشورمش.»

در آشپزخانه لیوان را آب کشید. قطره چکانی را از جیبش

در آورد. سرش با یک تکه کوچک سیب زمینی، همان طور که لوله‌ی

ظرف نفت را می‌بندند، محکم شده بود. بادقت چند قطره از آن مایع

شفاف را که محلول استرکنین بود در لیوان ریخت.

وقتی به اتاق فی برگشت سه قاشق سوپنخوری از آن داروی

گیاهی در لیوان ریخت و هم زد.

فی شربت تقویتش را نوشید و لب‌هایش را لیسید و گفت: «چقدر

تلخه.»

«عزیزم، تلخه؟ بذار امتحانش کنم.» کیت یک قاشق از آن دوا

خورد و صورتش را درهم کشید و گفت: «آره، تلخه. فکر می‌کنم

کهنه شده باشه. می‌خوام اونو بندازم دور. واقعاً تلخه. بذار واست

یه لیوان بیارم.»

سرشام صورت فی قرمز بود. از غذا خوردن دست کشید و به نظر

می‌رسید دارد گوش می‌دهد.

کیت پرسید: «مادر، چته، چی شده؟»

فی که نمی‌خواست او را زیاد ناراحت کند گفت: «نمی‌دونم.»

به نظرم قلبم کمی ناراحت شده. به مرتبه ترسیدم و قلبم شروع به زدن کرد.»

«می‌خواهی تادم اتاق بیرمت؟»

«نه، عزیزم، حالم خوبه.»

گریس چنگال‌ش را زمین گذاشت و گفت. «خب، فی، صورتت

خیلی سرخ شده.»

کیت گفت، «تو باید بری پیش دکتر وایلد.»

«نه، حالا حالم خوبه.»

کیت گفت. «تو منو ترسوندی، قبلاهم این طوری شده بودی؟»

«خب، گاهی اوقات نفسم می‌گیره. به نظرم دارم چاق میشم.»

آن شب شنبه فی حالتش خیلی خوب نبود و در حدود ساعت ده

کیت او را تشویق به خوابیدن کرد. چندبار به او سرزد تا مطمئن شد

فی خواب است.

روز بعد حال فی خوب شد و گفت. «به نظرم کمی نفس تنگی

دارم.»

کیت گفت. «می‌خواهم برات کمی غذای مخصوص مریضارو

بیارم. کمی سوپ جوجه واست درس کردم و سالاد لوبیا هم داریم -

همون طور که خورش میاد درس کردم، روغن زیتون و سرکه توش

ریختم. بعد به فنجون چای می‌خوریم.»

«کیت، به خدا حالم خوبه.»

«بدن‌یس هر دو تا مون یه کمی غذای سبک بخوریم . دیشب منو تر سوندی . من یه عمه داشتم که از ناراحتی قلبی مرد . و خاطره‌اش هنوز یادم هست.»

«من هیچ وقت ناراحتی قلبی نداشتم . فقط وقتی از پله‌ها بالا میام نفسم می‌گیره.»

کیت در آشپزخانه شام را توی دو بشقاب گذاشت . سوس سالاد را در فنجان‌های اندازه‌گیری کرد و بعد آن را روی سالاد لوییا ریخت . روی سینی فی‌فنجان مورد علاقه‌اش را گذاشت و سوپ را روی اجاق گرم کرد . سرانجام قطره‌چکان را از جیبش درآورد و دو قطره روغن کسچک هندی روی لوییاها ریخت و به هم زد . به اتاقش رفت و محتویات یک شیشه‌ی کوچک مسهل را سر کشید و دوباره با عجله به آشپزخانه رفت . سوپ داغ را در فنجان‌ها ریخت ، قوری را پر از آب جوش کرد ، و سینی‌ها را به اتاق فی برد .

فی گفت . «نمی‌دونستم گشمنه ، ولی سوپ بوی خوبی میده .»
کیت گفت . «من واست سوس مخصوص سالاد درس کردم . دستورالعملش قدیمیه . نوش اکلیل کوهی و آدریشن ریختم . بین خورش میاد.»

فی گفت . «خیلی خوشمزه‌اس . عزیزم ، چیزی هست که تو بلد باشی؟»

کیت ناراحت بود . عرق درشتی روی پیشانی‌اش نشسته بود .

بعد خم شد و از درد فریاد کشید. چشمانش مات شده بود و آب دهانش جاری بود. فی به راهرو رفت و فریاد کشید. دخترها و چند تا از مشتریان روزیکشنبه در اتاق جمع شدند. کیت روی کف اتاق از درد به خود می پیچید. دوتا از مشتری های دائمی او را بلند کردند و روی تخت خواب فی گذاشتند و سعی کردند حالتش را جا بیاورند ولی او دوباره خم شد و فریاد زد. عرق از بدنش سرازیر بود و لباس هایش را خیس کرده بود.

فی داشت بیشانی کیت را با حوله ای پاک می کرد که او هم دردش شروع شد.

يك ساعت طول کشید تا توانستند د کتر وایلد را درحالی که بایکی از دوستانش قمار می کرد پیدا کنند. دوتا از فاحشه ها جینگ و دادکنان او را از آن جا بلند کردند. فی و کیت هر دو از شدت اسهال و استفراغ ضعیف شده بودند و به طور متناوب تشنج به آن ها دست میداد.

آقای وایلد گفت. «شما چی خوردین؟» و بعد به سینی ها نگاه کرد و گفت «این لوبیا هارو توخونه کنسرو کردین؟»
گریس گفت. «درسته. ما اونارو همین جا درس کردیم.»
«کس دیگه ایم از اون خورده؟»
«نه. می دونین.»

دکتر وایلد گفت. «برین همه شیشه هارو بشکنین. لعنت به

این لوبیاهای! بعد وسیله‌ی تخلیه معده را از کیفش درآورد.

روز سه‌شنبه کنار آن دوزن رنگ پریده‌ی لاغر نشست. تختخواب کیت را به اتاق فی انتقال دادند. او گفت: «حالا می‌تونم بهتر بشم. فکر نمی‌کردم زنده بمونم. خیلی شانس آوردین. دیگه از اون لوبیاهای نخورین. لوبیای کنسروی رو از بیرون بخورین.»

کیت پرسید: «این چه مرضی بود؟»

«به نوع مسمومیته. زیاد درباره‌اش نمی‌دونیم، ولی اشخاص کمی از اون جون سالم به درمیرن. اگه شما دوتا زنده موندین واسه اینکه یه یکی تون جوونه و اون دیگری قویه.»

از فی سوال کرد: «هنوز اسهالِ خونی ادامه داره؟»

«آره، یه کمی.»

«خوب، این قرصای مرفینو بخورین. اسهالتون بند میاد. احتمالا فتق گرفتین. میگن فاحشه هیچ وقت نمی‌میره. حالا، هر دوتا تون راحت باشین.»

تاریخ آن روز ۱۷ اکتبر بود.

حال فی دیگر خوب نشد. کمی حالش خوب می‌شد و بعد دوباره به شدت مریض می‌شد. در ۳ دسامبر حالش وخیم شد و مدتی طول کشید تا دوباره قوای از دست رفته‌اش را به دست بیاورد. در ۱۲ فوریه خون‌ریزی شدت یافت و فشار آن قلبش را ضعیف کرد. دکتر وایلد مدتی با کوشی به ضربان قلبش کوش داد.

کیت لاغر شده بود و بدن ظریفش دیگر پوست و استخوانی
بیش نبود. دخترها سعی کردند برای کیت مرخصی بگیرند ولی او
حاضر نشد.

گریس گفت: «خدا می‌دونه چه موقع چشم‌رو هم گذاشته.
اگر فی بمیره فکر می‌کنم اون دختره هم بمیره.»

ایشل گفت: «کم مونده بایه تیر کار خودشو بسازه.»

دکتر وایلد کیت را به سالن تاریک برد و کیف سیاهش را روی
صندلی گذاشت و گفت: «باید بهت بگم قلب فی طاقت این همه فشار رو
نداره. از درون داغونه. این مسمومیت از زهر مار زنگیم بدتره.»
بعد سرش را برگرداند تا صورت نزار کیت را ببیند و ادامه داد:
«فکر کردم بهتره بهت بگم تا خودتو آماده کنی.» همانطور که دستش
را روی شانه‌ی استخوانی‌اش گذاشته بود، گفت: «من آدمای زیادی رو
ندیدم که مته تو وفادار باشن. اگه می‌تونه بخوره به کمی شیر داغ
بهش بده.»

کیت طشت آب گرم را روی میز کنار تخت خواب گذاشت.
وقتی تریکسی وارد شد، کیت داشت فی را می‌ست و با دستمال‌های
سفره پاکش می‌کرد. بعد موهای طلایی بلند فی را برس کشید و
آن‌ها را بافت.

پوست فی چروکیده شده بود و به آرواره و جمجمه‌اش چسبیده
بود و چشمانش از حلقه درآمده و بی‌حالت بود.

کوشید حرف بزند، و کیت گفت، «ساکت! به خودت فشار
نیار. زور نزن.»

به آشپزخانه رفت و يك لیوان شیر گرم آورد و آن را روی میز
کنار تخت خواب گذاشت. دو شیشه‌ی کوچک از جیبش درآورد و
محتویات هر کدام را کمی مکید و در قطره‌چکان ریخت. «باز کن، مادر.»
این به دوی جدیدیه. عزیزم، شجاع باش. مزه‌ش بده. «ودا را در
دهان فی ریخت و سرش را بالا نگهداشت تا بتواند قدری از شیر بنوشد
که مزه بد دوا ازین برود. «حالا تا من بر کردم استراحت کن.»
کیت به آرامی از اتاق خارج شد. آشپزخانه تاریک بود. در
بیرون را باز کرد و خارج شد و روی علف‌ها قدم زد. زمین از باران‌های
بهاره‌ی نمناک بود. در پشت حیاط با چوب فوک تیزی حفرة‌ی کوچکی
کند. چند شیشه‌ی کوچک را همراه قطره‌چکان در آنجا انداخت. با
چوب آن‌ها را خرد کرد و روی‌شان خاک ریخت. وقتی به خانه می‌رفت
باران شروع شده بود.

اول همه کوشیدند دست‌های کیت را ببندند تا خودش را زخمی
نکند. ابتدا شیون می‌کرد و بعد دچار حالت کرختی و افسردگی شد.
مدتی طول کشید تا حالش دوباره خوب بشود. وصیت‌نامه را کاملاً
فراموش کرده بود. این تریکسی بود که بالاخره به یادش انداخت.

فصل بیست و دوم

۱

آدام در خود فرو رفته بود. خانه‌ی ناتمام سانچز در معرض باد و باران بود و چوب‌های تازه‌ی کف اتاق‌ها در اثر رطوبت تاب برداشته بود. باغچه‌های سبزیجات از علف هرزه پر شده بود.

کویی سراسر وجود آدام را هاله‌ای فرا گرفته بود که او را از حرکت کردن و اندیشیدن باز می‌داشت. دنیا در نظرش تیره و تار بود. گاهی به خود می‌آمد و وقتی می‌خواست کاری کند دوباره دچار ناراحتی روانی می‌شد و افسردگی سرپایش را فرا می‌گرفت. صدای

گریه و خنده دوقلوها او را به خود می آورد ولی در درونش نسبت به آن‌ها احساس تنفر خفیفی می کرد. آن‌ها برای آدم مظهر فقدان بودند. همسایگانش که به او سر میزدند خشم و اندوه را در چهره‌اش می دیدند و می کوشیدند او را تسلی دهند. ولی با ابری که در درونش سایه افکنده بود نمی شد برایش کاری انجام داد. آدم در مقابلشان مقاومت نمی کرد. فقط به آن‌ها توجهی نمی کرد. طولی نکشید که همسایه‌ها دیگر به سراغش نرفتند.

لی برای مدتی کوشید آدم را سر حال بیاورد ولی او خیلی کار داشت. می بایست غذا بپزد و همه جار را تمیز کند و به دوقلوها غذا بدهد و آن‌ها را بشورد. در اثر تماس زیاد با بچه‌ها به آن‌ها علاقه‌مند شد. به لهجه کانتونی با آن‌ها حرف میزد و اولین لغاتی که یاد گرفتند و تکرار کردند لغات چینی بود.

ساموئل هامیلتون دوبار به آدم سرزد تا بتواند او را از آن حالت شوک بیرون بیاورد. بعد لیزا مداخله کرد.

لیزا گفت: «نباید اون جا بری. وقتی برمی گردی دیگه اون آدم سابق نیستی. ساموئل، تو اونو عوض نمی کنی. اون تو رو عوض می کنه. می تونم نگاهشو تو صورتت ببینم.»

ساموئل گفت: «لیزا، درباره‌ی اون دوپسر بچه‌ی کوچولو فکر کردی؟»

لیزا با حالت زننده‌ای گفت: «من غصه‌ی خانواده خودتومی خورم.

هر وقت از اون جا می‌آی مدتی مارون ناراحت می‌کنی.»

ساموئل گفت: «بسیار خب، مادر.» ولی نه دانش متاسف بود چون وقتی می‌دید انسان دیگری ناراحت است خودش نمی‌توانست آسوده باشد. برایش آسان نبود آدم‌ها را با بدبختی‌اش رها کند. آدم به او حقوق داده بود و حتی مخارج آسیاب بادی را هم پرداخته بود ولی آن رانمی‌خواست. ساموئل وسایل و قطعات آسیاب بادی را فروخت و پولش را برای آدم فرستاد ولی پاسخی دریافت نکرد.

می‌دانست در درون آدم تراسك خشمی زبانه می‌کشد. به نظر ساموئل می‌آمد که آدم ازرنج کشیدن لذت می‌برد. ولی ساموئل وقت زیادی برای غصه خوردن و فکر کردن نداشت. جو به دانشگاه رفته بود. همان دانشگاهی که لیلاند استانفورد درمزرعه‌اش نزدیک پالمر آلتو تأسیس کرده بود. نام باعث نگرانی پدرش می‌شد چون سرش دائما در کتاب بود. کارش را به خوبی انجام میداد ولی ساموئل احساس می‌کرد که نام به اندازه کافی اززندگی لذت نمی‌برد.

ویل و جورج در کار تجارت موفق شده بودند و جو نامه‌هایی به شعر می‌فرستاد که در آن‌ها تمام سنن مورد قبول را به باد انتقاد می‌گرفت.

ساموئل نامه‌ای به جو نوشت و در آن اظهار داشت: «معلومه که تا حالا دین و مذهب تو از دست دادی، و از نامه‌ها برمیاد که

از روی شکم سیری لامذهب شدی. ولی صمیمانه ازت خواهش می‌کنم
سمی نکنی دین مادرتوازش بگیری. وقتی آخرین نامه تو خواند فکر
کرد حالت خوب نیست. مادرت هنوز خیال می‌کنه یه سوپ خوب
همه‌ی ناراحتیارودوا می‌کنه. حمله‌ی شجاعانه‌ای رو که به‌اساس تمدن
کردی به شکم درد نسبت میدن. غصه می‌خورن. ایمانش منه یه کوه
می‌مونه واما توپسرم، یه خاك اندازم تو دستت نیست تا اون کوهو
بکنی.»

لیزا داشت پیر می‌شد. ساموئل پیری را در صورتش می‌دید و
خودش هم احساس پیری می‌کرد. حالا چه ربش سفید شده و چه
نشده باشد. ولی لیزا در گذشته زندگی می‌کرد واین نشانه‌ی پیری
است.

زمانی بود که لیزا نقشه‌ها وپیش‌بینی‌های ساموئل را چون
فریادهای دیوانه‌وار کودکی می‌پنداشت. حالا دریا فته بود این ویژگی‌ها
در یک مرد میانسال نامناسب است. آن‌سه، لیزا و تام و ساموئل، در مزرعه
تنها بودند. او نابابیکانه‌ای ازدواج کرد و رفت. دسی در سالیناس خیاط-
خانه داشت. آلیو با مرد جوانی ازدواج کرده بود و مالی هم ازدواج
کرده بود و در آپارتمانی در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد. در اتاق
خواب جلوی بخاری دیواری يك شیشه عطر و فرشی از پوست خرس
قرار داشت، و مالی يك سیکار فیلتر طلاپی می‌کشید. که نامش
دایولت میلو بود. و بعد از شام قهوه می‌نوشید.

يك روز هنگام بلند کردن يك عدل يونجه كمر ساموئل درد گرفت. از اين جريان ناراحت شد چون نمی توانست تصور کند ديگر نمی تواند دست به چنين كارهایی بزند. آن قدر ناراحت شده بود كه كویی بچه هایش به ادحيانت كرده اند.

در كينگ سیتی دكتر تيلسون معاینه اش كرد. دكتر از دريافتن اين موضوع كه ساموئل ييش از اندازه به خود فشار می آورد عصبانی شد.

« كمر تون ركه به ركه شده.»

ساموئل گفت. « آره، تقصير خودمه.»

« اين همه راه اومدين كه بهتون بگم كمر تون ركه به ركه شده

وتازه دودلارم ازتون حق ويزيت بگيرم؟»

« اينم دودلار شما.»

« می خواهين بهتون بگم چي كار كنين؟»

« آره.»

« سعی كنين دوباره ركه به ركه نشه. حالا پولتونو پس بگيرين.

ساموئل، شما كه احمق نيستين، مگه اين كه بگم بچه شدين.»

« ولی كمرم درد می كنه.»

« البته كه درد می كنه. و گرنه از كجا می فهميدين كمرتون

عيب كرده؟»

ساموئل خنديد و گفت. « شما واسم ارزش دارين. بيشر از دو-

دلار واسم ارزش دارین. حالا پولو پیشتون نگه دارین.»
دکتر نگاه دقیقی به او انداخت و گفت. «ساموئل، به نظر من اس
می گین. من پولو پیش خودم نگه می دارم.»

ساموئل برای دیدن ویل به مغازه جدیدش رفت. به سختی
توانست پسرش را بشناسد، چون ویل چاق و مرفه به نظر می رسید و
کت و جلیقه پوشیده بود و در انگشت کوچکش يك حلقه‌ی طلا به چشم
می خورد.

ویل گفت. «به بسته واسه مادر دارم. قوطیای کنسرو فرانسوین.
مته قارچ و جگر و ساردینایی که اون قدر کوچیکن نمیشه به آسونی
اونارو دید.»

ساموئل گفت. «همه شونو واسه جو می فرسته.»
«نمی تونی مجبورش کنی همه شو خودش بخوره؟»
پدرش گفت. «نه، ولی خوشش میاد اونارو واسه جو بفرسته.»
لی وارد مغازه شد و از دیدن آن‌ها تعجب کرد و گفت. «چطورین،
آقا.»

«سلام، لی. بچه‌ها چطورن؟»

«بچه‌ها خوبن.»

ساموئل گفت. «لی، من می خوام برم و تو مغازه‌ی بغلی یه کیلاس
آبجو بخورم. اکه باهام بیای خوشحال میشم.»
لی و ساموئل دور میز گردی در میخانه نشستند و ساموئل بانوک

انگشتش که از تماس با گیلاس آبیجو مرطوب شده بود شکل‌هایی روی میز می‌کشید. «می‌خواستم پیام و تو و آدامو ببینم، ولی دیدم فایده‌ای نداره.»

«اومدنت ضرر که نداشت. فکر کردم حالتش خوب بشه. ولی هنوزم مته ارواح نوخونه این طرف و اون طرف میره.»
ساموئل پرسید. «بیشتر از یه سال گذشته، مگه نه؟»
«یه سال و سه ماهه.»

«خب، فکر می‌کنی چی کار می‌تونم بکنم؟»
لی گفت. «نمی‌دونم. شاید بتونی به جوری اولو از اون حالت در بیاری. هر کاری کردم فایده‌ای نداشت.»

«من نمی‌تونم کاری کنم از اون حالت در بیاد. اگرم بخوام شوکه‌اش کنم، خودم شوکه میشم. ضمناً می‌خواستم ازت بیرسم اسم دوقلوهارو چی گذاشته؟»
«اونا اسمی ندارن.»

«ولی، داری شوخی می‌کنی.»

«من شوخی نمی‌کنم.»

«اونارو چی صدا می‌کنه؟»

«بهشون میگه (اونا).»

«منظورم اینه وقتی باهاشون حرف می‌زنه چی صداشون می‌کنه.»
«وقتی باهاشون حرف می‌زنه به اونا میگه (شما)، حالا فرقی

نداره اکه بایکی شون حرف بز نه یا باهر دو تاشون.»
ساموئل با عصبانیت گفت. «چر نده، این دیگه چه جور آدم احمقیه؟»
«می خواستم پیام بهتون بگم. اکه نتونین اونو سر حال بیارین
بایه آدم مرده فرقی نداره.»

ساموئل گفت. «میام. باخو دم یه شلاقم میارم. فحشش نمیدم!
لی، تو واقعا راس میگی، من باید پیام.»
«کی؟»
«فردا.»

لی گفت. «من یه مرغ سر می برم. آقای هامیلتون، شما از دوقلوها
خوشتون خواهد اومد. اونا بیچه های خوشکلین. من به آقای تراک
نمیگم شما دارین میآین.»

۲

ساموئل با کسم رویی به زنش گفت که می‌خواهد به خانه‌ی تراسک برود. اول فکر کرد زنش خیلی با او مخالفت می‌کند و مجبور خواهد بود با او در بیفتند. از این که نمی‌خواست تسلیم نظر زنش بشود ناراحت بود. منظورش را آن‌چنان بیان کرد که گویی دارد اعتراف می‌کند. لیزا موقمی که شوهرش جریان را به او می‌گفت دستاش را به کمرش گذاشت و قلب ساموئل فرو ریخت. وقتی حرف‌هایش تمام شد، نگاه سردی به او انداخت.

بالاخره گفت: «ساموئل، فکر می‌کنی بتونی دراون تأثیر بکنی؟»

ساموئل که منتظر چنین پاسخی نبود گفت: «می‌دونم، مادر.»

نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی مهم باشه اون بیچه‌ها همین حالا نام‌گذاری بشن؟»

او بالکنت گفت. «آره - به نظرم این‌طور میاد.»

«ساموئل، فکر کردی چرا می‌خواهی بری اون‌جا؟ دلیلش اینه

که آدم فضولی هستی؟ یا نمی‌تونی تو کار دیگران مداخله نکنی؟»

«لیزا، من نقاط ضعف خودمو خوب می‌دونم. فکر کردم رفتن

اون‌جا فقط فضولی نیس.»

لیزا گفت. «بهره دلیل دیگه‌ای داشته باشی. این مردیگه

حتی نمی‌خواه اعتراف کنه بیچه‌هاش زنده‌ان. وسط هوا اونارو ول

کرده.»

«لیزا، به نظر منم همین‌طور میاد.»

«اگه بهت بگه فضولی نکن - چی می‌گی؟»

«نمی‌دونم.»

آرواره‌اش بسته شد و دندان‌هایش صدا کرد. «حالا اگه اون

بیچه‌هارو نام‌گذاری نکنی خیال می‌کنی تو این خونه جایی واسه

نیست. خجالت نمی‌کشی دست ازیا درازتر بر گردی و بگی اون اجازه

نمیده و یا به حرفات گوش نمی‌کنه. اگه این کارو بکنی من مجبورم

خودم از این‌جا برم.»

ساموئل گفت. «یه سیلی تو گوشش می‌زنم.»

«نه، تو مرد این کار نیستی. ساموئل، تو نمی‌تونی رفتار وحشیانه

داشته باشی. من تو رو می شناسم. باملایمت باهات حرف میزنی و بعد دست از پا درازتر برمی گردی این جا و سعی می کنی کاری کنی که من فراموش کنم تو ادن جا رفتی.»

ساموئل فریاد کشید. «مغزشو ولو می کنم.»

در را محکم زد و وارد اتاق خواب شد، و لیزا از پشت شیشه لبخند زد.

فوراً بالباس مشکی و پیراهن یقه آهاری بر گشت. هنگامی که لیزا کره کراواتش را محکم می کرد ساموئل کمی به طرفش خم شد. ریش سفیدش تمیز و براق بود.

لیزا گفت. «بهمتره کفشاتو با کهنه پاک کنی.»

وقتی کفش های کهنه اش را وا کس میزد سرش را بلند کرد و به او نگاهی انداخت و گفت. «می تو نم کتاب مقدسو با خودم بیرم؟ اسمارو از تو کتاب مقدس پیدا کردن خیلی کار خوبیه.»

لیزا با ناراحتی گفت. «دلم نمی خواد کتاب مقدسو از خونه بیردن بیری، چون اگه دیر به خونه بی آی چیزی ندارم بخونم. وانگهی اسم بچه ها پشتشون نوشته شده.» وقتی قیافه ای گرفته ی شوهرش را دید به اتاق خواب رفت و با انجیل کوچک و کهنه ای که جلد قهوه ای اش را چسب زده بودند برگشت. گفت. «اینو بردار بیر.»

«ولی اون که مال مادرته.»

«اون اهمیتی نمیده و تمام اسما جز این یکی دوتا تاریخ دارن.»

ساموئل گفت: «اونو تو کاغذ می پیچم تا کثیف نشه.»

لیزا با تندی گفت: «نظر مادرم نظر خودمه، و منم نظر مو بهت

گفتم. تو هیچ وقت دست از این انجیل نمی کشی. همش اونو مورد

سوال قرار میدی. طوری بر میداریش که انگار به چیز مشکوکیه، و

من عصبانی میشم.»

«مادر، من فقط دارم سعی می کنم اونو بفهمم.»

«چی کار به فهمیدنش داری؟ فقط اونو بخون. همینه که هست.»

کی ازت می خواد اونو بفهمی؟ اگه خدای بزرگ می خواس تو اونو

بفهمی این استعدادو بهت میداد و یا اونو طور دیگه ای می نوشت که

آدمایی مته تو بفهمن.»

«ولی، مادر.»

لیزا گفت: «ساموئل، توییکی از سرسخت ترین آدمای روزگار

هستی.»

«آره، مادر.»

«همش با من موافقت نکن. این دلیل دوروییته. دلیلای خودتم

بیاد.»

همچنان که ساموئل با درشکه از آنجا دور می شد لیزا با چشم

اورا دنبال کرد و بعد با صدای بلند گفت . « شوهر خوبیہ ولی
سر سخته . »

وساموئل با تعجب فکر می کرد، «من کہ اونومی شناسم پس
چرا سر بہ سرش میذارم؟»

۳

ساموئل به جاده پر دست اندازی که در انتهای دره سالیانس فرار داشت رسیده بود. همان طور که در حدود نیم مایلی درختان بلوط اسب می راند سعی می کرد با عصبانیتی ساختگی شرمش را پنهان کند و برای این که به خود دل و جرأت بدهد سخنان متهورانه ای را برای خودش تکرار می کرد.

آدام خیلی بیشتر از آن چه که ساموئل تصور می کرد ضعیف و لاغر شده بود. چشمانش خسته به نظر می رسید، انگار مدتی از آن ها استفاده نکرده بود. کمی طول کشید تا آدام فهمید ساموئل در مقابل رویش ایستاده است. آدام از روی ناراحتی دهن کجی کرد.

ساموئل گفت: « از این که بدون دعوت قبلی این جا اومدم

خجالت می کشم.»

آدام گفت. «حالا چی می خوای؟ مکه پولتو بهت ندادم؟»

ساموئل گفت. «آره، پولمو دادی. به خدا دادی. و می خوام

بهت بگم خیلی بیشتر از حقم بهم دادی.»

«چی؟ چی می خوای بگی؟»

ساموئل عصبانی شد و گفت. «تو عمرم فکر پولو نکردم. اگه

تمام زحماتم واسه اینه که ارزش خودمو ثابت کنم چرا حساب کارامو

تو دفتر وارد نمی کنی؟»

آدام فریاد زد. «پولتو میدم. بهت میگم میدم. چقده، تا بدم.»

«تو پولمو دادی، ولی به دست من ندادی.»

«پس چرا امدی؟ برو بیرون!»

«یه وقتی منو دعوت کردی.»

«حالا دعوت نمی کنم.»

ساموئل دستانش را به کمرش زد و به جلو خم شد. «ساکت شو،

حالا بهت میگم. تو یه شب پر رنج و درد، که همون دیشب باشه، فکر

خوبی به نظرم رسید و وقتی صبح شد راحت شدم. و تموم شب به این

فکر بودم. صبح که شد تصمیم گرفتم پیام بپوشتم.»

«بسیار کار بدی کردی.»

ساموئل گفت. «دو قلوهارو چی کار می خوای بکنی؟»

«به تو مربوط نیس.»

ساموئل از خشونت آدام خوشحال شده بود. لی را دید که دزد کی داخل خانه این طرف و آن طرف میرود زیر چشمی به او نگاه می‌کند. «تورو به خدا منو عصبانی نکن. دارم سعی می‌کنم آرامشمو حفظ کنم.»

« من نمی‌فهمم چی میگی. »

« چه طور می‌تونی بفهمی؟ آدام ترا سگ، تو منه گرگی می‌مونی که داره بچه‌های خرسو نگهداری می‌کنه. منه خروسی می‌مونی که می‌خواد رو تخم بشینه! احق کثافت! »

تاراحتی در قیافه‌ی آدام پیدا بود و برای اولین بار به خود آمده بود. ساموئل از این که خودش هم داشت عصبانی می‌شد خوشحال به نظر می‌رسید. فریاد کشید. «دوست من، از جلو چشمم دور شو! خواهش می‌کنم!» دهانش کف کرده بود. فریاد زد: «خواهش می‌کنم! تورو خدا از جلوی چشم برو. می‌ترسم جنایتی مرتکب بشم.»

آدام گفت. « از خون‌هام برو بیرون. برو کم شو. دیوونه شدی. برو بیرون. این‌جا خونه‌ی منه. من این جارو خریدم.»

ساموئل باریش‌خند گفت. « از پولی که به ارث بردی این جارو خریدی. تو که جون نکندی و عرق نریختی تا این جارو بخری. تو حتی لایق این بچه‌ها هم نیستی.»

«لایق اونا نیستم؟ من اصلا نمی‌فهمم تو چی میگی.»

ساموئل فریاد زد. «لیزا! خدا به دادم برسه. آدام، تو درست

فکر نمی کنی. قبل از این که خفته ات کنم بهم گوش بده. اون دو قلوهای
قشنگ و معصوم وبی گناه درو میکم. دلت به حالشون نمی سوزه.»
آدم با صدای خشنی گفت. «برو بیرون. لی، تفنگو بیار الی،
این مردیکه دیوونه شده!»

بعد دست های ساموئل روی کلوی آدم قرار گرفت، فنار
تدریجاً زیاد شد تا خون به چشماش زد. در همان حالت ساموئل فریاد
میزد. «تو این بچه هارو نخربیدی، اونارو نذردیدی بلکه اونارو بهت
بخشیدن.» ناگهان انگشتانش را از کلوی آدم برداشت.

آدم در حالی که نفس نفس میزد کلویش را مالید. جای انگشتان
آن مرد آهنگر خیلی درد می کرد. «از جونم چی می خواهی؟»

«تواصلا نمی دونی دوس داشتن یعنی چه.»

«چرا، می دونم. اون قدر می دونم که خودمو بکشم.»

«دروغ میگی. دلت مننه سنگ می مونه.»

«از پیشم برو. وگرنه می زنمت. فکر نکن نمی توئم از خودم

دفاع بکنم.»

«تو عرضه شو نداری.»

«پیرمرد، می زنمت. خیلی خرفت شدی.»

ساموئل گفت. «تو که عرضه نداری حتی به درونه سنگ بلند

کنی. تو که به سه ساله تونمستی رو بچه هات اسم بذاری چطور می تونی

دعوا کنی؟»

آدام گفت. « کارام به تو مربوط نیس. »

ساموئل مشت محکمی به او زد و آدام به زمین افتاد. ساموئل از او خواست بلند شود، و وقتی بلند شد مشت دیگری به او زد، و این بار آدام دیگر بلند نشد. همان طور به قیافه‌ی تهدیدآمیز پیر مرد نگاه می کرد.

خشم ساموئل اندکی فرو نشست و به آرامی گفت « بچه‌ها اسم ندارند. »

آدام پاسخ داد. « مادرشون اونارو بی مادر کرد. »

« و توهم اونارو بی پدر کردی. نمی تونی بفهمی به بچه‌ی تنها چقدر رنج می بره؟ تو این خونه نه علاقه‌ای وجود داره، نه پرندای می خونه و نه صدایی بلند میشه. آدام، یادت نیماذ قبلا این خونه چه جورى بوده؟ »

آدام گفت. « من این کارو نکردم. »

« درسته که نکردی ولی بچه‌ها اسم ندارند. » بعد خم شد و دستانش را روی شانه‌های آدام گذاشت و او را از زمین بلند کرد و گفت. « مارو این بچه‌ها اسم میداریم. فکر می کنیم تا نام‌های خوبی واسشون پیدا کنیم. » بعد بادستانش کرد و خاک پیراهن آدام را پاک کرد.

نگاه آدام به جای دوری دوخته شده بود، گویی به نوایی که از دوردست می آمد گوش میداد ولی چشمانش دیگر آن حالت مرده‌ی

سابق را نداشت. گفت. « غیر قابل تصویره از کسی که بهم فحش داده و کتکم زده تشکر کنم. ولی من ازت تشکر می کنم. با دل پر ازت تشکر می کنم ولی به هر حال، این خودشم به جور تشکره. »
ساموئل لبخندی زد و گفت. « به نظرت طبیعی میومد؟ کارم درست بوده؟ »

« منظورت چیه؟ »

« خب، به زرم قول دادم این کارو بکنم. اون باور نمی کرد که بتونم. می دونی، من اهل دعوا نیستم. آخرین باری که زد و خورد کردم تو مدرسه بود. »

آدام به ساموئل خیره نگاه کرد، ولی در ذهن خود برادرش چارلز را مجسم کرد که چگونه با او رفتار کرده بود. بعد کتی در حالی که هفت تیر را به طرفش نشانه گرفته بود در نظرش مجسم شد. آدام گفت. « من نترسیدم، شایدم خسته بودم. »
« به نظرم به اندازه کافی عصبانی نبودم. »

« ساموئل، فقط به بار ازت سوال می کنم و دیگه ام هیچی نمی پرسم. چیزی شنیدی؟ خبری ازش داشتی - اصلاً خبری از اون بهت رسیده؟ »

« من چیزی نشنیدم. »

آدام گفت. « تقریباً راحت شدم. »

« متنفری؟ »

«نه. نه - فقط دلم گرفته. شاید بعدها تبدیل به تنفر بشه .
می‌دونی ، هیچ فاصله‌ای بین عشق و وحشت نبود. من کیج شدم ، پاک
کیج شدم.»

ساموئل گفت. «بهر روز باهم می‌شینیم و تو همه چیز و منه ورق
واسم رومی کنی، ولی حالا چرا چیزی نمیگی.»
از پشت آلونك جیغ مرغی بلندشد و سپس صدای پرپر زدن
به گوش رسید.

آدام گفت. «چی کار دارن می‌کنن؟»

صدای جیغ دوباره بلندشد. ساموئل گفت. «لی‌داره مرغ سر
می‌بره. می‌دونی ، اگه مرغا دولت و کلیسا و تاریخ داشتن با تنفر
به لذت‌های انسان نگاه می‌کردن. موقع عر دسی و عزا سر مرغ بیچاره رو
می‌برن.»

حالا هر دو ساکت بودند و گاهگاهی با حرف‌های معمولی
سکوت شکسته می‌شد - سوالات بی‌معنی در مورد سلامتی همدیگر و
یا در مورد هوا می‌کردند . به جواب‌های همدیگر گوش نمی‌دادند.
اگر لی مداخله نکرده بود بالاخره دعوای‌شان می‌شد.

لی يك ميز و دو صندلی آورد و صندلی‌ها را مقابل هم گذاشت.
بعد رفت و يك بطری و بسکی و دو کیلاس آورد و روی‌میز در مقابل
هر صندلی يك کیلاس گذاشت . سپس دو قلوها را آورد و روی زمین
کنار ميز گذاشت و به هر يك از آن‌ها تکه چوبی داد تا تکان بدهند

وسایه‌اش را روی دیوار تماشا کنند.

بچه‌ها ساکت نشستند و به اطراف نگاه کردند، به ریش ساموئل خیره شدند و، لی را جستجو کردند. چیز عجیب در مورد این بچه‌ها لباس‌های‌شان بود چون لباس چینی پوشیده بودند. لباس یکی از آن‌ها به رنگ آبی فیروزه‌ای و لباس دیگری به رنگ کلی کم رنگ بود. حاشیه و دکمه‌های لباس‌شان سیاه بود. روی سرشان کلاه گرد سیاه ابریشمی که در بالای هر یک دکمه قرمز روشن دوخته شده بود قرار داشت.

ساموئل پرسید. «لی، این لباس‌ها از کجا آوردی؟»
لی باتندی گفت. «از جایی نیاوردم، قبلاً او‌نارو داشتم. به دست لباس دیگری‌ام دارم که خودم دوختم. روزنام‌گذاری باید به بچه لباس خوب پوشوند.»

«لی، تو دیگره باله‌بجه‌ی چینی حرف نمیزنی.»
«آره، راس میگی، فقط وقتی میرم کینگ‌سیتی اون جوری حرف میزنم.» بعد چیزهایی برای بچه‌ها که روی زمین بودند خواند و هر دوی آن‌ها به ریش لبخند زدند و چوب‌های توی دست‌شان را در هوا تکان دادند.

لی گفت. «برات کمی مشروب می‌ریزم. این مشروب مدنی این‌جا بوده.»

ساموئل گفت. «این همونه که دبر روز تو کینگ‌سیتی خریدی؟»

حالا که ساموئل و آدام باهم نشسته بودند و دیگر از هم رودر-
بایستی نداشتند، ساموئل احساس شرمساری می کرد. نمی توانست
ضربه های مشتت را که به آدام زده بود به آسانی جبران کند. در مورد
فوائد شهامت و بردباری که در اثر به کار بستن بی حاصل می شد،
می اندیشید. در ته دلش به خود می خندید.

آن دو نشستند و به دوقلوها با آن لباس های عجیبشان نگاه
کردند. ساموئل با خود فکر می کرد، «گاهی اوقات دشمن آدم
بهرتر از دوست می تونه کمک کنه.» بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به
آدام انداخت.

گفت. «نمی دونم چه جور شروع کنم، من این می مونه که
آدم مدتی به نامه ای جواب نداده باشه و بعد هرچی می خواد بنویسه
نمی تونه. می تونی بهم کمک کنی؟»

آدام لحظه ای به ساموئل نگاه کرد و بعد چشمانش را به بیچه ها
که روی زمین بودند دوخت و گفت. «منه وقتی که آدم سرشو زیر آب
می کنه به چیزی تو گوشم صدامیده. باید به جوری خودمو از این
وضع خلاص کنم.»

«شاید اگه بهم بگی چه اتفاقی افتاده بتونیم در باره اش صحبت
کنیم.»

آدام مشروبش را سر کشید و دوباره برای خودش مشروب ریخت
و با کیلاس بازی کرد. ویسکی زرد رنگ در کیلاس به حرکت درآمد

و بوی تندش فضا را پر کرد. گفت . «یادآوریش آسون نیست ، همیشه گفت رنج بود، بلکه به نوع کرحتی بود. ولی باوجود کرحتی دردم بود. تو گفتی به روزی همه چیز و منه ورق واست رو می کنم - داشتم به همون فکر می کردم. شاید تتونم همه ورقارو رو کنم.»

«دارم سعی می کنم ماجرا یادم بیاد. وقتی به سردنمی خواد درباره ی چیزی حرف بز نه منظورش اینه که چیزی واسه گفتن نداره.»
«شاید دلیلت این باشه. اون تو ذهنم در پرده ی ابهامی فرو رفته و من جز اون صحنه آخری که به روم آتش گشود چیز دیگه ای یادم نمیاد.»

«آدام، اون بهت تیر اندازی کرد، مکه نه؟»
لب هایش را به هم فشرد و خیره به اون نگاه کرد.
ساموئل گفت. «لازم نیس جواب بدی.»
آدام جواب داد. «دلیلی نداره که جواب ندم . آره ، اون این کارو کرد.»

«می خواس تورو بکشه؟»
«من بیشتر از هر چیزی به این مساله فکر کردم . نه ، فکر نمی کنم می خواس منو بکشه. اون به من این اقتضارو نداد. اثری از تنفر درش نبود، اصلا عصبانی نبود. من اینو توارنش یاد گرفتم. اگه می خواین کسی رو بکشین تیر و به سرش یا قلبش یا دلش بزین . نه ، اون درست می دونست کجارو هدف قرار بده . من حسرت لوله ی

هفت تیر و می تو نم به یاد بیارم. اگر می خواست منو بکشد بازم ناراحت نمی شدم. آگه این کارو می کرد خودش به نوع دوست داشتن بود. ولی من دشمن نبودم بلکه به آدم مزاحم بودم.

ساموئل گفت. «تو خیلی در این باره فکر کردی.»

«آره، من خیلی وقت داشتم که فکر شو بکنم. به چیزی می خوام ازت سوال کنم. بعد از اون عمل زشتش دیگه چیزی یادم نیاد. ساموئل، اون خیلی خوشگل بود؟»

«واسه تو بود، چون تو اونو ساختی. من فکر نمی کنم توهیج وقت خواستی اونو ببینی - تو فقط اونو تو ذهننت خلق کردی.»

آدام گفت. «من نمی دونم اون کسی بود - چی بود. خودمو راضی کرده بودم که نفهمم.»

«حالا می خوای بفهمی؟»

آدام سرش را زیر انداخت و گفت. «همیشه گفت کنجکاو به. ولی می خوام بدونم تورک بچه هام چه خونی جریان دازه. وقتی اونا بزرگ میشن - تعجب نکنم چرا به جور دیگه ان.»

«آره، تعجب می کنی. وبهت هشدار میدم این خونشون نیست که در اونا تخم شرارتو می کلاه بلکه سوءظن خودته. اونا همون جور بارمیان که ازشون انتظار داری.»

«ولسی خونشون.»

ساموئل گفت. «من به خون زیاد عقیده ندارم. فکر می کنم

خوبی ربدی بیچه‌ها همش در اثر تربیته.»

«آدم که نمی‌تونه ازیه خوک اسب مسابقه بسازه.»

ساموئل گفت. «ولی آدم می‌تونه خوکو طوری تربیت کنه که

تندبره.»

«فکر نمی‌کنم در این درو و حوالی‌ها کسی پیدا بشه که باهات

موافق باشه. حتی خانم‌ها میلتونم با تو موافق نیست.»

«درس میگی. بیشتر اوقات باهام مخالفت می‌کنه، به همین دلیل

با اون این حرفارو نمی‌زنم که بعداً باهام جر و بحث بکنه. اون بازور

تونوموم بحث‌ها موفق میشه و نظرش اینه که اختلاف عقیده داشتن

نوهین آشکاره. زن خوبیه، ولی آدم باید یاد بگیره چه جور باهاش

کنار بیاد. بیا از بیچه‌ها صحبت کنیم.»

«دلت می‌خواد به خورده دیگه ام مشروب بخوری؟»

«آره، متشکرم. اسم رازبزر گیه. من هیچ وقت نفهمیدم اسم سرشت

بیچه‌رو تعیین می‌کنه یا بیچه خودشو عوض می‌کنه که با اسمش جور

در بیاد. ولی باید از این موضوع مطمئن باشی. وقتی رو آدم اسم می‌ذارن

خودش دلیل اینه که اون اسم، اسم نادرستیه. نظرت در باره‌ی اسمای

معمولی. مته جان یا جیمز یا چارلز چیه؟»

آدم داشت به دو قلوها نگاه می‌کرد و وقتی موضوع نام‌گذاری

به میان آمد قیافه یکی از بیچه‌ها ناگهان او را به یاد بردارش انداخت.

به جلو خم شد.

ساموئل پرسید. «چی شده؟»
 آدام فریاد زد. «این دو قلوها شبیه هم نیستن! اونا اصلاً شبیه نیستن.»
 «البته که شبیه هم نیستن. اونا دو قلوهای همسان نیستن.»
 «اون یکی - اون یکی شبیه برادره. همین حالا فهمیدم. نمی دونم
 اون یکی شبیه من هست یا نه.»
 «هر دو تا شون شبیه خودتن. تو صورت هر آدمی میشه هر چیزی رو
 دید.»

آدام گفت. «حالا این جور ی نیست ولی برای یه لحظه فکر
 کردم دارم به روح می بینم.»

ساموئل گفت. «شاید ارواح همین جورین.»
 لی بشقابها را آورد و روی میز گذاشت.
 ساموئل پرسید. «روهای چینیم وجود دارن؟»
 لی گفت. «میلیونها. مابیشتر از همه چی روح داریم. به نظرم
 تو چین هیچی هیچ وقت نمی میره. اذن جا پراز روحه. به هر حال وقتی
 اذن جا بودم همین احساسو داشتم.»
 ساموئل گفت. «بشین، لی. ما داریم سعی می کنیم رو این بچه ها
 اسم بذاریم.»

«مرغ داره سرخ میشه. همین حالا حاضر میشه.»
 آدام چشمانش را از دو قلوها برداشت. در چشمانش مهربانی
 دیده می شد. «لی، مشروب می خوری؟»

«من تو آشپزخونه دارم یه کیلاس میزنم.» بعد از این که این

ا. گفت به آشپزخانه رفت.

ساموئل خم شد و یکی از بچه‌ها را بلند کرد و روی زانویش گذاشت و به آدام گفت. «تو ام اون یکی رو بردار. باید بینیم اسمی یادمون میاد که روشون بذاریم یا نه.»

آدام بچه‌ی دیگر را ناشیانه روی زانویش گذاشت و گفت. «اونا از دور شبیهن ولی وقتی از نزدیک نگاه می کنی این طور نیستن. چشمای این یکی کردتر از دیگریه.»

ساموئل اضافه کرد. «آره، سرش کردتر و گوشاش بزرگتره. ولی این یکی بیشتر شبیه - یه توپ کوچولوئه. این یکی دورتر میره ولی زیاد بالا نمیره. دموها دیوست این یکی تیره تر میشه. این یکی زیرک از آب درمیاد و زیر کی نشونه‌ی محدودیت ذهنه. زیر کی به آدام میکه چی کارکنه چون زیر کانه نیست. بین این یکی چطوری می تونه به خودش کمک کنه! این یکی خیلی از اون یکی جلوتره - رشدش بهتره. عجیب نیست وقتی از نزدیک بهشون نگاه می کنی چقدر باهم فرق دارن؟»

حالت صورت آدام تغییر می کرد، گویی صورتش باز شده بود و هر چیزی را می شد در سیمایش خواند. انگشتش را بالا گرفت و بچه خواست آن را بگیرد ولی نتوانست و تقریباً داشت می افتاد. آدام گفت. «یواش. دلت می خواد بیفتی؟»

ساموئل گفت. «اشتباهه که بر اساس خصلتشون اونارو نام گذاری

بکنیم. ممکنه اشتباه بکنیم - خیلی اشتباه بکنیم. شاید خوب باشه اسمی روشن بذاریم که بامسمی باشه. اسم مردی رو که رومن گذاشتن کسی بود که خداوند صداش می کرد ، رومن تو تموم زندگیم گوش دادم. به نظرم یکی دوبار خداوند صداش کرد ولی واضح نبود.»

آدام همانطور که بچه رادربغل داشت خم شد و در هر دو کیلاس و بسکی ریخت و گفت. «ساموئل، متشکرم که اومدی. حتی از این که منورزی متشکرم. لابد از حرفم تعجب می کنی.»

داین کلاراسم خیلی عجیب بود. لیزا هیچ وقت باورش نمیشه ، و بنابراین من هیچ وقت بهش نمیگم. حقیقت باور نکردنی خیلی بیشتر از دروغ می تونه آدمو اذیت کنه. پشتیبانی از حقیقتی که غیر قابل قبوله خیلی شهادت می خواد. داسس مکافاتمی در نظر گرفته شده که همون مصلوب شده. من جراتشو ندارم.»

آدام گفت. «تعجب می کنم چطوری مرد با مطالعه ای مننه تو می تونه تو مزرحه کار کنه.»

ساموئل گفت. «واسه اینه که شهادت ندارم. نمی تونم مسؤلیتشو کلاما به عهده بگیرم. وقتی خدای بزرگ اسم منوصدا نکرد ، من می تونستم اسم اونوصدا کنم - ولی نکردم. فرق بین استثنایی بودن معمولی بودن همینه. این بیماری خیلی شیوع داره. ولی یه انسان معمولی باید بدونه که استثنایی بودن آدمو تو این دنیا خیلی تنها می کنه.»

آدم گفت. «به نظرم استثنایی بودن هم درجانی داره.»
 ساموئل گفت. «من این جور ی فکر نمی کنم. منه این که آدم
 بگه یه چیز بزرگی کوچکه. نه. عقیده ام اینه وقتی آدم به اون درجه
 از مسئولیت میرسه بزرگی و انسان هر دو باید در تنهایی انتخابشونو
 بکنن. در یه طرف محبت و دوستی و تفاهم وجود داره، و در طرف دیگه
 عظمت و استثنایی بودن سرد و تنها. همین جا باید انتخاب کرد. من
 خوشحالم که معمولی بودن پذیرفتم، ولسی چطور می تونم بگم اکه
 کسی دومی رو قبول کنه چه پاداشی می گیره؟ هیچ کدوم از بچه هام
 استثنایی نمیشن، فقط شاید تام بشه. حالا برس این دوراهی و ایستاده
 و داره عذاب می کشه. دیدن این صحنه دردناکه. بدلم می خواد اون
 بله بگه. عجیب نیس پدری بخواد پسرش محکوم به استثنایی شدن
 باشه! این خیلی خود خواهانه است.»

آدم خندید و گفت. «حالا فهمیدم اسم گذاری کار آسونی

نیست.»

«فکر کردی آسون باشه؟»

آدم گفت. «نمی دونستم این کار می تونه این قدر جالب باشه.»
 لی بابشقاب مرغ سرخ کرده، یک کاسه سیب زمینی پخته که
 بخار از آن بلند می شد، و یک ظرف ترشی چغندر که روی سینی گذاشته
 بود وارد شد و گفت. «نمی دونم خوشمزه شدن یا نه. مرغایه کم پیرن.
 جوجه نداشتیم. امسال راسوها همه ی جوجه هارو خوردن.»

ساموئل گفت: «تو ام بیابخور.»

لی گفت: «صبر کنین تا برم مشروبمو بیارم.»

وقتی رفت آدام گفت: «واسم عجیبه -- اون که بایه لهجه‌ی خاصی

صحبت می کرد.»

ساموئل گفت: «حالا بهت اعتماد می کنه. اون خیلی صمیمیه

واقظار پاداشم نداره. خیلی از مادوتا بهتره. ما حتی خوابشم نمی تونیم

بینیم که آدمی منه اون باشیم.»

لی برگشت و در انتهای میز روی صندلی نشست و گفت: «فقط

بچه هارو روزمین بذارین.»

وقتی دوقلوها را روی زمین گذاشتند سروصدای شان بلند شد.

لی با تندی به زبان چینی چیزی به آن ها گفت و بچه ها ساکت

شدند.

آن ها مانند همه‌ی روستائیان آهسته غذای شان را خوردند.

ناکهان لی بلند شد و به طرف خانه رفت. بعد بایک کوزه شراب قرمز

برگشت و گفت: «یادم رفته بود اینو بیارم. اینو تو خونه پیدا کردم.»

آدام خندید و گفت: «یادم میاد قبل از خریدن این خونه این جا

شراب می خوردم. شاید چون مست کرده بودم این جارو خریدم. لی،

مرغ خوشمزه اس. فکر می کنم مدتهاست که مزه‌ی غذا حالیم

نبوده.»

ساموئل گفت. «حالت داره خوب همیشه . بعضیا خیال می کنن
اگه حالشون خوب بشه به مریضی شون تو هین همیشه. ولی مرهم زمان-
کاری به این کارا نداره. هر کس اگه صبر داشته باشه حالش خوب
همیشه.»

۴

لی میزرا تمیز کرد و به هر کدام از بچه‌ها يك پای مرغ داد. آن‌ها در حالی که پای چرب مرغ را در دست گرفته بودند همان طوری به حالت جدی نشسته بودند و نگاهش می‌کردند و آن را می‌لیسیدند. کوزه شراب و کیلاس‌ها همان‌طور روی میز قرار داشتند.

ساموئل گفت: «بهرتره به موضوع اسم گذاری بر گردیم. فکر می‌کنم اگره دیر به خونه بر گردم لیزا ناراحت میشه.»

آدام گفت: «نمی‌دونم اسمشونو چی بذارم.»

«هیچ اسم خانوادگی یادت نمیاد که بخوای روشن بذاری - تاجلب توجه فامیلای پولدار و بکنه، یا اسمی که بعداً باعث افتخار

بشه؟»

«نه، می‌خوام تا اون جایی که ممکنه اسم جدیدی روشن بذارم.»

ساموئل با بند انگشتش به پیشانی‌اش ضربه‌ای زد و گفت: «باعث خجالته. باعث خجالته که اونا نمی‌تونن اسمای شایسته‌ای داشته باشن.»

آدام پرسید: «منظورت چیه؟»
«دیشب فکر کردم.» بعد کمی مکث کرد و گفت: «گفتی اسم تازه؟ چرا اسم اجداد تو روشن نمیداری؟»
«اجدادم؟»

«البته - هاییل و قایل.»
آدام گفت: «اوه، نه. این کار صحیح نیست.»
«می‌دونم صحیح نیست. این اسما ممکنه باعث بشه این بچه‌ها دچار سرنوشت هاییل و قایل بشن. ولی عجیب نیست که قایل شاید بهترین نام تو دنیا باشه و تا اون جایی که من می‌دونم فقط رویه نفر بوده؟»

لی گفت: «شاید واسه همینه که این اسم همیشه اثرش داشته.»
آدام به شراب‌قرمز داخل کیلاش نگاه می‌کرد و گفت: «وقتی این اسموبه زبون میاری تنم می‌لرزه.»

ساموئل گفت: «دو داستان از آغاز پیدایش آدم همیشه در ذهن ما بوده. اونارومشه دم‌های نامرئی با خودمون حمل می‌کنیم -

داستان رانده شدن از بهشت و داستان هاییل و قابیل. من هیچ کدوم از اونا رو نمی فهمم. من اصلا اونا رو نمی فهمم، ولی می تونم حسشون کنم. لیزا همیشه سر این باهام دعوا داره. میگه نباید سعی کنم اونا رو بفهمم. میگه ما چرا باید حقیقتو توضیح بدیم. شاید راس میگه - شاید حق با اونه. لی، لیزا میگه تو جزو فرقه پرزبتریان هستی - تو جریان باغ بهشت و هاییل و قابیلو می فهمی؟»

«اون فکر می کرد من باید به کارهای بشم، و من مدت ها پیش تو سائفرانسیسکو به مدرسه مذهبی رفتم. مردم مسی خوان که آدم به کارهای بشه، ترجیح میدن آدم منه خودشون بشه.»
آدام گفت. «ازت سؤال کرد که می فهمی.»

«من فکر می کنم جریان سقوط انسان و رانده شدن از بهشت رو می فهمم. شاید اونو درخودم حس می کنم. ولی برادر کشی رو - نه، خب، شاید شرح جزئیاتش خیلی خوب یادم نیاد.»

ساموئل گفت. «اکثر آدما جزئیاتشو نمی خونن. این جزئیاتیه که منو متعجب می کنه. و هاییل بچه نداشت.» «بعد به آسمان نگاه کرد و ادامه داد. «خدای من، روزی قدر زود می گذره! منه زندگی می مونه - وقتی متوجه نیستیم خیلی زود می گذره و وقتی که توجه می کنیم خیلی آروم می گذره. نه، من دارم از زندگی لذت می برم. و خودمو قانع کردم که لذت بردن گناه نیست. از این که می خوام نه

وتوی همه چیز و دربیارم خوشم میاد. هیچ وقت راضی نمیشم از کنار سنگی ردبشم بدون این که اونو بردارم و زیرشو نگاه کنم. و خیلی متأسفم که نمی‌تونم اون طرف ماهو ببینم.»

آدام گفت. «کتاب مقدس همرام نیست. یکی داشتیم که اونو تو کنتیکت جا گذاشتیم.»

لی گفت. «من دارم، الان میرم اونو میارم.»

ساموئل گفت. «لازم نیست، لیزا کتاب مقدس مادرشو بهم داد که بیارم. توجیبه.» بعد بسته‌ای درآورد و کتاب کهنه و پاره پاره‌ای را از لای کاغذ بیرون آورد و گفت. «این کتاب مقدس خیلی پاره پوره اس. نمی‌دونم راجع به چه مسائلی و بدبختیایی باهاش مشورت کردن. اگه بهم یه کتاب مقدس کهنه بدن می‌تونم از روی جای انگشتا که به مرور زمان روش مونده بکم وضع صاحبش چی بوده. لیزا نمیداره فقط یه جای کتاب مقدس پاره بشه. حالا این داستان باستانی رو باز می‌کنم. اگه از خون‌دانش ناراحت میشیم واسه اینه که خودمون ناراحتیم.»

آدام گفت. «از بیجکی تا حالا این داستانون نشنیدیم.»

ساموئل گفت. «پس فکر می‌کنی خیلی طولایه، ولی نه، برعکس کوتاهه. من اونو می‌خونم و بعد برات تفسیر می‌کنم. یه کمی شراب بهم بده، گلوم خشک شد. پیداش کردم - داستان به این کوتاهی زخم عمیقی به جا گذاشته.» بعد به زمین نگاه کرد و گفت. «ببین!

بچه‌ها تو خاکا خوابشون برده.»

لی بلند شد و گفت. «یه چیزی روشن میندازم.»

ساموئل گفت. «خاک کر مه. حالا داستانو می خونم. (و آدم زن خود حواریا شناخت و او حامله شد و قایل را زاید، و گفت، «مردی از یهوه حاصل نمودم.»)»

آدم شروع به حرف زدن کرد و ساموئل نگاهش کرد و ساکت شد و با دستش جلوی چشمانش را گرفت. بعد به خواندن ادامه داد. «(وحوا برادرش هایل را زاید. و هایل کله بان، و قایل کارکن زمین بود. پس از مدتی قایل هدیه‌ای از محصول زمین برای خداوند آورد و هایل نیز از نخست زاد کان کله خویش و پیه آن‌ها هدیه آورد و خداوند هایل و هدیه او را منظور داشت. اما قایل و هدیه او را منظور نداشت)»

لی گفت. «ادامه بدین، ادامه بدین. ما برمی گردیم سر موضوع اصلی.»

ساموئل به خواندن ادامه داد. «(پس خشم قایل به شدت افروخته شده سر خود را بزیر افکند. آن گاه خداوند به قایل گفت «چرا خشمناک شدی و چرا سر خود را به زیر افکندی؟ اگر نیکویی می کردی آیا مقبول نمی شدی و اگر نیکویی نکردی گناه بر در در کمین است و اشتیاق تو دارد اما تو بروی ملطشوی.»)

«(و قایل با برادرش هایل سخن گفت: و واقع شد چون در صحرا بودند قایل بر برادر خود هایل برخاسته او را کشت. پس خداوند

به قایل گفت «برادرت هایل کجاست؟» گفت، «نمی دانم. مگر یاسبان برادرم هستم؟!» گفت «چه کرده؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی آورد. و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادر ترا از دستت فروربرد. هر کار زمین کنی همانا قوت خود را دیگر به تو ندهد و پریشان و آواره در جهان خواهی بود.» و قایل به خداوند گفت «عقوبتم از تحملم زیاده است. اینک مرا امروز بر روی زمین مطرود ساختی و از روی تو پنهان خواهم بود و پریشان و آواره در جهان خواهم بود و واقع می شود هر که مرا یابد مرا خواهد کشت.» و خداوند بوی گفت، «پس هر که قایل را بکشد هفت بار باید انتقام پس بدهد.» و خداوند بر قایل نشانی داد که هر که او را یابد ویرا نکشد. پس قایل از پیشگاه خداوند رانده شد و در زمین نود در شرف بهشت مسکن گزید.»

ساموئل تقریباً با خستگی کتاب کهنه را بست و گفت. «تمام قضیه این جاس. فقط شو تزد آیه. و خدای من! یادم رفت چقدر وحشتناک که - آدم دلش می گیرم. شاید لیزا راس میکه. آدم چیزی سردنمیاره.»

آدام آه عمیقی کشید و گفت. «داستانش آرام بخش نیست، مکه

۹۴۸

لی از بطری کرد سنگی خود لیکور تیره رنگی را داخل لیوان ریخت و کمی از آن نوشید و مز مزه کرد. و گفت. «هیچ داستانی تأثیر

و دوام نداده، مکه این که در درون خودمون احساس کنیم درسته و درموردمون صدق می کنه. آدما چه بار گناهی به دوش می کشن!»
ساموئل به آدام گفت، «و توسعی کردی همدی این بارو به دوش بکشی.»

لی گفت، «منم همین طور، هر کی این بارو به دوش می کشه. ما گناهو منه به چیز قیمتی تو دستمون نگه می داریم. شاید دلمون این جور می خواد.»

آدام حرفشان را قطع کرد و گفت. «حالم داره بهتر میشه.»

ساموئل گفت. «منظورت چیه؟»

«هر بچه کوچیکی خیال می کنه خودش گناهو اختراع کرده. ما خیال می کنیم تقوی آموختنیه، چون به ما این طوری گفتن. ولی گناه در وجود ماست.»

«آره، می فهمم. ولی این داستان چطوری جریانو روشن می کنه؟»

آدام با هیجان گفت. «چون ما زاده گناهم. بعضی از گناهانمون در دو دمانمون وجود داره. ما چه فرصتی داشتیم؟ ما بچه های پدرانمون هستیم. معنیش اینه که ما اولین کسانی نیستیم که گناه کردیم. این خودش به بهونه ست، و چقدر میشه بهونه گرفت.»

لی گفت. «این بهونه ها متقاعد کننده نیس، و گرنه از مدت ها پیش می تونستیم گناهانمو نوپاک کنیم و دنیا پر از مردم بدبخت گناهکار

نمی‌شد.»

ساموئل گفت: «هر جور که بخواین تعبیر کنین ریشه‌اش تو اجدادمون وجود داره. گناه تو بطن ماست.»

آدام گفت: «یادم میاد کمی از دست‌خدا عصبانی شدم. هم قاییل و هم هاییل اون چهره رو که داشتن به‌خدا دادن ولی خدا مال هاییلو قبول کرد و مال قاییلو قبول نکرد. این کار عادلانه نبود. من هیچ وقت نفهمیدم. تو فهمیدی؟»

لی گفت: «شاید ما با دید دیگه‌ای به این قضیه نگاه می‌کنیم. یادم میاد که این داستان واسه چوپانا نوشته شده بود. اونا کشاورز نبودن. فکر نمی‌کنی خدای چوپانا به‌بره چاق و چله‌رو به‌یه دسته جو ترجیح میداد؟ وقتی آدم می‌خواد هدیه بده باید سعی کنه بهترین و باارزش‌ترین چیزو بگیره.»

ساموئل گفت: «آره، می‌فهمم، و، لی باید بهت هشدار بدم اما دلائلتو که دلائل یه آسیائیه به‌لیزا بکم الم‌شنکه به‌یا می‌کنه.»
آدام به‌هیجان آمده بود. «آره، ولی چرا خدا قاییلو محکوم کرد؟ این کارم عادلانه نیس.»

ساموئل گفت: «گوش دادن به‌این حرفا فایده داره. خدا اصلا قاییلو محکوم نکرد. حتی خداهم می‌تونه تبعیض قائل بشه، مکه نه؟ به‌فرض خدا بره‌رو بیشتر از سبزی‌دوس داشت. منم همین جورم. شاید قاییل برایش به‌دسته هویج آورد. و خدا گفت: (من از این خوشم نیامد.)

دوباره سعی کن. به چیزی بیار که خوشم بیاد و من دیگه فرقی بین تو و برادرت قائل نمیشم.) ولی قایل خیلی عصبانی شد. احساساتش جریحه دار شده بود. و وقتی آدم احساساتش جریحه دار میشه می خواد دل پر شو به جووری خالی کنه، و هایلیم اتفاقاً دم دست بود.»

لی گفت. «پولس رسول^۱ به یهودیا گفت که هایل ایمان داشت.» ساموئل گفت. «هیچ اشاره ای به این موضوع در سفر پیدایش نشده. هیچ اشاره ای به ایمان یا عدم ایمان نشده. فقط معلوم میشه اخلاق قایل چه جووری بوده.»

لی پرسید. «خانم هامیلتون راجع به این گفته های متناقض تو کتاب مقدس چی میگه؟»

«چیزی راجع به این موضوع نیگه چون قبول نداره اونا ضد و نقیض.»

«ولی -»

«ساکت، ازش بپرس. اگه قضیه روحل کنین دیگه دچار سردرگمی نمیشین، گرچه ممکنه تلخ باشه.»

آدام گفت. «شما دوتا اینو مطالعه کردین. من فقط در باره اش شنیدم و چیزی ام از اون سردر نیاردم. قایلو به خاطر جنایتی که کرده بود بیرونش کردن؟»

«درسته - واسه جنایت رونده شد.»

«خدارو اون نشون گذاشت؟»

«توجه کردی؟ این نشون رو قایل گذاشته شد که نجات پیدا کنه نه این که نابود بشه. وهر کی اونو می کشت نفرین می شد. این نشون واسه زنده موندن بود.»

آدام گفت. «من این جواری حس می کنم که قایل از اون پس تو بدبختی زندگی کرده.»

ساموئل گفت. «شاید این جوهره ولی قایل به زندگی کردن ادامه داد و صاحب اولاد شد ولی هاییل فقط تو افسانه ها زندگی می کنه. مابچه های قایلیم. و عجیب نیس حالا در قرنی که زندگی می کنیم و چندین هزار سال از این جریان گذشته سه تا مرد کنده دور هم نشستن و جواری دارن راجع به این موضوع بحث می کنن که انگار دیروز تو کینگ سیتی اتفاق افتاده و متهمش هم واسه محاکمه نیومده؟»

یکی از دو قلوها بیدار شد و خمیازه کشید و نگاهش به لی انداخت و دوباره به خواب رفت.

لی گفت، «آقای هامیلتون، یادتون هس بهتون گفتم داشتم به- مقدار شعر کهن چینی به انگلیسی ترجمه می کردم؟ نگران نباشین. نمی خوام اونو بخونم. ضمن این که این کارارو می کردم، دیدم بعضی چیزای قدیمی انگار همین امروز صبح اتفاق افتاده. و از این متعجبم، البته مردم درگیر مسائل شخصی خودشونن. آکه داستانی مربوط به خودشون نباشه بهش گوش نمیدن. و من این جایه قانون وضع می کنم- به داستان بزرگ و با ارزش باید در باره ی همه مردم باشه و گرنه

دوامی نداره . چیزای عجیب و غریب و بیگانه جالب نیستن - فقط چیزایی که صدرصد شخصی و آشنا باشن جلب توجه می کنن .
ساموئل گفت . « حالا اینو به داستان هاییل و قایل ربط بده . »
و آدام گفت . « من برادرمو نکشتم - » و ناگهان مکتی کرد و
خاطرات گذشته به یادش آمد .

لی به ساموئل گفت . « فکر می کنم بتونم این کارو بکنم ، این بهترین داستان دنیاست و اسه این که داستان هر کسیه . فکر می کنم این داستان مظهر روح انسانه . الان دارم به جایی میرسم - اکه حرفام روشن نیس کمی صبر داشته باشین . بزرگترین وحشتی که به بچه - دچارش میشه اینه که احساس کنه اونو دوس ندارن ، و مطرود بودن برارش واقعاً وحشتناکه . به نظرم هر کسی تو زندگی کم و بیش مطرود واقع شده . وقتی این بلا سر آدم میاد خشم تولید میشه ، و وقتی آدم خشمگین شد می خواد انتقام بگیره ، پس جنایت می کنه و بعد از - جنایت احساس گناه به آدم دس میده - داستان بشر همینه . به نظرم اکه مطرود بودن وجود نداشت ، آدما هم دیگه وضع فعلی رو نداشتن . شاید کمتر دیوونه تو این دنیا داشتیم . مطمئنم دیگه زندون های زیادی وجود نداشت . ریشه ی تمام مسائل تو بیچکیه . به یه بچه توجه نمیشه ، اون بچه به کر به لگد میزنه و احساس گناهشو پنهون می کنه ؛ و اون دیگری دزدی می کنه تا با پولدار شدن مقبول دیگران واقع بشه ؛ سومی می خواد دنیارو بگیره - گناه و انتقام و گناه بیشتر پشت

سرهم ادامه داره . انسان تنها حیوان گناهکاره . حالا صبر کن! به نظرم این داستان قدیمی و وحشتناک مهمه و اساس این که مثل آینه روحونشون میده - روح گناهکار و مرموز آدمی رو . آقای تراسک، شما کفّین برادرتونو نکشتین و بعد به چیزی یادتون اومد . نمی دونم اون چیه ، ولی هرچی بود با داستان هاییل و قایل خیلی فرق داشت؟ آقای هامیلتون ، درباره لهجه چینی ام چی فکر می کنین ؟ می دونین که همه مون باهم برادریم و آسیایی با امریکایی فرقی نداره .»

ساموئل آرنجش را روی میز تکیه داده بود و بادستانش چشمان و پیشانی اش را گرفته بود . گفت : «می خوام فکر کنم، آره، می خوام فکر کنم . می خوام خودم مساله رو موشکافی کنم . شاید تودنیارو واسه من زیرورو کرده باشی . و حالا نمی دونم چطور می به جاش به دنیای دیگه واسه خودم درس کنم .»

لی به آرامی گفت . «نمیشه بر اساس حقایق پذیرفته شده به دنیا درس کرد؟ اگره دلائل بعضی از دردا و دیوونگی هارو بدونیم نمی تونیم اونارو ریشه کن کنیم؟»

«نمی دونم، لعنتی . تودنیای قشنگ منو خراب کردی . جوابایی که برای مسائل داری واسم پذیرفتنی نیست . منو تنها بذار - بذار فکر کنم ! حرفایی که تا حالا زدی سوالاتی تو مغز من به وجود آورده . نمی دونم پسر من تام راجع به این چی فکر می کنه ! اون حتماً فوری قانع نمیشه . مته کباب گوشت خوک که رو آتش این ور اون ور میشه اونارو تو مغزش

می‌گردونه . آدام، حالا از اون فکرات بیرون بیا. مدتی که داری
فکر و خیال می‌کنی.»

آدام شروع به حرف زدن کرد. آه عمیقی کشید و پرسید .
«مساله خیلی ساده نیست؟ من همیشه از چیزای ساده می‌ترسم.»
لی گفت. «اصلا ساده نیست، خلیم پیچیده است. ولی آخر سر
به جای روشنی میرسیم.»

ساموئل گفت. «هوا داره تاریک میشه . این قدر نشستیم که
غروب شد. من این همه راه اومدم که اسم دوقلوها رو بذارم ولی هنوز
اونتا نام گذاری نشدن. لی، ما فقط وقت تلف کردیم . تو بهتره عقاید
فیلسوفانه تو واسه خودت نگه‌داری و تو امور کلیساها دخالت نکنی
و گرنه بزودی به صلیب کشیده میشی. البته عقاید فلسفی‌ات تا موقعی
خوبه که در امور کلیسا دخالت نکنه. حالا دیگه باید برم.»

آدام مایوسانه گفت. «چن تا اسم بگو.»

«از کتاب مقدس؟»

«از هر جایی.»

«بسیار خوب. از بین همه اونایی که از مصر رفتن فقط دوتا شون
به سرزمین موعود رسیدن. می‌خوای اسم اونارو بهت بگم؟»
«کیا بودن؟»

«کالب و یوشع»^۱

«یوشع سرباز بود - فرمانده بود. من از نظامی گری خوشم
نمیاد.»

«خب، کالب ناخدا بود.»

«ولی فرمانده که نبود. من از کالب خوشم میاد - کالب
تراسک.»

یکی از دوقلوها بیدار شد و بدون وقفه شروع به گریه و زاری
کرد.

ساموئل گفت: «تو اسمشو صدا کردی، از یوشع خوشت نمیاد
و حالا اسم یکی شون همون کالب شد. این همون بیچه باهوشه - همین
بیچه‌ای که چشم و ابرو مشکیه. نگاه کن، اون یکیم بیدار شده. من
همیشه از هارون خوشم میومدم، ولی اون هیچ وقت به سرزمین موعود

کالب و یوشع 1-CALEB AND JOSHUA

در قرآن، سوره المائدہ (سوره پنجم) آیه ۲۷ آمده است:

قال رجالان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا
علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون و علی الله فتو کلوا ان
کنتم مؤمنین.

معنی: دو نفر مرد خدا ترس (یوشع و کالب) که مورد لطف خدا بودند
گفتند شما بر آن‌ها از این در (که خدا فرمود) در آید چون در آمدید آن‌گاه
محققاً بر آن‌ها غالب خواهید شد و ترسید و بر خدا توکل کنید اگر بید
گرویده‌اید.

(ترجمه‌ی مهدی الهی قمشه‌ای)

نرسید»

بیچهی دوم سر و صدا راه انداخت.

آدام گفت. «همین خوبه.»

ساموئل ناگهان خندید و گفت. «بعد از این همه حرفا در عرض دو دقیقه اسماشونو تعیین کردیم. کالب و هارون. حالا شما آدمایی

هستین که به انجمن اخوت پیوستین و باید لعنت بشین.»

لی بیچه‌ها را بغل کرد و گفت، «نام گذاری تموم شد؟»

آدام گفت. «البته که تموم شد. اون یکی اسمش کالبه و توام

اسمت هارونه.»

در هوای کرک و میش لی بیچه‌ها را که هنوز فریاد میزدند

به طرف خانه برد.

آدام گفت. «دیروز فرق اونارو نمی‌دوستم، حالا می‌دوم،

هارون و کالب.»

ساموئل گفت، «خدا رو شکر که بالاخره اسمی رو اونا

گذاشتیم. لیزا یوشع رو ترجیح میده. از افتادن دیوارهای اریحا

خوشش میاد. ولی از هارونم خوشش میاد. به نظرم اشکالی نداره. حالا

میرم سوار درشکه‌ام بشم.»

1- Jericho

اریحا شهر قدیم فلسطین. (شمال بحرالمت). یوشع آنجا را طواف

می‌کند و دیوارش فرو می‌ریزد. تصرف اشکفت انگیز آن به دست یوشع

دروازه‌های ارض موعودکنان را بدوی قوم یهود گشود. م.

آدام تانزدیکی آلونك همراهش رفت و گفت. « خوشحالم که اومدی. انگار باری ازدوشم برداشته شده.»

ساموئل بهدا کسولوژی دهنه زد. تسمه‌ی پیشانی‌اش را محکم کرد و تسمه‌ی زیر گلویش را بست و گفت، « حالا دیگه می‌تونم به فکر باغت باشی. همون‌طور که نقشه‌شو کشیدی می‌تونم درستش کنی.»

آدام مدتی سکوت کرد و بالاخره گفت. « فکر نمی‌کنم اون توانایی سابقو داشته باشم. دیگه اون‌حال و حوصله‌رو ندارم. اون‌قدر پول دارم که زندگی کنم. ولی من هیچ وقت این پولو واسه خودم نمی‌خواستم. کسی‌رو هم ندارم که باغو بهش نشون بدم.»

ساموئل که چشمانش پراز اشك شده بود گفت، « فکر نکن که همیشه این‌طور می‌مونی. مگه تو از آدمای دیگه بهتری؟ بهت می‌گم تاخودت نخوای دل‌مرده نمیشی.» بعد برای يك لحظه ایستاد و نفس نفس زد و بدون این که خدا حافظی کند با قد خمیده‌اش سوار درشکه شد، به‌دا کسولوژی شلاق زد و درشکه را به حرکت درآورد و از آن‌جا دور شد.

پایان جلد اول

درست نامه

درست	نادرست	سطر	صفحه
تاستان	بهار	۶	۱۳
عاشق	عشق	۲۰	۲۷
گوشش	گوشش	۱	۳۹
پشت	زیر	۲۰	۵۰
میکدن	میکدن	۸	۵۴
نمیگیره	نمیگیره	۳	۶۶
اکسیر	اکسیر	۵	۱۰۶
شخصیت خود	خودشخصیت	۸	۱۳۲
بخور	بخوره	۱	۲۱۵
بفهمین	بفهمین	۹	۲۵۱
هو اسردمیشه	سردمیشه	۱۰	۳۸۳
باعجله باز کرد	باعجله کرد	۱۹	۴۲۵
گوش	گودش	۱۳	۴۷۹

این کتاب به همت آقای جواد متین، مدیر انتشارات
بامداد در سال ۱۳۶۲ در چاپخانه‌ی گیلان به چاپ رسید. از آقای
نصرت‌الله توپچیان مسؤل حروف‌چینی و سایر کارکنان این بخش
چاپخانه: آقایان حبیب محبوب، برزو محبوب، حسین آذرلو
و آقای ناصر عبدالرزاق مدیر چاپخانه به خاطر زحماتشان
سپاسگزارم.

دکتر بهرام مقدادی